

ہاری پاتر

و

زندانی آزکابان

نوشتہ: شک. رویسٹک

برندہ جایزہ کتاب سال کودکان - ۱۹۹۹

مترجم: مرضی مدنی نژاد

دریغ نام، و یله نه

از بسیاری جهات این هاری پاترما، بچه ئی بود که با سایر بچه ها فرق می کرد. مثلا او از تعطیلات تابستانی مدرسه، بیش از سایر وقت های دیگر خوشش نمی آمد و از آن متنفر بود. یا اینکه علاقه ی بسیار زیادی به انجام تکالیف مدرسه داشت ولی چاره ئی جز آن نداشت که آنها را در وسط شب که همه خوابند انجام دهد تا کسی متوجه او نشود. از طرفی میدانیم که هاری، یک جادوگر بود.

ساعت، تقریباً نزدیکی های نیمه شب بود که هاری در رختخواب خودش دراز کشیده بود. پتوی خودش را مانند چادر یک خیمه، روی سرش کشیده بود، و یک چراغ قوه دستی و کتابی که جلدی چرمی داشت در زیر پتو بدستش گرفته بود. نام کتاب «تاریخ شعبده بازی نوشته ی باتیلدا باگشات» بود. در آن زیر، لای کتاب را باز گذاشته بود و آنرا به بالش خود تکیه داده بود. عادت هاری این بود که وقتی میخواست کتابی را بخواند پَر عقابی که داشت آنرا روی هرسطرمی لغزانید و آن را میخواند. آن شب هم در زیر پتو همان کار را میکرد. و با این کار دنبال چیزی، یا مطلبی می گشت که برای مقاله ئی که در نظر داشت بنویسد از آن مطلب استفاده کند. نام مقاله ئی که در نظر داشت بنویسد «سوزاندن جادوگران در قرن چهاردهم کاملاً بیهوده و بیجا بوده است» بود. نوک سفید رنگ بال عقاب در زیر پتو، بر روی پاراگرافی نشانه رفته بود. این پاراگراف نظر هاری را جلب کرده بود. عینک گرد خودش را روی بینی اش کمی جا بجا کرد و چراغ قوه ی دستی را نزدیک تر برد تا جمله را بهتر بتواند بخواند. چنین خواند:

افراد غیر جادوگر (که بیشتر به آنان افراد عادی میگویند) بویژه در قرون وسطی از شعبده بازی می ترسیدند ولی در عین حال نمی توانستند آنها را تشخیص دهند. در موارد بسیار نادر که یک شعبده باز یا جادوگر بچنگشان می افتاد او را میسوزاندند. ولی سوزاندن آنان دردی را دوا نمی کرد. شعبده بازان، یا جادوگران نوعی کارهای اصولی انجام میدادند که به آن «افسون انجماد شعله» می گفتند و وانمود میکردند که با سوزاندن، در رنج و عذابند ولی در حقیقت چنین نبود و از آن لذت هم می بردند. و ندلین، که جادوگر خارق العاده و یکنفر زن بود از اینکه بارها او را گرفته و سوزانده بودند لذت هم می برد. گفته اند که و ندلین را چهل و هفت بار گرفته و سوزاندند و دوباره شاداب از آتش بیرون می آمد.

هاری پَر عقاب را بین دندانهای خود نهاد و دستش را زیر بالش برد تا دوات مرکب خودش را با پوست آهو که آنرا لوله کرده بود بیرون آورد. آهسته و آرام در شیشه ی مرکب را باز کرد، پَر داخل دوات کرد و شروع به نوشتن نمود. علت اینکه اینقدر با احتیاط کار می کرد این بود که اگر آقای دورسلی که شوهر خاله اش بود از آن طرف عبور می کرد و صدای غرغز پَر عقاب بر روی کاغذ را بهنگام نوشتن هاری می شنید، دیگر خرابی و معرکه بار کن. آنوقت بود که جای هاری دوباره در انبار زیر پلکان بود و باید تا آخر تابستان که دوره ی تعطیلات مدارس بود هاری در همان انبار باقی بماند.

علت اینکه هاری هیچوقت در تعطیلات تابستان لذت نمی برد خانواده ی دورسلی بود که در

منزل شماره چهار «پریوت درایو» ساکن بودند و هاری نیز ناچار بود برای گذراندن تعطیلات تابستان همانطور که میدانیم بمنزل خاله ی خود برود چون جای دیگری را نداشت. عمورنون و خاله پتونیا و پسرشان دادلی، تنها اقوام هاری بر روی کره ی زمین بودند. آنها، همانطور که میدانیم غیر جادو گر بودند و طرز تفکرشان نسبت به شعبده بازی با افرادی که در دوره ی قرون وسطی زندگی میکردند هیچ فرقی نداشت. پدر و مادر هاری که هر دو نفرشان شعبده باز و جادو گر بودند و حالا مرده بودند هیچوقت این هنر خود را در خانه ی دورسلی ها افشا نکرده بودند. سالهای سال بود که خاله پتونیا و عمورنون امیدوار بودند که اگر بتوانند تمایلات هاری را لگد مال کنند، جادو و علاقه به شعبده بازی، از سر هاری بیرون خواهد رفت. البته در این راه موفق نشده بودند و ناراحتی آنها نیز بهمین جهت بود. هر کس به آنها میرسید گزارش میداد که هاری ظرف دو سال گذشته در مدرسه ی هوگوارت که یک مدرسه ی جادوگری بود در رشته ی شعبده بازی و جادوگری سرآمد شده است. تنها کاری که دورسلی ها میتوانستند بکنند این بود که کتابهای هاری را مهر و موم کنند تا به آنها دسترسی نداشته باشد. عصای جادو، پاتیلی که داشت، و جاروئی که بر روی آن سوار میشد همه را در اول تعطیلات تابستان در محلی گذاشته در ب آن راقفل کنند و قدغن کنند که هاری حق ندارد با هیچیک از همسایه ها صحبت کند.

جد بودن از کتابهای مربوط به جادوگری برای هاری مشکل بسیار بزرگی بود برای اینکه استادان هاری در هوگوارت تکالیف بسیاری بوی داده بودند که میباید آنها را در تابستان انجام میداد. یکی از مقالاتی که باید می نوشت و از همه مشکل تر و در باره ی کوچک شدن و باصطلاح، تو آب رفتن بود بوسیله ی یکی از بدترین معلمان وی بنام پروفیسور اسناپ به هاری داده شده بود و اگر هاری این تکلیف را انجام نمی داد بهانه ی خوبی بدست پروفیسور اسناپ می افتاد که یکماهی هاری را در بازداشتگاه نگاه دارد. روی همین اصل، هاری از همان هفته ی اول، شانس خودش را بخطر انداخت و می خواست روی این موضوع کار کند. موقعیکه عمورنون، خاله پتونیا و دادلی به باغچه ی جلوی منزل رفته بودند که اتوموبیل تازه ی عمورنون را ببینند و تحسین و تمجید کنند (البته با سروصدای بلند که تمام درو همسایه بشنوند)، هاری، آهسته وبی سرو صدا به طبقه ی پائین رفت، کلید را از دولا ب زیر پلکان برداشت و پس از باز کردن آن بعضی از کتابهایی را که لازم داشت برداشته و در اتاق خواب خودش پنهان کرد. البته مادام که لکه ی جوهری روی ملافه ها برجای نمی گذاشت و چیزی روی آنها نمی ریخت برای دورسلی ها مشکل بود که بفهمند که اوشها مطالعات جادوگری خودش را دنبال می کند.

تمام کوشش هاری برای آن بود که کاری کند در حال حاضر با عمو و خاله اش در گیر نشود، برای اینکه قبلا اوقاتشون از دست هاری به اندازه ی کافی تلخ شده بود و کافی بود خطای کوچکی از او ببینند که دیگر خریار و معرکه بار کن. علت اوقات تلخیشان هم این بود که یکی از دوستان جادو گر هاری هوسش گرفته بود یک تلفن به هاری بزند و با او صحبت کند.

فردی که تلفن زده بود، رون ویزلی، و یکی از بهترین دوستان هاری در مدرسه هوگ وارت بود. پدر و مادرش نیز از جادو گران قدیمی و سرشناس بودند. و این چنین معنی میداد که او بسیاری از چیزهایی را که هاری نمیدانست او می دانست. رون، هیچگاه قبلا به هاری تلفن زده بود و از بخت بد عمورنون گوشی تلفن را برداشته بود.

ورنون دورسلی صحبت میکنه. چه فرمایشی دارید.
هاری، که اتفاقاً در آن موقع در همان اطاق ایستاده بود بمحض اینکه صدای رون را که در گوشی
تلفن شروع بصحبت کرد شنید سر جای جای خودش یخ زد.

الو؟ الو؟ شما صدای مرا می شنید؟ من - میخوام - با هاری - پاتر - صحبت کنم.
رون، چنان فریاد میکشید که عمورنون یکدفعه از جای خودش ورجست بالا و مجبور شد گوشی
تلفن را نیم متر از گوش خودش دورتر نگاهداره و بعد از آن هم با خشم و غضب داشت به آن نگاه
میکرد.

کی داره صحبت میکنه؟ شما کی هستید؟ این پرسش ها را همانطور که گوشی تلفن را از
خودش دور نگاه داشته بود از طرف مقابل خودش می کرد.
من - رون - ویزلی - هستم! و ظاهراً دوباره عقب رفته بود. درست مثل این بود که او و
عمورنون در دو طرف یک میدان فوتبال ایستاده اند. من - یکی از - دوستان - هاری - از
مدرسه - هستم.

چشمهای کوچولوی عمورنون همانطور دور اطاق می گشت تا اینکه توی چشم های هاری افتاد
و با غیظ شروع بنگاه کردن باو کرد.

عمورنون، در حالی که گوشی تلفن را دور از گوش خودش نگاه داشته بود و از آن ترس داشت
که ممکن است منفجر بشه، غرشی کرد و گفت: اینجا ما شخصی بنام هاری پاتر نداریم. من
نمیدونم شما راجع به چه مدرسه ئی صحبت می کنید! دیگه هم هیچوقت به این تلفن
زنگ نزنید. نزدیک خانواده ی من هم نیائید. فهمیدید؟
و گوشی تلفن را انداخت روی تلفن. درست مثل آنکه یک رطیل سمی و خطرناک را داره از
خودش دور میکنه.

بعد از این تلفن، جنگ و دعوائی که پیا شد تا بحال سابقه نداشت و بدترین بود که تا بحال اتفاق
افتاده بود. بچه جرأتی تو این شماره ی تلفن را به افرادی مثل خودت میدی؟ دیگه
آنقدر عمورنون عصبانی شده و از کوره در رفته بود که داشت به سروصورت هاری تف می
انداخت.

رون، حتما متوجه شده بود که با تلفن خودش، هاری را توی درد سر انداخته است برای اینکه
دیگر هیچوقت تلفن نکرد. یکی دیگر از بهترین دوستان هاری در مدرسه ی هو گوارت هر میون
گرانجر بود که به او تلفن نمی کرد. هاری، مشکوک بود از اینکه ممکن است رون به هر میون اخطار
کرده باشه که به او تلفن نزنه که البته جای تأسف بود. برای اینکه هر میون، هوشیارترین شاگردی در
کلاس هاری بود که پدر و مادرش جادو گر نبودند و بخوبی میدانست که چگونه از تلفن باید استفاده
کند. از طرفی آنقدر زرنگ بود که اگر تلفن میکرد و باو گفته می شد هاری را از کجا می شناسی؟
جواب ندهد که همشاگردی هاری در مدرسه ی هو گوارت هستم.

با این ترتیب تقریباً پنج هفته بود که هاری هیچ خبری از دوستان جادو گر خودش نداشت
و تابستانش همانقدر بد و خسته کننده بود که سال قبل بود. تنها فرقی که با پارسال داشت یک چیز
بود و آن این بود که بعد از آنکه سوگند یاد کرده بود که برای دوستان مدرسه اش نامه ئی نخواهد
نوشت به او اجازه داده بودند تا جغد خودش را که نام آن «هَد وِیگ» بود شبها از قفسش رها کند تا

بیرون رود. به این علت این اجازه به او داده شده بود که عمورنون متوجه شده بود که اگر این اجازه را ندهد و جغد در قفس بماند آن قدر جیغ و داد میکشه که گوش آنان را کرمی کند. هاری نگارش مقاله‌ی خودش را تمام کرد و دوباره مشغول گوش دادن شد. سکوت در آن خانه‌ی تاریک و در آن وقت شب، فقط با صدای خرنش پسر خاله اش دادلی که از فاصله‌ی دور بگوش هاری میرسید شکسته می شد. پیش خود گفت باید خیلی دیر وقت باشد. چشمان هاری از خستگی شروع به خارش کرده بود. شاید می توانست فردا شب مقاله‌ی خودش را با تمام برساند.

در دوات مرکب را گذاشت و محکم کرد و روبالش کهنه‌ی را که ذخیره کرده بود از زیر تخت خودش بیرون آورد و چراغ قوه‌ی دستی، کتاب «تاریخ جادوگری» مقاله‌ی که نوشته بود، پر عقاب که بجای قلم از آن استفاده میکرد، همه را در داخل روبالشی ریخت و آن را در زیر تخته سه لائی که در زیر تخت خوابش بود گذاشت. بعد از این کار از جای خودش بلند شد، کش و قوسی بخودش داد تا خستگی عضلات بدنش از بین برود و بدنبال آن نگاهی به ساعتی که روی میز پهلوی تخت بود انداخت.

ساعت، یک صبح بود. شکم هاری شروع به قار و قور کرد و احساس گرسنگی میکرد. آخه امروز هم هاری سیزده ساله شده بود و تازه یکساعتی بود که هاری متوجه این موضوع شده بود.

با وجود این یکی از چیزهای غیر عادی دیگر در باره‌ی هاری این بود که برای سالروز تولد خودش هیچ اهمیتی قائل نبود. هاری هیچوقت کارت تولدی بعمرش از کسی دریافت نکرده بود. دورسلی ها ظرف دو سال گذشته سالروز تولد او را پشت گوش انداخته و به این موضوع بی اعتنا بودند. بنا بر این هیچ دلیلی نداشت که تصور کند امسال ممکن است این موضوع را بیاد بیاورند.

در اطاق تاریک قدم زد، از قفس بزرگ هدویگ که خالی بود، گذشت و در کنار پنجره که باز بود ایستاد. پس از مدت‌ها که در پتو بسر برده بود باد خنک صبحگاهی صورتش را نوازش میداد. دوشب میشد که هدویگ رفته بود و از آن جغد خبری نداشت. هاری هیچ نوع نگرانی نسبت باین موضوع نداشت. زمانهای طولانی تری در گذشته غیبت داشته و دوباره باز گشته بود. ولی حد اقل امیدش این بود که هر جا رفته است زود تر مراجعت کند. آن حیوان تنها موجود زنده‌ی در این خانه بود که هاری را تحمل می کرد و از او مضایقه نمی کرد.

گوا اینکه هاری هنوز برای سن خودش کوچک و لاغر بود با این وجود چند سانتیمتر از سال قبل بیشتر رشد کرده بود. موهای سیاهش همانجور بود که همیشه بود. درهم ریخته و نا منظم. و هر کاری هاری میکرد تا آنها را مرتب کنه، باز هم همیشه نا مرتب بودند. چشمهایش در پشت شیشه عینکش سبز روشن بود و بر روی پیشانی‌ش، که بخوبی از لابلای موها پیدا بود، جای زخمی برجای مانده بود که همه کس میتوانست آنرا بلافاصله تشخیص دهد.

از تمام چیزهای عجیب و غریب نسبت به هاری زخم پیشانی‌ش از همه عجیب تر بود. به آنگونه‌ی که دورسلی ها ظرف دهسال گذشته وانمود میکردند اثر زخم هاری در اثر سوغاتی که در اثر تصادفی که منجر به قتل پدر و مادر هاری (لی لی و جیمس) شده بود، نبوده است. در حقیقت پدر و مادر هاری را کشته بودند نه اینکه در اثر تصادف مرده باشند. آنها بوسیله ترسناک ترین جادوگری بنام «لردولد مورت» که قرن‌ها مانند او جادو گردیگری پیدا نشده است، بقتل رسیده بودند. هاری، از مهلکه جان سالم بدر برده بود ولی زخم عمیقی بر پیشانی‌ش باقی مانده بود. از آن روز ببعده «لرد

ولد مورت « رادیگر کسی ندیده بود.

ولی هاری همانگونه که در کنار پنجره ایستاده بود بیاد می آورد که سال قبل در مدرسه ی هوگوارت با او روبرو شده بود. باید هاری اعتراف میکرد با اینکه حالا سیزده ساله شده است ولی آدم خوش شانسی بوده است.

نگاهی به آسمان پر ستاره انداخت تا ببیند اثری از هدویگ میتواند بدست بیاورد؟ شاید با شکار موش مرده ئی امشب پیش هاری باز گردد. همانگونه که بدون اراده به پشت بام نگاهی سرسری می انداخت چند ثانیه ئی طول نکشید که آنچیزی را که مشغول نگاه کردن به آن بود توانست تشخیص دهد. در نور ماه نیمرخ مخلوق عجیب و غریبی را دید که مشغول بال و پرزدن در جهت هاری بود هاری همانطوری سرو صدا ایستاده بود و آن موجود را تماشا میکرد. متوجه شد که آن موجود هر لحظه کوچک میشه و پائین تر میره. هاری برای چند ثانیه مشکوک بود و نمیدانست که باید پنجره را ببندد یا اینک بحال خود باز گذارد. ولی بعد این مخلوق عجیب و نا آشنا از یکی از چراغهای خیابان «پریوت درایو» که درب خانه ی دورسلی ها در آن بود بالا رفت. آنوقت بود که هاری تشخیص داد که آن مخلوق، چی هست. پرید و گوشه ئی ایستاد.

از پنجره ئی که هاری در کنار آن ایستاده بود سه جغد مشغول بالا رفتن بودند، دوتای آنها جغد سوم را که بنظر بیهوش بود نگاه داشته بودند و با خود شون حمل می کردند. آرام و سبکبال روی تخت هاری فرود آمدند و جغد وسطی که بزرگتر از همه و خاکستری رنگ بود بدون حرکت به رو افتاد. بسته ی بزرگی به پاهای او بسته شده بود.

هاری جغدی را که از هوش رفته بود بلا فاصله تشخیص داد و آن را شناخت. نام آن جغد «ارول» بود و متعلق به خانواده ی ویزلی بود. هاری یک خیز بطرف تخت خواب برداشت و گره های بسته را از دور پاهای حیوان باز کرد. بسته را کناری گذاشت و ارول را بطرف قفس هدویگ برد و در آن گذاشت. ارول، یکی از چشمهای درخشان و بزرگ خود را باز کرد و نگاهی تشکر آمیز به هاری انداخت و شروع به خوردن چند قطره آب نمود.

هاری برگشت و نگاهی به بقیه ی جغدها انداخت. یکی از آنها که جغدی بزرگ، سفید رنگ، و ماده بود همان هدویگ بود که تعلق به هاری داشت. آن جغد نیز بسته ئی با خود حمل می کرد و بسیار بسیار از خودش، و کاری که کرده بود راضی بود. همانگونه که هاری داشت بسته را از پاهای هدویگ باز میکرد، حیوان از روی مهربانی و قدر شناسی بانوک خودش و شگونی از هاری گرفت و بعد بطرف دیگر اطاق پرید تا به ارول ملحق شود.

هاری نتوانست جغد سوم را بشناسد و تشخیص دهد. بسیار مودب بنظر میرسید ولی بلا فاصله شستش خبر دار شد که این حیوان از کجا دارد میآید. زیرا علاوه بر بسته ئی که حمل میکرد نامه ئی نیز که علامت مدرسه ی هوگوارت بر روی آن بود با خود آورده بود. هنگامی که هاری از باز کردن پای این حیوان آسوده شد شروع به بال و پرزدن کرد، بالهای خودش را کش و قوس داد و از پنجره پرواز کنان در دل شب ناپدید شد.

هاری بر روی تخت خواب خود نشست و بسته ئی را که ارول با خود آورده بود برداشت. کاغذ قهوه ئی رنگی که معمولا بر روی بسته های بندند پاره کرد و اولین کارت تبریک تولدی را که در سراسر عمر خود دریافت کرده بود از پاکت بیرون آورد. انگشتانش می لرزید. آخه، تا بحال کارت تولد

از کسی دریافت نکرده بود. همراه با کارت دو ورقه کاغذ دیگر هم از پاکت بیرون آمد - یک نامه، و بریده‌ی یک روزنامه.

بریده‌ی روزنامه مربوط به روزنامه‌ی جادوگری بود که نام آن «پیام برروزانه» بود برای آنکه مردم که برنگ سیاه و سفید نشان داده شده بودند حرکت میکردند. هاری بریده‌ی روزنامه را در دست گرفت و چنین خواند:

کارمند وزارت جادو جایزه بزرگ را ربود

آرتور ویزلی، سرپرست دفتر سو، استفاده از هنرهای غیر جادویی در وزارت جادو جایزه‌ی بزرگ و سالانه‌ی روزنامه‌ی پیام برروزانه را ربود.

اقای ویزلی با چهره‌ی بشاش خود به روزنامه‌ی پیام برروز گفت ما تصمیم داریم تعطیلات تابستان خودمان را در کشور مصر، جایی که فرزند ارشدمان، بیل، بعنوان ازبین برنده‌ی لعن و نفرین برای بانک جادویی «گرینگات» مشغول کار است، بگذرانیم.

خانواده‌ی ویزلی یک ماه در مصر توقف خواهند داشت و برای شروع سال تحصیلی آینده مدرسه هوگوآرت که پنج نفر از فرزندان ویزلی در آن تحصیل می‌کنند، مراجعت خواهند کرد.

هاری عکسی را که حرکت می‌کرد نزدیکتر برد تا بهتر ببیند. ناگهان نیشش از خنده باز شد زیرا هر نه نفر عضو خانواده‌ی ویزلی در حالیکه در مقابل یکی از اهرام مصر ایستاده بودند او را نگاه میکردند. خانم ریزه و کوتوله ویزلی، آقای ویزلی بلند قد و کله تاس، شش پسر و یک دختر آنان همه، (گوا اینکه تصویر سیاه و سفید آنرا نشان نمیداد) موهای قرمز یکدست داشتند. درست در وسط تصویر، رون ایستاده بود. طولانی و دراز تراز حد معمول و سگک خودش «اسکابرز» را بر شانه‌ی خودش گذاشته بود و بازوی خودش را بدور کمر خواهرش «جینی» حلقه زده بود.

هاری، فکر نمی‌کرد که هیچکس جز ویزلی‌ها استحقاق داشته باشند که توده‌ی بزرگی از طلا بعنوان جایزه نصیبشان شود. آنها آنقدر خوب بودند که حد نداشت ولی در عوض فقیر بودند. نامه‌ی رون را برداشت، در پاکت را باز کرد و شروع بخواندن کرد:

هاری عزیزم،

تولدت مبارک!

نگاه کن، من حقیقتاً درباره‌ی آن تلفن کذائی متأسفم. امیدوارم که آن افراد غیر جادوگر سبب زحمت تو نشده باشند. از پدرم که سؤال کردم عقیده داشت که من نمی‌باید در تلفن فریاد می‌زدم. پسر اینجا در مصر عجب عالییه. بیل، در اینجا ما را دور تمام آن گنبد و بارگاه‌های قدیم مصری گردانده و تونمیتونی اون لعن و نفرینی که جادوگرهای قدیمی مصری کرده بوده اند باور کنی. مادرم اجازه نداد که جینی آخرین معبد را تماشا بکنه. آنجا پراز اسکلت‌های ناپایدار غیر جادوگر بود که همه‌ی آنها را شکسته بودند و مقدار بسیار زیادی سر و اعضای دیگر بدن در آنجا ریخته شده بود.

هنگامی که پدر جایزه پیام آور روزانه را برد من نتوانستم آنرا باور کنم. تو فکرش را بکن هفتصد کشتی بادبانی! بیشتر آنها باین سفر تفریحی رفته بودند. پدر و مادرم تصمیم دارند برای سال دیگر یک عصای تازه برای من بخرند.

هاری بخاطر می‌آورد که عصای کهنه‌ی رون بچه علت شکسته بود. و این در سفری بود که هر دو نفر آنان در راه سفر هوآئی خود با اتوموبیل به هوگوآرت، در حیاط مدرسه اتوموبیل آنان با درخت

بر خورد نموده بود.

یک هفته قبل از آنکه ترم جدید شروع شود ما سری به لندن میزنیم تا کتاب های سال جدید و عصای تازه ئی خریداری کنیم. آیا فکر میکنی که ما بتونیم همدیگر را در لندن ملاقات کنیم؟ مواظب باش که اطرافیان غیر جادوئی سوار نشوند. کوشش کن سری به لندن بزنی.

رون

یادداشت: و اما راجع به سر کرده ی بچه ها، پرسی. هفته ی قبل نامه را دریافت کرد.

هاری دوباره نگاهی به عکس انداخت. پرسی، که در سال هفتم و آخرین سال تحصیلی در هوگوارت بود بویژه، از خود راضی بنظر میرسید. نشانی که بعنوان سر دسته ی دانش آموزان باو داده بودند مغرورانه بجای آنکه به سینه نصب کند بر نوک کلاه منگوله داری که بر روی موهای آراسته ی خود گذاشته بود نصب کرده بود و عینک دسته استخوانی اش در زیر اشعه ی خورشید مصرمی درخشید.

پس از آن هاری بسراغ هدیه ی خود رفت و بسته بندی اطراف آن را گشود. در داخل بسته چیزی که شباهت زیادی به یک شیشه ی کوچک و مینیاتوری و نوک آن مثل فرره می چرخید قرار داشت. یادداشت دیگری از رون در جعبه بود که هاری چنین خواند:

هاری، این یک دستگاه کشف دزدکی حرکت کردن جیبی است. چنانچه در اطراف شخص نامطمئنی باشد، فرض بر این است که چراغ دستگاه روشن و آن را کشف کند. بیل عقیده دارد که این چیز مزخرفی است و فقط آن را برای توریست ها ساخته اند که کلاه سرشان بگذارند. و میگوید قابل اطمینان نیست. علت گفته ی او این است که دیشب در سر میز شام چراغ آن روشن شد. ولی او متوجه نشد که فرید و جورج در سوپ او یک سوسک انداخته بودند.

خدا حافظ - رون

هاری دستگاه ردیابی غریبه ها را بر روی میز نزدیک تخت خواب خود گذاشت که بطور قرص و محکم بر روی میز ایستاد و متوازن بود. بقسمی که حباب هوایی که در شیشه ی بالائی بود دقیقاً در مرکز شیشه قرار گرفت. برای چند ثانیه با خوشحالی بر آن نگریست و پس از آن بسته ئی را که هدویگ، جغدش با خود آورده بود از روی زمین بلند کرد. در درون این بسته نیز هدیه ئی بود که لفاف بدور آن پیچیده شده بود، یک کارت، و یک نامه. این بار از طرف هرمیون بود.

هاری عزیزم،

رون یک نامه بمن نوشته بود و در آن از تلفنی که به عمو و رونون زده بود یاد کرده بود. امیدوارم که اشکالی پیش نیامده باشد و همه چیز روبراه باشد.

من در حال حاضر در فرانسه مرخصی خودم را میگذرانم. در ابتدا امیدوارم که به چه وسیله ئی این نامه را برای تو بفرستم - اگر آنها آن را در گمرک باز کردند چه خواهد شد؟ - تا اینکه سروکله ی هدویگ پیدا شد. من فکر میکنم که اون حیوان علاقه داشت که بعنوان یک تغییر هم که شده باشد برای سالروز تولدت یک چیزی از دوستان خودت دریافت کنی. تنها کاری که من کردم این بود که هدیه تو را بوسیله جغد همراه با نامه، فرستادم. در روز نامه ی پیام بر روزانه یک آگهی نظرم را جلب کرد (من از آنها خواسته ام که حتی در مرخصی نیز آن روز نامه را برای من بفرستند برای آنکه انسان را در جریان حوادث و اطلاعات دنیای جادوئی قرار میدهد

وانسان چیزی از قلم نمی اندازد). راستی آیا تو آن عکسی که مربوط به رون و خانواده اش بود دیدی؟ من فکر میکنم که رون در سفر مصر یک دنیا چیز یاد میگیرد و من نسبت به او حسودی میکنم. میدونی! آخه مطالب مربوط به مصر باستان بسیار پر ارزشه مخصوصا مطالبی که مربوط به جادوگری آنهاست.

در آنجا داستانهای جالبی از جادوگرهای محلی نیز وجود دارد. موضوع مقاله ی مربوط به تاریخ شعبده بازی را من باز نویسی کرده ام تا قسمتهائی علاوه بر آنچه «پروفیسور بینز» از ما خواسته بود بر آن بیفزاییم. رون گفته است که او هم در هفته ی آخر تعطیلات سری به لندن میزند. آیا تو هم میتوانی به لندن بیائی؟ فکر میکنی که عمو ورنون وخاله پتونیا این اجازه را بتو بدهند؟ جدا دلم میخواد که توهم بتونی بیائی. اگر نشد، آنوقت تورا در ترن «هوگوارت اکسپرس» در تاریخ اول سپتامبر می بینم.

دوست تو

هرمیون

توضیح- راستی رون اشاره ئی راجع به سردسته ی بچه ها، پرسى کرده بود. شرط می بندم که او از این سردسته بودن خوشش میاد. بنظر میرسد رون از این موضوع زیاد خوشش نیاید.

دوباره هاری زد زیر خنده و نامه ی هرمیون را بیکطرف نهاد و شروع به باز کردن کادوئی که برایش فرستاده بود کرد. هاری که هرمیون را کاملا می شناخت، مطمئن بود که حتما هرمیون دوباره یک کتاب بزرگی که پر از لغات قلمبه سلمبه است برایش فرستاده است - ولی آنطور نبود. وقتی آخرین قسمت کاغذ کادورا پاره کرد یکدفعه ضربان قلبش تند تر شد. جعبه ی کوچکی را دید که در زیر روکشی از چرم نازک و براق پوشیده شده و بر روی آن کلماتی با حروفی که از نقره درست شده است نوشته شده است: «جعبه ی تعمیر دسته جارو».

هاری زیر لبی گفت: وای خدا! هرمیون. و مشغول باز کردن زیپ جعبه شد تا داخل آنرا تماشا کند.

شیشه ی بزرگی که پر از وا کس چوب بود، یک قیچی براق موزنی که از نقره ساخته شده بود، قطب نمائی برنجی که در سفرهای طولانی امکان داشت آنرا با سنجاق به جارو آویزان کرد و دستور العملی که چگونه باید از این جارو استفاده کرد.

صرف نظر از دست دادن دوستان و دور بودن از آنان، چیز دیگری را که هاری هنگامی که از مدرسه هوگوارت دور بود از دست میداد، بازی «کوویدیچ» بود که طرفدارترین بازی در دنیای جادوگری بود. این بازی، بسیار خطرناک، پرهیجان و با چوب جاروب، بازی میکردند. بر حسب اتفاق، هاری یکی از بهترین بازی کن های کوویدیچ بود. او جوانترین بازیکنی بود که پس از یک قرن انتخاب شده و در یکی از تیمهای خانه های مدرسه ی هوگوارت بازی میکرد. یکی از افتخارات هاری این بود که جایزه ی سال دوهزار مسابقه با جاروب را برده بود.

هاری جعبه ی چرمی را کنار گذاشت و آخرین بسته را برداشت. با خطی که شبیه خرچنگ قورباغه روی کاغذ بسته بندی نوشته شده بود، بلافاصله فرستنده ی آن را شناخت. هاگرید این بسته را فرستاده بود. هاگرید سرپرست بازیهای مدرسه ی هوگوارت بود. لفاف کادورا باز کرد و متوجه شد چیزی چرمی که رنگ آن سبز است در داخل آن بسته است. ولی قبل از آنکه آنرا بطور کامل باز کند بسته کادو شروع به تکان خوردن و لرزش کرد و بدنبال آن مثل آن بود که میخواهد دست هاری را گاز بگیرد - انگار یک گیره بود.

هاری یخ کرد. از طرفی میدانست که هاگرید غیر ممکن است چیزی برای او بفرستد که

خطرناک باشد. ولی از کجا معلوم بود که هاگرید بتواند تشخیص دهد که چه چیز خطرناک و چه چیزی بدون خطر است. زیرا هاری او را کاملاً می‌شناخت و میزان دانش و آگاهی او را میدانست. عبارت دیگر هاری میدانست که هاگرید چند مرده حلاج است. معروف بود که هاگرید بارطیل‌های پشمالو و گنده دوستانه رفتار میکند، در میکده‌ها سگهای سه سر خرید و فروش میکند و یا مثلاً در کلبه‌ی خودش تخم اژدها نگهداری میکند و اژدها می‌پروراند.

هاری با عصبانیت بسته‌بندی را پاره کرد و دوباره همان صدای قبلی بلند شد. هاری بسراغ چراغی که روی میزش بود رفت آنرا محکم در یک دست گرفت و بالای سر خود برد، و آماده برای کوبیدن شد. بادست دیگر بقیه‌ی کاغذها را باز کرد و آماده‌ی کشیدن شد.

یک کتاب از لای بسته‌بندی بیرون افتاد. قبل از آنکه کتاب به لبه‌ی تخت‌خواب برخورد و بعد مانند یک خرچنگ روی زمین بیفتد هاری توانست نگاهی فوری به جلد سبز و عنوان طلائی رنگ کتاب بیندازد. «کتابی اهریمنی از اهریمن‌ها».

اوه، هاری شروع به غرغر کرد.

کتاب از لبه‌ی تخت با صدای بلندی بزمین افتاد و شروع به ورق خوردن کرد و باینطرف و آنطرف اطاق رفت. هاری بدنبال آن روان شد و کتاب، خود را در زیر میز پنهان کرد. هاری دلش شور میزد و خدا خدا می‌کرد که دورسلی‌ها از این سروصداها از خواب بیدار نشوند. دستهای خودش را روی زمین گذاشته بود و چهار دست و پا حرکت می‌کرد تا بالاخره به کتاب رسید.

اوج! کتاب را قاپید و ناگهان صفحات آن که از هم باز شده بود بسته شد. دوباره از دستش ره‌اشد و روی دو طرف جلد مقوائی‌اش این طرف و آن طرف میرفت. هاری خودش را بر روی کتاب پرت کرد و در همین لحظه بود که عمورنون در اطاق پهلویی، یکی از آن نفسهای عمیق و پرسروصدای خودش را کشید. هدویگ و ارول، با اشتیاق کامل داشتند باین منظره نگاه می‌کردند تا بالاخره کتاب را زیر بغل خودش گذاشت، بطرف کمد لباسش رفت، کمر بندی را برداشت و محکم بدور کتاب بست. کتاب اهریمن، شروع به لرزیدن کرد ولی دیگر نمی‌توانست از دست هاری فرار کند. پس از آن هاری کتاب را بر روی تخت انداخت و بسراغ کارت‌ها گرید رفت.

هاری عزیزم،

تولدت مبارک!

فکر کردم که این کتاب برای سال تحصیلی بعدی برای تو مفید باشد. دیگه چیزی بهت نمی‌گم. وقتی دیدمت، بقیه‌ی چیزها را بتو خواهم گفت. امیدوارم که اقوام غیر جادویی با تو رفتاری دوستانه داشته باشند...

خوش باشی

هاگرید

هاری کمی تعجب کرد که چطور ممکن است هاگرید تصور کرده باشد که این کتاب بدیمن ممکن است بحال او مفید واقع شود. کارت‌ها گرید را پهلوی کارت رون و هر میون گذاشت و نیش خودش را بیش از پیش باز کرد. حالا تنها نامه‌ئی که هنوز خوانده نشده بود نامه‌ئی بود که از مدرسه‌ی هوگوارت آمده بود.

هنگامی که میخواست سرپا کت را باز کند متوجه شد که نامه، کمی کلفت تر از همیشه است.

سرپاكت راباز كرد، صفحه ی اول را بیرون کشید و چنین خواند:

آقای پاتر عزیز،
 خواهش مندم بیاد داشته باشید که سال تحصیلی جدید در روز اول سپتامبر آغاز خواهد شد. قطار سریع السیر هوگوارت اکسپرس
 از ایستگاه گذرگاه شاهی، سکوی شماره نه و سه چهارم در ساعت یازده حرکت میکند.
 دانش آموزان کلاس سوم مجازند در بعضی تعطیلات آخر هفته از دهکده ی «هوگزمید» دیدن کنند. لطفا برگ اجازه نامه را که
 ضمیمه ی این نامه است بامضای ولی یا سرپرست خود برسانید.
 فهرستی از کتابهای سال جدید ضمیمه است.
 دوستدار شما،
 پروفیسور ماک گوناگال
 قائم مقام رئیس

هاری، فرم اجازه نامه هوگوارت را از درون پاکت بیرون آورد و نگاهی بر آن انداخت ولی دیگر
 غرولند نکرد. در دل میگفت که چقدر جالب است بعضی از تعطیلات آخر هفته باین دهکده برویم
 زیرا میدانست که «هوگزمید» دهکده ئی است که بیشتر ساکنان آن جادوگرو جادوگرزاده
 هستند و تا بحال پای او به آن دهکده نرسیده بود. ولی چگونه اومی توانست امضای عمورنون، یا
 خاله پتونیا را از آنها بگیرد و دریای آن درخواست بگذارد. بسیار مشکل بود.

نگاهی به ساعت شماطه دار اطاق انداخت. دو صبح بود.

میدانست فردا صبح که از خواب بیدار میشود نگران دهکده خواهد بود و این موضوع دائما او را
 رنج خواهد داد، تصمیم گرفت به رختخواب رود و زود تر بخوابد و تا هنوز بیدار است روز هائی را که
 به آخر تعطیلات مانده است در حافظه ی خود بشمارد. عینک را از چشمش برداشت هنوز
 چشمهایش باز بود. نگاه دیگری به کارت های تولد انداخت. برخلاف هیجانی که در آن لحظه
 داشت ولی مانند سایر مردم خوشحال بود. برای آنکه برای اولین بار در عمر خود کارت تبریک تولد
 دریافت کرده بود.

فصل دوم شماره ۱: رک عمود رک

فردا صبح هنگامی که هاری به طبقه ی پائین رفت دید که هر سه نفر دور سلی ها زود تراز او در سر میز ناشتائی جمع شده اند. به تلویزیون جدیدی که خریده شده بود چشم دوخته بودند. تلویزیون جدید نوعی خوش آمد گوئی تابستانی برای دادلی پسر خاله اش بود که دائما از فاصله ی زیادی که بین یخچال و اطاق پذیرائی وجود داشت گله داشت. دادلی، بیشتر اوقات خود را تابستان هادر آشپزخانه می گذرانید و چشمهای خوگ مانند خودش را بر صفحه ی تلویزیون میدوخت و دائما آرواره اش بکار بود و نشخوار میکرد.

هاری بین عمو و نون و دادلی بر روی صندلی نشست. عمو و نون مرد خپله و گوشت آلودی بود که گردنی بسیار کوتاه و یک دنیا سبیل داشت. نه تنها هیچکدام آنان « تولدت مبارکی » به هاری نگفتند بلکه انگار نه انگار که اصلا او وارد اطاق شده و آنجا نشسته است. ولی هاری به این قبیل چیزها در این خانه عادت کرده بود و ندیده پهن شده بود. تکه نان برشته ئی برداشت و سپس نگاه خود را به فردی انداخت که در تلویزیون مشغول خواندن اخبار بود و به نیم راه خبری رسیده بود که متهمی از دست مأموران فرار کرده است.

..... به ساکنان هشدار میداد که این شخص سیاه پوست مسلح و بسیار خطرناک است. تلفن ویژه ئی نصب شده است و هر کس از او نشانه ئی در دست دارد باید بلافاصله گزارش نماید. عمو و نون با اوقات تلخی و ژست های مخصوص خودش خروپفی کرد و گفت: بسه دیگه. نمیخواه بماند که این شخص خوب نیست و بعد روزنامه خودش را جلو کشید و مشغول نگاه کردن به تصویر آن مرد سیاه پوست شد. به ریختن نگاه کنید. چه قیافه ی مزخرفی. موهاش نگاه کن!!

نگاهی بی تفاوت و زننده به هاری انداخت که همیشه موهای سرش نامرتب و مورد ملامت عمو و نون قرار میگرفت. در مقام مقایسه با مردی که بر صفحه ی تلویزیون نمایش داده میشد، چهره لاغرش که پر از ریش و پشم دراز و کثیف بود هاری پیش خودش فکر میکرد که از زمین تا آسمان با اون مرد فرق دارد.

دوباره مردی که خبرها را میخواند بر صفحه ظاهر شد.

وزارت کشاورزی و شیلات امروز اعلام خواهد کرد -،

عمو و نون داد زد ساکت، ساکت، و خیره مشغول تماشای تلویزیون شد. شما بما اعلام نکرده بودید که در کجا این انسان دیوانه فرار کرده است! فایده ی این خبری که میدی چیه؟ ممکن است که این مرتیکه ی دیوونه همین الساعه توی خیابان باشه.

خاله پتونیا که صورتی استخوانی و شبیه به اسب داشت، در آن اطراف می پلکید. بعد جلو تر آمد و پشت پنجره آشپزخانه از قصد ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه میکرد. هاری اینرا میدانست که خاله پتونیا عادت دارد دوست دارد همیشه کار که بمرحله ی باریک میرسد خودش را داخل کند. از نظر هاری او پسر و صدا ترین زن در روی کره ی زمین بود و بیشتر عمر خودش را صرف جاسوسی این و آن و همسایه ها که بیچاره ها قانون را هم رعایت میکردند می نمود.

عمو و نون دوباره بصدا درآمد و در حالیکه با مشت گنده ی خودش روی میز کوبید گفت: اینها پس کی یاد میگیرند که دارزدن، تنها راه مبارزه با این افراد است؟

خاله پتونیا در حالیکه هنوز در آن اطاق ایستاده بود تأیید کرد و گفت: کاملاً صحیحه! عمورنون ته استکان چای خودش را بالا کشید، نگاهی به ساعت خود کرد و اضافه نمود: بهتره من پاشم برم. پتونیا، فکر میکنم ترن «مارگ» ساعت ده وارد میشه. هاری که تمام فکر و ذکرش در طبقه ی بالا و دور محور جعبه تعمیر دسته جاروب دور میزد دوباره با یک ضربه ی عمورنون بر روی میز به این دنیا برگشت.

عمه مارگ؟ یکدفعه این کلمات از دهان هاری بیرون پرید. او اینجا که نمیداد. میاد؟ عمه مارگ خواهر عمورنون بود. اگر چه او فامیل همخون هاری نبود (که مادرش خواهر خاله پتونیا بود)، ولی مجبور بود که در تمام عمر او را عمه صدا کند. عمه مارگ در روستا زندگی میکرد. خانه ی آنها یک باغ بسیار بزرگ داشت. در آن باغ عمه، سگ های از نوع «بول داگ» پرورش میداد. بندرت به «پرایوت درایو» منزل برادرش می آمد زیرا میل نداشت سگهای پرارزشش را تنها گذارد ولی هر باز دیدی که او از برادر و افراد خانواده اش میکرد در ذهن هاری باقی میماند. جشن سالروز پنجمین سال تولد دادلی عمه مارگ با عصائی که با آن قدم میزد هاری را ساخت کتک زده بود. علت این تنبیه برای این بود که هاری دادلی را در نزدیکی های مجسمه های موزیک کتک میزد و عمه مارگ هم آنرا دیده بود. جلو آمده بود و با عصای خود چند ضربه محکم به ساق پای هاری زده بود و بقول خودش او را تنبیه کرده بود. چند سال بعد دوباره در ماه ژانویه سرو کله اش پیدا شده بود و یک آدم مصنوعی کامپیوتری برای دادلی و یک جعبه بیسکویت سگ برای هاری آورده بود. در باز دیدی که سال قبل بعمل آورده بود هاری به مدرسه هوگوارت رفته بود. هنگامیکه عمه مارگ وارد شده بود، از بخت بد، هاری تصادفاً پای خودش را روی پنجه ی سگ کوچولو و محبوب عمه گذاشته بود و فریادش بلند شده بود. «ریپر» که نام سگ بود، هاری را تا داخل باغ دنبال کرده بود و هاری ناچار بالای درخت رفته بود. عمه خانم نیز برای اینکه هاری را تنبیه کرده باشد سگ خود را صدا نزده بود و هاری بیچاره تا نصف شب بالای درخت مانده بود. بیاد آوردن این خاطره هنوز دادلی را بخنده می آورد و از بس می خندید در چشمانش اشک جمع میشد. عمورنون گفت که مارگ در حدود یک هفته ئی اینجا خواهد بود و حالا که روی این موضوع هستیم باید بتویا آوری کنم که قبل از آنکه او وارد شود سه چهار تا موضوع است که باید روشن کنم.

در این لحظه دادلی که مشغول تماشای تلویزیون بود نظرش را از تلویزیون بر گرفت و سرا پا گوش شد. هنگامیکه عمورنون هاری را در گوشه ی دیوار قرار میداد دادلی آنرا بسیار دوست میداشت و تماشای آن صحنه از هر برنامه تلویزیونی برای او جالب تر بود. اول اینکه هنگامی که با مارگ صحبت میکنی باید مثل یک بچه ی آدم با او صحبت کنی. هاری با اینکه این گفته برایش بسیار تلخ بود گفت: اگر او با همان زبان با من صحبت کند، بسیار خوب.

دوم اینکه، (مثل اینکه حرف هاری را اصلاً نشنیده بود)، چون مارگ راجع به غیر طبیعی بودن تو چیزی شنیده است، دوست ندارم و نمیخوام بشنوم مادام که او اینجاست از اون چیزهای مسخره بینم یا اینکه او آن چیزها را ببینه. مواظب خودت باش. هاری از لای دندان های خودش گفت باشه.

سوم اینکه، وبا گفتن این کلمات چشم های خودش را کوچک کرد، صورتش بنفش شد و بالاخره گفت: ما به مارگ گفته ایم که تو در مدرسه «سنت براندوس» در رشته ئی که برای بچه هائی که اصلاح نمی پذیرند و خوی جنایتکارانه دارند درس میخوانی.

هاری گفت چی گفتی؟

و تو هم همان را قبول میکنی و اگر جوابی میدهی بر همان پایه باشد والا مشکل ایجاد خواهد شد. هاری در حالیکه غضب از چهره اش آشکار بود با رنگی سفید آنجا نشسته بود و خیره به عمورنون نگاه میکرد. نمی توانست این گفته هارا باور کند. عمه ماگ برای یک دیدار یک هفته ئی به این خانه میآمد - علاوه بر یک جفت جوراب کهنه ی عمورنون، این بدترین هدیه ی تولدی بود که دورسلی هاتا کنون به او داده بودند.

عمورنون در حالیکه روی پای خودش بلند میشد گفت: بسیار خوب، پتونیا، من دارم به ایستگاه میرم. بعد روی خود را به پسرش کرد و گفت دلت میخواد بیائی کمی سواری کنی؟

دادلی که در این زمان که پدرش تهدید های خود را به هاری خاتمه داده بود و نظرش دوباره به تلویزیون جلب شده بود گفت نه! ولی یک دفعه از سر جاش بلند شد و گفت حالا که عمه جان میاد بهتره برم وضعیت خودم را درست و راستی کنم. پتونیا جلوتر اومد و به آرایش موهای زبر و کلفتش مشغول شد و بعد از آنهم کراوات جدیدی را که تازه برایش خریده بود بگردن او بست.

در اینموقع محبت عمورنون گل کرد و با پشت دست به پشت دادلی زد و راه افتاد. می بینمتان. از آشپزخانه بیرون آمد.

هاری که وحشت زده در گوشه ئی نشسته بود و اصلا نمیتوانست چیزهائی که گفته شده بود باور کند ناگهان فکری از مغزش گذشت. نان برشته ئی را که دست گرفته بود توی بشقاب گذاشت، از سر جای خودش بلند شد و دنبال عمورنون بطرف درب جلوی خانه دوید.

عمورنون داشت کت خودش را از چوب لباسی دم در بر میداشت که هاری به او نزدیک شد. برگشت به هاری گفت: من تو را با خودم نمیبرم.

هاری با سردی گفت: پس شما خیال کردید من میخوام با شما بیام. نخیر. من فقط یک سؤال داشتم.

عمورنون مشکو کانه مشغول نگاه کردن به او شد.

سال سومی ها در مدرسه ی ما اجازه دارند طبق برنامه از روستا دیدن کنند.

عمورنون گفت خب؟ بمن چه. و مشغول برداشتن سویچ اتوموبیل از جا کلیدی پشت درب شد.

هاری با عجله گفت من احتیاج دارم که شما ورقه ی اجازه نامه برای اینکار را امضاء کنید.

برای چه من باید اینکار را بکنم؟

هاری که به دنبال کلمات میگشت تا جمله ی خودش را با احتیاط انتخاب کند گفت برای من بسیار مشکل است که به عمه ماگ بگم و وانمود کنم که من به آن مدرسه ی سنت واتسیست!

میرم.....

عمورنون با صدائی که کوشش میکرد آنرا آرام از دهان خود بیرون بیاره گفت: نخیر! درست

تلفظ کن. مرکز حفاظتی مدرسه ی سنت براتوس. و برای پسرانی است که اصلاح پذیر نیستند.

هاری در حالیکه آرام به عمورنون نگاه میکرد گفت: دقیقا! همونه که شما میگید. آنقدر طولانی

است که بیاد آوردن آن مشکله. من باید آنرا طوری برای عمه بیان کنم که قانع کننده باشه. ولی اگر بر حسب تصادف و اتفاق من تیق زدم و یک چیزی دیگه از دهانم بیرون اومد چی میشه؟
عمو و نون آتشی شد و گفت آنوقت من میدانم و تو. آن وقت هرچه در اختیار تو گذاشته شده است پس گرفته میشود. و بعد هم با مشت‌های گره کرده‌ی خودش اومد جلوی هاری ایستاد. ولی دید که هاری محکم جلوی او ایستاده است و خم به ابرونمی آورد.
پس گرفتن اسباب و اثاثیه از من دردی رادوانمی کنه. با اینکار، عمه مارگک چیزهائی را که من بهش بگم هیچوقت فراموش نخواهد کرد. فهمیدید.

عمو و نون در حالیکه هنوز مشتش گره خورده و آنرا بالا گرفته بود با قیافه‌ی زشتش، ایستاد.
هاری، اینطور ادامه داد: ولی اگر شما آن اجازه نامه را برای من امضا کنید، سوگند یاد میکنم که بیاد خواهم داشت بکدام مدرسه میروم، رفتاری مانند یک فرد غیر جادویی بخود خواهم گرفت و وانمود خواهم کرد که فردی طبیعی و نرمال هستم.
هاری میتونست پیش خود بگه، با حرفهائی که اوزده بود عمو و نون بفکر فرورفته بود و داشت پیشنهادش را سبک و سنگین میکرد.

بسیار خوب! سرانجام عمو و نون بشکنی زد و گفت من اخلاق و رفتار ترا در زمانی که خواهرم اینجاست زیر نظر میگیرم. چنانچه در آخر کار طبق وعده‌ئی که دادی عمل کردی من آن فرم را امضا میکنم.

چرخ‌های بدور خودش خورد، در جلور باز کرد و چنان بهم زد که یکی از شیشه‌های کوچکی که در آن بکار برده شده بود به بیرون پرتاب شد.

هاری دیگر به آشپزخانه باز نگشت. به طبقه‌ی بالا و اطاق خواب خود رفت. اگر قرار بود که مثل یک فرد عادی رفتار کند بهتر بود که از همین حالا آنرا شروع کند. آهسته و غمگینانه هدیه‌های تولدش را همراه با کارت‌های تولد جمع آوری کرد و همه را در زیر تخته‌ی زیر تخت خواب قرار داد. سپس بطرف قفس هدویگ رفت. بنظر میرسید که ارول حالش بهبود یافته است. ارول و هدویگ هردو خوابیده بودند. سرشان زیر بالشان بود. هاری آهی کشید و بعد هردو را از خواب بیدار کرد.
با حالتی افسرده گفت: هدویگ! ظاهرا باید برای یک هفته زحمت را کم کنی. ارول راهم باید با خودت ببری. رون به هر دوی شما خواهد رسید. من یادداشتی برایش مینویسم و علت آنرا توضیح میدهم. اینطوری هم بمن نگاه نکن. چشمهای بزرگ هدویگ، سرزنش کننده شده بود و هاری را نا راحت میکرد. تقصیر از من نیست. این تنها راهی است که من میتونم همراه با، رون و هر میون از آن دهکده دیدن بکنم.

ده دقیقه بعد ارول و هدویگ (که نامه‌ئی برای رون بدور پاهایش بسته شده بود) از پنجره‌ی اطاق خواب هاری پیرواز در آمدند و از نظر نا پدید شدند.

هاری حالا دیگه، خودش را بیچاره و فلک‌زده احساس میکرد. قفس خالی را در ته دولاب انداخت. هنوز نفس تازه نکرده بود که شنید خاله پتونیا داره از راه پله بالا میاد تا به هاری اطلاع بده پائین بیاد و خودش را برای خوش آمد گوئی به مهمانشان آماده کند.

خاله پتونیا همینطور که توی هال با هاری قدم برمیداشت نگاه‌های به هاری کرد و گفت: یک فکری درباره‌ی موهاش بکن. افتضاحه!

هاری خودش میدونست که هر کاری بکنه موهای سرش صاف نمی ایسته و پس از چند دقیقه باز مثل سیخ می ایسته. عمه مارگ اصلا دوست میداشت که از او ایراد بگیره. بنابراین هر چه موهای درهم و برهم داشته باشه او خوشحال تر خواهد شد.

موقعیکه اتوموبیل عمورنون مراجعت کرد از دروازه ی خانه که وارد محوطه ئی که باید آنرا پارک کند شد مجبور شد کمی کنار بزند تا از روی ریگ هائی که موقتا آنجا ریخته شده بود رد نشود. بهمین سبب کمی دور تر پارک کرد. خاله پتونیا که متوجه موضوع شده بود زیر لبی به هاری گفت برو جلو درب اتوموبیل را باز کن.

هاری که با شنیدن این جمله دردی در دل خودش احساس کرد جلو تر رفت و در را باز کرد. در آستانه ی در، عمه مارگ که خیلی شبیه به عمورنون بود، گنده، خپلومثل گاو، و صورتی که برنگ بنفش بود ایستاده بود. حتی سیبل هم داشت ولی باندازه ی سیبل های خودش نبود. توی یکی از دستهای چمدان و در دست دیگرش سگ پیرش که یکی از اون بول داگ های شیطان و بد ترکیب بود قرار داشت.

عمه مارگ یک غرُ بزرگ زد و گفت دادی من کجاست که منظورش البته دادلی بود. کو آن سگ پشمالوی من؟

دادلی، بمحض اینکه این کلمات را شنید دوید جلو. موهای بلندش چنان برق میزد که مثل آنکه آنها را با سریشم به ته کله اش چسبانده اند، کراواتی که بزحمت دیده می شد زیر چانه و غبغبش گره خورده بود. عمه مارگ چمدان را پرت کرد توی شکم هاری که آخش توی دل بلند شد و پرید دادلی را بغل کرد و سه چهار تا از آن بوسه های آبدار از لپ گوستالوی او برداشت.

هاری بخوبی میدانست که تمام کارهائی که دادلی میکنه ظاهر سازی است و برای این میکنه که دست آخر یک اسکناس بیست پوندی از عمه مارگ بگیره و او را تلکه کنه.

در این لحظه عمه مارگ فریاد زد پتونیا! واز کنار هاری مثل اینکه یکی از چوب لباسها نیست که معمولاً کنار اطاق میگذارند، گذشت. عمه مارگ و خاله پتونیا گل هم افتادند و شروع به بوسیدن یکدیگر کردند. شاید هم عمه پتونیا داشت صورت استخوانی خاله پتونیا را با لبهاش مدام ضربه میزد.

در اینجا بود که عمورنون وارد خانه شد و همینطور که در را پشت سر خودش می بست لبخندی بر چهره داشت.

گفت: با چای موافقی مارگ؟ ریپر چی میخوره؟ (که منظورش سگش بود).

ریپر میتونه یک کمی چای از همون نعلبکی من بخوره. همه توی آشپزخانه جمع شدند و هاری را همانجا توی اطاق پذیرائی تنها گذاشتند. ولی هاری از این بابت هیچ شکایتی نداشت. هر چه از عمه مارگ دور تر باشد بهتر. بنابراین راه پله هارا گرفت و چمدان عمه مارگ را به اطاق مهمانان در طبقه ی بالا برد و هر چه میتوانست این کار را طول داد.

وقتی که به آشپزخانه باز گشت یک استکان چای همراه با یک میوه به عمه مارگ داده شده بود و ریپر در گوشه ئی ایستاده و چلپ چلپ مشغول خوردن بود. هاری متوجه شد که ریپر کف تمیز و براق آشپزخانه را که آنقدر خاله پتونیا برای آن زحمت کشیده بود آلوده کرده است. اصلا بهمین

سبب بود که خاله پتونیا از حیوانات بدش می آمد.
 عمورنون پرسید چه کسی به بقیه ی سگها میرسه؟
 او، من از سرهنگ فوبستر خواسته ام مواظب اونها باشه. سرهنگ، حالا دیگر بازنشسته شده
 و لازم است که خودش را بایک چیزی سرگرم کند. ولی این ریپر پیرا من نمی تونستم آنجا تنها
 بگذارم. اگه از من دور باشه از غصه دق میکنه.
 هنگامی که هاری نشست دوباره ریپر شروع به خرناس کشیدن کرد. این موضوع سبب شد که نظر
 عمه مارگ دوباره به هاری جلب شود.
 عمه مارک یکدفعه غرشی کرد و گفت: پس تو هنوز هم اینجا هستی؟
 هاری گفت بله!

عمه مارگ گفت: با این لحن بی ادبانه جواب مرانده و اینجوری نگو بله. والله جای شکرش باقیه
 که ورنون و پتونیا تورا اینجا پیش خودشون نگاه داشته اند. من هیچوقت این کار را
 نمی کردم. یکر است میردمت توی یتیم خونه و همونجا ولت می کردم.
 هاری داشت میرفت که بتر که وبگه برای من موندن درد دارا لایتم صد درجه بهتر از ماندن در این
 خونه و شنیدن سر کوفت و سرزنش بود که بیادش او مد باید از عمورنون برای رفتن به اون دهکده
 امضا بگیره. بنا بر این یک لبخندی زور کی بر لب آورد.
 عمه مارگ از کوره در رفت و گفت هیچ لازم نیست که خنده تحویل من بدی. از دفعه ی قبل که
 تورا دیدم اصلا مثل اینکه هیچ تغییری در تو حاصل نشده و همان که بودی هستی. یک قلپ گنده از
 چای که دستش بود خورد، سیبل های خودش را پاک کرد و گفت: ورنون کجا بود که گفتی او را
 فرستاده ئی؟

عمورنون گفت: سنت بروتوس. مدرسه ئی است که بدرد افرادی میخوره که انسان از آنها قطع
 امید کرده است.

عمه مارگ همانگونه که یک فریادی از دل بر کشید گفت صحیح. هیچ توی اون مدرسه از چوب
 خیزران و شلاق هم استفاده میکنند؟
 عمورنون از پشت سر شروع کرد بتکان دادن خودش.
 هاری گفت: بله. وبعد پیش خودش فکر کرد بهتره گفته ی خودم را چرب تر کنم. بنا بر این
 گفت: همیشه کتک هست.

عمه مارگ گفت عالی! من با عقیده امروزی ها که میگویند بچه هارا تنبیه نباید کرد اصلا موافق
 نیستم. اینجور بهتره. بعضی از بچه ها تا کتک نخورند آدم نمی شوند. بعقیده ی من نودونه مورد از
 صد مورد به تنبیه نیاز دارند. ببینم هاری تو هیچ کتک خورده ئی؟
 او بله! بارها من تنبیه شده ام.

عمه مارگ کمی چشمهای خودش را باریک کرد و گفت: من هنوز لحن صحبت کردن تورا
 دوست ندارم. آنها تورا با اندازه ی کافی نزده اند. پتونیا! اگر من بجای تو بودم در این باره با آنها مکاتبه
 می کردم. بطور روشن برای آنها بنویس که تو با هر نوع تنبیهی که آنها داشته باشند و بخواهند درباره ی
 این پسره اجرا کنند موافقی.

عمو ورنون کم داشت نگران میشد که نکند هاری فراموش کرده که قراری با او داشت. ولی در این لحظه پیش خود فکر کرد چگونه موضوع صحبت را عوض کنم. لذا پرسید خبر تازه را تو شنیده‌ای مارگ؟ راجع به اون فرد زندانی که فرار کرده چی میدونی؟

+++

هنگامی که عمه مارگ شروع کرده بود که احساس کند در خانه‌ی خودش است، هاری توفکر فرورفت که تقریباً قسمت عمده‌ی از عمر خودش را در این خانه‌ی شماره چهار بدون حضور این زن بسر آورده است. عمو ورنون و خاله پتونیا همواره او را تشویق میکنند که از سر راهشان دور شود و او هم بهمین دلخوش است. از طرف دیگر، عمه مارگ، دلش میخواهد که همواره او را زیر نظر داشته باشد تا بتواند پیشنهادهایی برای اصلاح او بدهد. عمه مارگ بسیار علاقمند است که همواره دادلی را با او مقایسه کند و برای دادلی هدیه‌های بزرگ و قیمتی خریداری کند و بعد در چشمهای هاری نگاه کند و در دل بخندد. چشمانی که از او میپرسند پس من چی؟ چقدر این زن علاقمند است نظر دهد که چرا این پسر شخصی بدرد نخور و بد سیرت بار آمده است.

در سر میز ناهار عمه مارگ به ورنون گفت لازم نیست تو خودت را سرزنش کنی که چرا این پسر اینجوری از آب درآمده است. هیچ کس نمیتواند نسبت باین موضوع کاری انجام دهد. هاری کوشش کرد تا نظر خودش را فقط بر روی غذا خوردن متمرکز کند. ولی چهره اش درهم رفته بود و کم کم احساس مینمود که دارد عصبانی میشود. ناگهان بیاد آورد. فرم را بیاد بیار. راجع به رفتن به دهکده فکر کن. یک کلمه حرف نزن. از سرجات بلند نشو -

عمه مارگ دستش را جلو برد تا لیوان شراب خودش را بردارد. و بعد اضافه کرد: این یکی از اصول پرورش و تربیت است: همواره این اصل درباره‌ی سگها صادق است. اگر ریگی به کف کفش سگ ماده باشد، توله سگ هم یک اشکالی در کارش هست -

در همان لحظه لیوان شرابی که در دست عمه مارگ بود ناگهان منفجر شد و خرده شیشه‌ها بهر طرف پاشید. مقداری از آن توی چشم عمه مارگ پاشید و شروع کرد به چشمک زدن و چهره‌ی گلگونش پراز قطره‌های شراب شده بود.

خاله پتونیا در حالیکه دست پاچه شده بود بطرف او رفت و گفت چی شد مارگ؟ حالت خوبه؟ عمه مارگ گفت: چیزی نیست. نمیخواه نگران باشی. و بعد با یک دستمال کاغذی شروع به پاک کردن سروصورت خودش کرد. فکر میکنم لیوان را زیاده از حد در دستم فشار دادم. یک دفعه دیگه هم در سرمیزی که با سرهنگ فوبستر نشسته بودم همینطور شد. اشکالی ندارد پتونیا. من پوستم کلفته....

ولی خاله پتونیا و عمو ورنون هردو داشتند به هاری نگاه میکردند. هاری پیش خودش گفت بهتره از خوردن پودینگ (شیرینی بعد از غذا) صرف نظر کند و هرچه زودتر از سرمیز بلند شود.

توی سالن که رفت در حالیکه کنار دیوار ایستاده بود مشغول کشیدن نفس‌های عمیق بود. مدت‌ها بود که کنترل از دست او خارج شده بود و دیگر نمی‌توانست جلوی این انفجار را بگیرد. البته خودش هم میدونست که این کار برای او ممکن است بسیار گران تمام شود. تنها فرم دهکده نبود که سرش بخطر میافتاد. اگر اینکار را ادامه میداد با وزارتخانه‌ی جادو نیز گرفتاری پیدا میکرد.

هاری هنوز جادوگری صغیر و بتکلیف نرسیده بود و از اینکه خارج از مدرسه کارهای جادویی کند منع شده بود. از طرفی سابقه اش نیز چندان درخشان و خالی از خطا نبود. همین تابستان سال قبل بود که یک اخطار به او داده شده بود. در این اخطار تصریح شده بود که اگر وزارت خانه بوبرد که در پرایوت درایو کارهای جادویی انجام دهد، مواجه با اخراج از مدرسه خواهد بود. هاری شنید که دورسلی از سر میز بلند شد و عجله کرد تا خود را به طبقه ی فوقانی برساند.

+++

درسه روز بعد، هاری کمی درباره ی موضوع کتابچه دستورالعمل نگاهداری از دسته جاروب فکر میکرد تا چنانچه عمه مارگ دوباره به او پبله کرد از آن استفاده کند. این کار مؤثر واقع شد و هاری راضی بنظر میرسید. علت این بود که عمه مارگ دوباره شروع به اظهار نظر کرده بود که این پسرا اصولاً مخش خراب است و غیر طبیعی است.

سرانجام آخرین روز اقامت عمه مارگ رسید. خاله پتونیا شامی بسیار شاهانه تهیه کرده بود و عمورنون نیز چوب پنبه های سه چهار بطر شراب ناب را باز کرده بود. بدون آنکه دیگر به اشتباهات هاری اشاره ئی کرده باشند، سوپ و ماهی سامون صرف شد. در این اثنا عمورنون شرحی طولانی راجع به « گرونینگ » که کارخانه ئی بود که او در آن کار میکرد و مته میساخت داد. پس از آن خاله پتونیا قهوه را درست کرد و عمورنون یک بطر براندی برسر میز آورد.

عمورنون خطاب به عمه مارگ گفت: میتونم ترا و سوسه کنم مارگ؟
عمه مارگ که قبل از آن مقدار زیادی شراب نوشیده بود و لپ هاش گل انداخته بود گفت:
فقط یک کوچولو و سپس با دهان بسته شروع بخندیدن کرد. یک کمی زیاد تر... نه. نه. نه. زیاد تر... بارک الله پسر خوب.

دادلی مشغول خوردن چهارمین قطعه از کیک خودش و خاله پتونیا مشغول جرعه جرعه نوشیدن قهوه ی خودش بود. هاری جدا دلش میخواست که آنجا را ترک کند و با طاق خودش برود که چشمهایش با چشمهای کوچک و عصبانی عمورنون برخورد کرد و دیگر میدونست که باید همانجا بنشیند.

آه... این عمه مارگ بود که لبان خودش را پاک کرد و گیلای براندی را روی میز گذاشت. بعدا گفت: پتونیا! بسیار عالی بود. عصرها که میشه من یک چیز داغی میخورم.... دوازده تا سگ هم هستند که باید بآنها برسم. بعد از گفتن این جمله با کف دستش دوسه بار بر روی شکم خودش زد و گفت عالی بود. و مثل آنکه آروغی هم زده باشه گفت بیخشید. معذرت میخوام. و بعد از آن در حالیکه به دادلی چشم دوخته بود ادامه داد: ولی دوست دارم همیشه پسر بچه ی سالمی را بینم. شرط می بندم دادلی که تو یک مردی با اندازه ئی متناسب بشی. درست مثل پدرت. بله. بله... ورنون! من یک کمی دیگه براندی میخورم.....
نه! اینا ها اینجاست.

بعد از آن نگاهش را بطرف هاری که فکر میکرد شکمش گره خورده انداخت. در این هنگام ناگهان هاری بیاد کتابچه ی دستورالعمل افتاد.

این نگاه، دیگه معنی دار بود. از اون نگاه های تحقیر آمیز بود که عمه بعضی اوقات به هاری می انداخت. تو سگ هر دو، همان را میگیرید. یکی از این سگ ها داشتم سال قبل سرهنگ فویستر

آن را غرق کرد. بیچاره سگ کوچولو. بی تربیت بود.

هاری کوشش داشت تا صفحه‌ی دوازدهم کتابش را بیاد بیاورد. نام این کتاب «افسونی که از راه

برگشتگان دودل را شفا می‌بخشد»

عمه مارگ دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: همه‌ی آنهایی که من قبلاً درباره‌ی آنها صحبت می‌کردم به خون انسانها برمیگردد. در رنگ و ریشه‌ی آنهاست. پتونیا، من، بدون اینکه قصد بد گوئی درباره‌ی خانواده‌ی شما را داشته باشم - و در این لحظه با دست خودش که شبیه یک بیلچه‌ی باغبانی بود بر پشت دست استخوانی خاله پتونیا زد و گفت: ولی من باید به شما بگم که خواهر شما بعقیده‌ی من یک تخم و تر که حسابی نبوده است. در یک خانواده‌ی معروف و سرشناس بدنیا آمده ولی بعداً با یک آدم بی معنی از خانواده فرار می‌کنه و نتیجه اش اینه که اینجا روبروی ما ایستاده است.

هاری به پشقاب خودش خیره شده بود. در گوشش یک زنگ مسخره‌ئی داشت صدا می‌کرد. داشت فکر می‌کرد: دم دسته جاروب را محکم در دستهای خود بگیر. ولی دیگه یادش نمی‌آمد که بعد از اون چه باید بکنه. مثل این بود که صدای عمه مارگ داره مثل مته‌هائی که تو کارخانه‌ی عمورنون می ساختند توی گوشش فرو میره.

عمه مارگ با صدای بلند داشت می‌گفت: این پاتر، و در همین لحظه بطری براندی را از روی میز برداشت که داخل لیوان خودش بریزه که بیشتر آنرا بر روی رومیزی ریخت، این هاری پاتر که اینجا ایستاده، شما هیچوقت بمن نگفتید چی کرده است؟ کارش چیست؟

عمورنون و پتونیا، هر دو هیجان زده و پراز تنش شده بودند. طوری شده بود که دادلی دست از کیک خوردن برداشته بود و داشت به پدر و مادر خود نگاه می‌کرد. عمورنون بصدا در آمد و گفت: هاری کار نمی‌کنه. نیم نگاهی به هاری انداخت و دوباره گفت: بیکاره!

عمه مارگ گفت: حدس می‌زدم و بدنبال آن یک قلپ براندی خورد و دهنش را با پشت دست خودش پاک کرد. بعد از آن گفت: یک آدم بیکاره. بی حساب و کتاب. تنبل و بی‌عاری که -، هاری یکباره داد زد خیر! اینطور نیست. دور میزی‌ها ساکت شدند و احدی نفس نمی‌کشید. هاری از شدت عصبانیت داشت میلرزید. بعرش تا بحال آنقدر عصبانی نشده بود. عمورنون در حالیکه رنگ صورتش سفید شده بود فریادی زد و گفت: یک کمی براندی! و بطری براندی را توی لیوان عمه مارگ خالی کرد. بعد خطاب به هاری گفت: تو بهتره پاشی بری توی اطاق خواب خودت. یا لا -،

عمه مارگ دست خودش را جلو آورد که مانع بشه و گفت: نه! ورنون کجا بره صبر کن بینم. و بعد چشمهای خودش را به چشمهای هاری دوخت و گفت: بفرمائید! از والدین خودتون حرف می‌زدید. حتما خیلی هم احساس غرور می‌کنید؟ همانهایی را می‌گم که در تصادف اتوموبیل خودتون را بکشتن دادند (حتماست هم بوده اند) -،

هاری پاشد سر پا ایستاد و گفت: هیچ اینطور نبوده. آنها در تصادف اتوموبیل نمرده اند.

عمه مارگ که دیگه بشدت عصبانی شده و رگهای گردنش در آمده بود فریاد زد: چرا، چرا، آقای دروغگوی بی سروپای کثیف. آنها توی تصادف اتوموبیل کشته شدند و تورا سربار خانواده‌ی نجیب و سخت کوش خودتون کردند. بیچاره! ناشکر!

ولی ناگهان عمه مارگ ساکت شد. برای یک لحظه، مثل این بود که کلمات دیگه از دهانش بیرون نمی آمدند. بنظر میرسید که دیگه نمیتونه عصبانیت خودش را بروز بده و مثل اینکه صورتش ورم کرده است. - چند لحظه ئی که گذشت تورم صورتش متوقف نشد. صورت بزرگ و قرمز داشت بزرگتر میشد. چشمهای باریکی که داشت متورم شده بود و دهانش کشیده شده بود که دیگه قادر به صحبت کردن نبود. چند ثانیه بعدد کمه های ژاکتی که پوشیده بود از جا کنده شدند و بدیوار مقابل خوردند - درست مثل یک بالن بسیار بزرگ باد کرده بود، شکمش بالا آمده بود و انگشتهایش مثل یک لوله کالباس بهمان کلفتی شده بود....

عموورنون و خاله پتونیا وقتی دیدند که کم بدن عمه مارگ داره از روی صندلی خودش بلند میشه و به طرف سقف اطاق میره دو نفری باهم فریاد زدند مارگ! دیگه عمه مارگ گرد و مدور شده بود. درست مثل قایقهای نجات که آنها را زیاد تر از حد معمول باد کرده باشند، با چشم هائی مثل خوک. دست و پاش وسط زمین و هوا تکان میخورد و تلپ تلپ صدا میکرد. در این حیص و بیص، سگ عمه مارگ، ریپر، وارد اطاق شد و وقتی صاحب خودش را به آن وضع دیدد یوانه وار فریاد می کشید.

واق واققققققق

عموورنون پرید و یکی از پاهای عمه مارگ را قاپید و کوشش کرد او را بطرف زمین پائین بکشه ولی متوجه شد که خودش نیز دارد بالا کشیده میشود. ثانیه ئی بعد ریپر که فکر میکرد عموورنون خیال داره صاحبش را اذیت کنه پرید و پاچه ی عموورنون را محکم گاز گرفت که فریادش بلند شد.

هاری، قبل از آنکه کسی بتونه جلوی او را بگیره از ناهار خوری بیرون آمد و بسراغ گنجه ئی که در زیر راه پله بود و درب آن قفل بود رفت. ناگهان قفل گنجه بطور معجزه آسائی باز شد. ظرف چند ثانیه چمدان خودش را نزدیک درب ورودی خانه برد. پله ها را چهار تا یکی پیمود، باطاق خودش رفت و بلا فاصله خودش را ب زیر تخت خواب انداخت و تخته ی سه لائی زیر تخت را بکنار زد و رویه بالشی را که خرت و پرت های خودش را در آن ریخته بود بیرون کشید و همانطور که میدونیم هاری کتابها و کارتهای تولد خودش را در آن روبالشی پنهان کرده بود. بعد از آنکه آنها را بیرون آورد قفس خالی هدویگ را نیز با دست دیگرش بلند کرد و شروع به پائین آمدن از پله ها نمود و بسراغ چمدانی که نزدیک درب خانه گذاشته بود رفت. عموورنون در حالیکه شلوارش از گازی که سگ گرفته بود پاره و ریش ریش شده بود از ناهار خوری بیرون آمد و داد زد:

برگرد اینجا! برگرد اینجا و این را دوباره بحالت اول خوش دربیار!

ولی دیگه هیچکس نمیتونست جلوی خشم هاری را بگیره. لگدی به چمدون زد که باز شد، عصای خودش را از تو چمدون بیرون آورد و آنرا بطرف عموورنون نشانه رفت.

حقش بود! و در حالی که بسختی نفس نفس میزد، هاری ادامه داد و گفت آنچه بسرش اومد استحقاق داشت. شما هم از من دور شوید.

ورنون دوید که درب خانه را بگیره و بلکه مانع رفتن هاری بشه که هاری گفت:

من دارم میرم. دیگه هرچه کشیدم و حرف نزدم بس است.

ولحظاتی بعد، در تاریکی شب و در خیابان خلوت وبی سروصدای مقابل خانه در حالیکه چمدان سنگین را بدنبال می کشید و قفس خالی را در زیر بغل زده بود ناپدید شد.

نصل سوم اتوبوس ترمان

هاری چند خیابانی از منزل عمورنون دور شده بود که در محلی که به آن «ماگنولیای هلالی شکل» می گفتند با دیوار کوتاهی برخورد نمود و دیگر نتوانست چمدان را بدنبال بکشد. همانجایی سروصدا بر زمین نشست. هنوز عصبانیت از سروصورتش میبارید و به تپش تند و غیر منظم قلب خود گوش فراداده بود.

پس از ده دقیقه ماندن در آن خیابان تاریک و بی سروصدا، حالتی جدید بروی مستولی شد. وحشت! از هر طرفی که به قضیه نگاه میکرد تا بحال به این مخمصه گرفتار نشده بود. تنها مانده بود. و در نیای غیر جادوئی بی پناه بود و جایی برای رفتن و پناه بردن نداشت. بدتر از همه اینکه وی بیک جادوی جدی دست زده بود و معنی آن این بود که اخراج وی از مدرسه موضوعی بسیار جدی است. او، قانون محدودیت جادو برای کوچک سالان را شکسته بود و باور نداشت که نماینده ی وزارت جادو از عمل خلاف وی چشم پوشی کند.

بدنش می لرزید. نگاهی در آن تاریکی شب به ماگنولیای هلالی انداخت. فکر میکرد که چه بر سرش خواهد آمد؟ آیا او را توقیف میکنند، یا اینکه از دنیای جادوگری وی را طرد میکنند؟ بفکر رون و هرمیون افتاد. ناگهان مثل این بود که قلبش میخواست از تپش باز بایستد. آهسته تر میزد. اطمینان داشت که کاری که او کرده بود چه جنائی باشد، چه غیر آن، ولی رون و هرمیون باو کمک خواهند کرد. ولی هر دو نفر در خارج بودند و با رفتن هدویگ، که خودش او را مرخص کرده بود وسیله ئی برای تماس گرفتن با آنان ندارد.

اشکال بعدی که وجود داشت این بود که او پولی که مردم عادی از آن استفاده میکردند نداشت. در کیسه ئی که در ته چمدانش بود یکی دو سکه ی کوچک طلای جادوئی بود که بدرد او نمی خورد و ارنیه ئی که پدرش برای او گذاشته بود در بانک جادو گرها در لندن سپرده شده بود و وی بآن دسترسی نداشت. هیچوقت قادر نیست چمدان خودش را تا لندن بدنبال خودش بکشد. مگر اینکه....

نگاهی به عصای خود انداخت که هنوز در دست خودش آنرا تکان میداد. با خودش فکر کرد که اگر قرار است مرا از مدرسه ی هوگوارت اخراج کنند، انجام یک کار جادوئی دیگر گناه مرا آنچنان تشدید نمیکند (در این لحظه دوباره قلبش با سرعت بیشتری تپیدن گرفت). هاری ساعتی که انسان را غیب میکرد و از پدرش به او رسیده بود با خود داشت - چطور که من کاری کنم که چمدانم مثل یک پر مرغ سبک شود، آنرا به دسته ی جاروب خودم گره بزنم، عبای خودم را بردوش کشم و بلندن پرواز کنم؟ بعد از آن میتونم بقیه ی پول خودم را از بانک بردارم و..... مثل یهودی سرگردان زندگی تازه ئی را شروع کنم. این افکار و حشتناکی بود که در کله او فرورفته بود و هاری نمیتوانست برای همیشه روی آن دیوار کوتاه بشینه و فکر کنه. از طرفی اگر پلیسی از اون غیر جادوئی ها از راه میرسید و می پرسید در این وقت شب برای چی اینجا نشسته ئی جوابی نداشت و مشتش باز میشد. درد دل این شب تاریک در گوشه ی این خیابان با یک چمدان پراز خرت و پرت، و یک دسته جاروب، تنها مانده بود.

هاری دوباره چمدان را باز کرد و اشیاء درون آنرا بکناری زد. دنبال ساعتی که انسان را نامرئی

میکرد میگشت - ولی قبل از آنکه آنرا پیدا کند، یکدفعه از سر جای خودش بلند شد و یکبار دیگر باطراف خودش نگاه کرد. مثل این بود که یک چیزی پشت گردنش را خارش میدهد. احساس کرده مثل اینست که یک کسی مواظب اوست. ولی بنظر میرسد که خیابان خلوت خلونه و هیچ نوری هم از خانه های چهار گوش بزرگی که از دور میدید به آنجا که ایستاده بود نمی تابید. دوباره بر روی چمدان خودش خم شد ولی بلا فاصله دوباره راست ایستاد و بی اراده عصای خودش را در دستش محکم کرد. بجای آنکه بشنود، احساس کرده بود که کسی، یا چیزی، بین فاصله ی بین گاراژ و حصاری که پشت سرش قرار گرفته ایستاده است. نگاهی به کوچی پشت سرش انداخت. اگه یک تکان بخوره میتونم بفهمم که یک گریه است - یا یک چیز دیگر. هاری داد زد «لوموس»، و بلا فاصله نوری در انتهای عصایش بود پیدا شد و او را نمایان و روشن کرد. هاری عصا را بالای سر خودش گرفت و در همان لحظه سنگریزه هائی که در دیوارهای شماره دوبکار برده شده بودند ناگهان درخشیدند، درب گاراژ روشن شد و بین آنها هاری، بطور وضوح بدنه ی فردی را که بسیار تنومند بود و چشمانی بزرگ و درخشنده داشت مشاهده کرد. هاری یک قدم بعقب برداشت. پایش به چمدان گیر کرد و لغزید. هنگامی که با عجله دستش را جلو آورد تا تعادل خودش را حفظ کند عصا از دستش افتاد و محکم بر روی آبروی فاضل آب بر زمین خورد.

صدای «بنگ» کر کننده ئی در گوش هاری پیچید بقسمیکه مجبور شد دستهای خودش را بالا بیاورد و بعنوان سپر بر روی گوشهای خودش بگذارد و با فاصله آنها را جلوی چشمهایش بگیرد تا نور کور کننده ئی را که ناگهان تابیدن گرفته بود سد کند....

هاری قریادی کشید و بموقع خودش را غلطاند تا به پیاده رو کشاند. چند ثانیه بعد یک جفت چرخ غول پیکر نور خیره کننده ئی زوزه کشان نزدیک شد و درست بطرف همانجائی که هاری تازه دراز کشیده بود حرکت درآمد. موقعیکه هاری سر خودش را کمی بلند کرد تا تشخیص دهد این هیولا چیست متوجه شد که چرخهای اتوبوس سه طبقه ئی است که معلوم نبود از کجا پیداش شده بود. به شیشه ی جلوی اتوبوس که نگاه کرد دید با حروف طلائی این جمله بر روی آن نوشته شده است - «اتوبوس قهرمان».

برای یک لحظه هاری پیش خودش گفت اگر من یک لحظه غفلت کرده بودم که کارم ساخته شده بود و حالا آن دنیا بودم. در همین فکر بود که دید راهنمای اتوبوس که یک اونیفورم بنفش پوشیده بود سرش را از اتوبوس بیرون آورد و در آن تاریکی شب شروع به صحبت کرد.

به اتوبوس قهرمان، که وسیله ی نقلیه ی اضطراری برای جادوگران تنها و بی پناه است خوش آمدید. عصای خود را بیرون بیاورید، سردست بگیرید و داخل شوید. ما شمارا بهر نقطه ئی که مایل باشید خواهیم برد. نام من «استان شمپایک» است و امشب راهنمای اتوبوس شما هستم -

راهنما بناگاه صحبت خود را قطع کرد زیرا متوجه شد که هاری هنوز روی زمین نشسته است. هاری عصای خودش را از روی زمین بلند کرد و یکی دوبار آنرا بیای خود زد. نزدیکتر که شد متوجه شد که استان شمپایک، چند سالی پیرتر از اوست. حداکثر هیجده یا نوزده سال، با گوشهائی جلو آمده و بزرگ و تعدادی جوش که بر روی آنها پیدا بود.

باقیافه ی یک راننده ی حرفه ئی از هاری پرسید توی آن تاریکی ها چی میکردی؟

هاری پاسخ داد زمین خورده بودم. و متوجه شد که استان کمی زبونش میگیره.

واسه سی افتادی؟ بعد از اون یک خنده ی مسخره ئی کرد.

هاری گفت من که از قصد خودم را زمین نزدم. و نمیخواست بیش از آن در این باره حرف بزنه. سر زانوی شلوار جینی که پوشیده بود پاره شده بود و دستش را که جلو برده بود تا بدیوار بگیره خراش برداشته بود و از آن خون میآمد. یکدفعه بیادش اومد که چرا زمین خورد و یک دفعه برگشت که بکوچه ئی که بین گاراژ و حصار بود یک نگاهی بیندازد. چراغ جلوی اتوبوس با نور قوی خودش کوچو راروشن کرد ولی هاری متوجه شد که کوچو خالی است.

استان پرسید سی را نگاه میکردی؟

هاری گفت یک چیز سیاه رنگ بزرگی آنجا بود. اشاره ئی به بیک محوطه ی خالی کرد، که مثل یک سگ بود..... ولی خیلی هیکل دار و بزرگ بود.....

هاری نگاهی به استان که دهانش کمی باز مانده بود کرد. هاری با احساس ناراحتی که داشت متوجه شد که چشمهای استان آهسته آهسته حرکت کرد تا به پیشانی هاری رسید و بعد بر روی جای زخم پیشانی وی متوقف شد.

آن چیه روی شرتو؟

هاری فوراً گفت هیچی و موهای سرش را کمی جا بجا کرد تا روی زخم پیشانی اش را بگیرد. اگر وزارت جادو دنبال او میگشت نمی خواست به آن آسانی دمش به تله بیفتد.

استان، ول کن هاری نبود و پشت سرهم سؤال میکرد. اشمت چیه؟

هاری گفت اسم من «نوئل لونگ باتوم» است. این اولین اسمی بود که بمغزش آمد. و بلا فاصله پرسید: تو گفتی که این اتوبوس بهر کجا که من بخوام میره؟ درست فهمیدم؟ هر کجا که من بخوام؟ و این سؤال ها را پشت سرهم میکرد و میخواست حواس استان را پرت کنه که آنقدر از او سؤال نپرسه.

استان مغرورانه گفت: آره. هر جائی که تو بخوای. هر چقدر میخواد طولانی باشه. ولی فقط روی زمین. ما نمیتونیم زیر آب بریم.

استان دوباره مشکو کانه به هاری نگاه میکرد. یکدفعه گفت تو با عصای خودت به ما اشاره کردی که بایستیم و ما هم ایستادیم.

هاری فوراً گفت: ببین. گوش کن. از اینجا تا لندن چقدر میشه؟

استان گفت یاژده سیکل (واحد پول جادوئی) میشه ولی اگر شیزده سیکل بدهی یک لیوان شوکولات داغ و اگر پانزده سیکل بدی یک بطر آب گرم و یک مشواک دندان بهر رنگی که دلت بخواد نیز بتو میدهیم.

هاری یکبار دیگر دست در چمدان خودش کرد، پولهایش را بیرون آورد و تعدادی پول نقره در کف دست استان گذاشت. بعد از آن دو نفری چمدان هاری را بلند کردند و در داخل اتوبوس گذاشتند. بعد از آن قفس خالی را هم در گوشه ئی قرار دادند. هاری سوار اتوبوس شده بود.

اتوبوس قهرمان، اصلاً صندلی نداشت. بجای آن در حدود شش تختخواب برنجی پشت پنجره های اتوبوس که بر روی آنها پرده کشیده شده بود گذارده بودند. در کنار هر تختخواب شمعدانی گذاشته شده بود و در هر یک از آنها شمعی روشن میسوخت و دیوار چوبی بین تختخواب ها را روشن نموده بود. جادوگر لاغر و باریکی که یک شب کلاه بر سر داشت در عقب اتوبوس نشسته بود

وغرولند می‌کرد.

استان اشاره‌ئی به هاری کرد و گفت یادت باشد این که اینجاست مال توست و بعد به چمدان هاری اشاره کرد که آنرا زیر تختخوابی که پشت سر راننده قرار گرفته بود گذاشته بود. راننده در یک صندلی دسته دار در پشت فرمان اتوبوس نشسته بود. استان، اشاره‌ئی به راننده کرد و گفت این آقا راننده‌ی اتوبوس و نامش «ارنی پرائنگ» است. این آقا هم «نویل لونگ باتوم» است و هاری را براننده معرفی کرد.

ارنی پرائنگ، جادوگر پیری بود که عینکی ته استکانی بر چشم گذاشته بود. سری بطرف هاری که در حال عصبی مشغول بازی کردن با سجاف کت خودش بود و در گوشه‌ی تختش نشسته بود کرد. استان، در این لحظه رفت و بر روی صندلی دسته داری که در کنار راننده بود نشست.

یک صدای «بنگ» دیگری بلند شد و لحظه‌ی بعد هاری متوجه شد که دراز بدراز روی تختخواب خودش دراز کشیده است. اتوبوس سرعت گرفته بود و هاری را بطرف عقب کشیده بود. هاری خودش را از روی تخت بالا کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. ناگهان متوجه شد که دارند در خیابانی که ارتباطی بخیا بان قبلی نداشت حرکت میکنند. استان نگاهی به چهره‌ی حیرت زده‌ی هاری انداخت و داشت از دیدن هاری با آن قیافه لذت میبرد.

اینجا همان جایی است که ما قبلا بودیم و توبا تکان دادن عصای خودت ما را پائین کشاندی. بعد نگاهی به چهره‌ی ارنی انداخت و پرسید ما حالا کجا هستیم؟ ویلز؟ راننده گفت بله.

هاری پرسید چطور ممکنه که غیر جادوئی ها صدای این اتوبوس را نشنوند؟ استان مغرورانه جواب داد. درست نمی شنوند. البته درست هم نگاه نمی کنند. توفکر میکنی بشنوند.

ارنی به استان گفت بهتره بری خانم مارش را بیدار کنی. چیزی دیگه طول نمیکشه که ما به «آبرگاونی» برسیم.

استان از کنار تختخواب هاری گذشت و در پشت یکی از پلکان های چوبی و باریک ناپدید شد. هاری هنوز داشت از شیشه به بیرون نگاه میکرد و احساس میکرد که داره عصبانی میشه. بنظرش میرسید که ارنی، بطور صحیح از اتوبوس دنده اتوماتیک استفاده نمیکند. اتوبوس یکبار از لبه‌ی پیاده رو بالا رفت ولی بچیزی نخورد و سروسو صدائی بلند نشد. تیر چراغ برق، صندوق پست، صندوق های زیاله، همه از سر راه اتوبوس کنار میرفتند و وقتی که اتوبوس رد میشد دوباره سر جای خودشون بر میگشتند.

استان دوباره از پله ها پائین آمد. بدنبالش جادو گر باریک اندامی که خودش را در یک عبا پیچیده بود حرکت میکرد.

هنگامیکه ارنی اتوبوس را نگاه داشت استان صورتش را بطرف خانم کرد و با خوشحالی گفت مادام مارش، شما تشریف میبرید؟ مادام مارش دستمال کوچکی در جلوی دهان خودش گرفت و از پله‌ی اتوبوس پائین آمد. پس از آنکه مادام مارش در روی زمین قرار گرفت استان ساک مسافرتی او را به پائین پرت کرد و درب اتوبوس را محکم بهم زد. صدای «بنگ» دیگری بگوش رسید و آنها داشتند از خیابان باریک یک روستا عبور میکردند و درختانی که در دو طرف جاده بود

کم از نظر دور میشد.

هاری هیچوقت نمیتوانست در اتوبوس بخوابد. حتی اگر اتوبوس صندلی راحت داشت و بنگ بنگ صدا نمیکرد یا اینکه در هر کیلومتر راه، صدبار بالا نمی پرید. دلش کم کم درد گرفته بود و نمی دانست که آخر کار چه بر سرش خواهد آمد. آیا دورسلی ها عمه مارگ را از سقف پائین آورده اند یا اینکه هنوز آن بالاست.

استان یک نسخه از روزنامه ی پیام بر روز را باز کرد و در حالیکه زبان خودش را بین دندان هایش گذاشته بود مشغول خواندن بود. تصویر بزرگی از مردی که در صفحه اول چاپ شده بود و موهای بلندی داشت نظر هاری را بخود جلب کرده بود. بنظر میرسید که هاری این فرد را می شناسد. چند لحظه بعد هاری مشکل خودش را فراموش کرد و از استان پرسید: آن مردی که تصویرش در در اخبار غیر جادویی ها چاپ شده بود کیست، برای چی عکسش را چاپ کرده اند؟.

استانلی صفحه ی روزنامه را بطرف صفحه ی اول گرداند و خندید.

این سیاه پوسته را میگی. البته که عکس او را در روزنامه چاپ میکنند. تو کجا بوده ئی؟ نگاه عجیبی به هاری انداخت. صفحه ی اول آنرا جدا کرد و آنرا به هاری داد. بهتره که آنرا خودت بخوانی.

هاری روزنامه را در نور شمع گرفت و چنین خواند:

مرد سیاه پوست هنوز آزاد است

سگ سیاه، که احتمالا غیر مشهور ترین زندانی است که تا بهال در قلعه ی نظامی آزکا بان از او نگهداری میشده است برای خودش می گردو آزاد است. این غیر امروز بوسیله ی وزارت جادو تأیید شده است. وزیر جادو، « کورنلیوس فوج »، شفها گفته است که هر کاری بتوانیم انجام میدهیم تا دوباره این سیاه را دستگیر کنیم. از جماعت جادوگران فواش میکنم کمی آرامش خود را حفظ کنند تا ما نیز وظایف خود را انجام دهیم. فوج، از طرف بعضی از اعضای فدراسیون بین المللی زنان جادوگر مورد انتقاد قرار گرفته بود زیرا این فبیرا به نفست وزیر غیر جادویی ها اطلاع داده بود.

یکی از افراد عادی غیر جادویی وزود رنج، امروز میگفت که مگه شما نمیدانید که این مرد سیاه دیوانه است. برای هر فردی که با او روبرو شود، په جادوگر باشد و په نباشد، فطرتاگ است. من خودم شنیدم که نفست وزیر میگفت که او دوباره هویت این سیاه یک کلمه با کسی صحبت نفواهر کرد... ولی فوب! اگر صحبت کرد، په کسی میتواند آنرا باور کند؟ به افراد غیر جادویی گفته اند که این سیاه یک تفنگ (نوعی عصای فلزی است که غیر جادویی ها برای کشتن یکدیگر از آن استفاده میکنند)، با خود حمل میکنند و بهمین علت است که اجتماع جادوگران از آن ترس دارد که ما نند دوازده سال قبل، که سیزده نفر آدم با یک نفرین از بین رفتند، دوباره کشته شوند و پوی فون راه بیفتند.

هاری، نگاهی در چشمهای سایه دار سیاه که تنها قسمت تصویر بود که بخوبی پیدا و زنده بود، دوخت تا ببیند چیزی دستگیرش میشود. تا بحال هاری فرد خون آشام یا تبهکار ندیده بود. ولی عکسهائی از آنها در کلاس خودشان که مربوط به دفاع در مقابل هنرهای تاریک بود دیده بود و این سیاه، آنطوری که هاری احساس میکرد با پوست سفید مومیائی شده ئی که داشت، مثل این بود که یکی از آن خون آشام هاست.

استان که مواظب هاری بود و داشت او را نگاه میکرد گفت: قیافه ی ترسناکی داره. اینطور نیست؟ هاری داشت فکر میکرد وزیر لب می گفت سیزده نفر! و دوباره صفحه ی روزنامه را به استان بر گرداند. و دوباره گفت سیزده نفر آدم با یک حرکت.

استان گفت: آره دیگه. آنهم در مقابل چشم شاهدان عینی و در روز روشن. درد سر بزرگی بود. من یادم میاد.

ارنی که راننده ی اتوبوس بود چیزی نداشت که اضافه کنه فقط سرش را پائین آورد و حرفهای استان را تأیید میکرد.

ناگهان استان همانطور که روی صندلی دسته دار خودش نشسته بود دستش را روی دسته ی صندلی گذاشت، چرخشی خورد تا بتونه بهتر توی صورت هاری نگاه کنه.

بعد به هاری گفت: میدونی! این سیاهه یکی از بزرگترین پشتیبانان «اون» بود.

هاری بدون آنکه اصلاً فکر بکنه یکدفعه گفت کی؟ وُلدِ مورت؟

استان که اصلاً منتظر این کلمه یا اسم نبود، ناگهان تمام صورتش، حتی کورک های روی گوشش مثل گچ سفید شد. ارنی نیز چنان فرمان اتوبوس را گرداند که تمام مزرعه و کشت و زرع رو برو باید از جای خودش عقب میرفت تا با اتوبوس تصادف نکنه.

استان دوباره روی خودش را به هاری کرد و با ترس و لرز گفت مواظب باش. تو برای چی این اسم را بر زبان آوردی؟

هاری که تازه فهمیده بود چه غلطی کرده گفت معذرت میخوام! من اصلاً یادم رفته بود-

استان با صدای بسیار ضعیفی گفت فراموش کردی؟ پسر دست بدار اینجا ببین چطوری قلب من داره میزنه.

هاری دوباره گفت من معذرت میخوام. پس اینطور که شما میفرمائید این سیاهه یکی از طرفداران اون آقا بود؟

استان گفت: بله. و هنوز داشت قلب خودش را مالش میداد. بله. همینطور. در هر حال، هنگامیکه آری پاتر کوچولو (حتی اسم هاری را نمیتونست درست تلفظ کنه) حسابش را کف دستش گذاشت... در اینجا دوباره حالت عصبانیت به هاری دست داد و باز شروع کرد سجاف کتتش را پائین دادن -، تنها چیزهایی که تو میدونی این است که طرفداران «اون» همشون کلکشون کنده شد. اینطور نبود ارنی؟ -، و بیشتر آنها میدونستند که دیگه همه چیز تمام شده است. دیگه ساکت شدند. ولی نه این سگ سیاه. حتی من شنیدم که اگر «اون» رشته ی کار را به دست بگیره این سیاه نفر دوم خواهد بود.

خلاصه، آقا سیاهه را در گوشه ی خیابان گیر کشیدند که پراز آدم های غیر جادوئی بود. در این لحظه، سیاه عصای خودش را بیرون آورد و نصف خیابان را فرستاد راه هواویک جادوگر و دوازده تا آدم معمولی لت و پار شدند. وحشتناک بود. و میدونی این سیاه بعدش چه کرد؟ استان، زیر لبی با حالتی بسیار اندوهگین ادامه داد...

هاری گفت، بعد چی شد؟

خندید! همانجا ایستاد و پشت سر هم خندید. و هنگامی که نیروهای وزارت جادو به محل رسیدند، اشاره کرد ساکت باشند و باز شروع کرد بخندیدن. دیوانه بود. میدونی ارنی! جدی دیوانه بود.

ارنی، تصمیم گرفت در اینجا اظهار نظر کند و بهمین جهت زیر لبی و آهسته گفت اگر آنموقع به

آزکابان نمیرفت، حالا مجبور بود با کارهائی که کرده است آنجا بره. ولی میدونی چیه؟ اگر قرار بود که مرا به آزکابان ببرند قبل از آنکه دستشون بمن برسه من خودم را منفجر میکردم. استان گفت: ارنی! اونها باید کار خودشان را انجام میدادند و بالاخره دادند. خیابان رفت راه هوا و غیر جادوئی ها هم کشته شدند. بعد یادت میاد چی گفتند ارنی؟ گفتند باز هم ما آدم های بیشتری را به آنها ملحق میکنیم.

ارنی، خُرخری کرد و گفت آره درسته. بعد اون انفجار مهیب گاز را داشتیم. استان، در حالیکه به چهره ی سیاه در روزنامه نگاه میکرد گفت: و حالا، دوباره این سیاه بد قواره. قرار نبود کسی که توی آزکابان میره بتونه از آنجا بیرون بیاد. این تن بمیره باید یک کسی اورا بیرون آورده باشه. باین سادگی ها هم نیست. حالا دیگه مردم را می ترسانند. من اصلا فکر نمیکنم که آنها از گارد های آزکابان هراس داشته باشند. ناگهان ارنی شروع به لرزیدن کرد.

ارنی گفت: تو را خدا استان راجع به یک موضوع دیگری حرف بزن. این آزکابان و گاردهای آن کم کم درد معده ی مرا زیاد تر میکنند. استان، روزنامه را بیک طرف انداخت و هاری در حالیکه حالش بد تر از همیشه بود کنار پنجره ی اتوبوی قهرمان لم داد. هیچ نمیتونست فکر کنه که در شبهای آینده استان برای مسافرهای خودش چی داره که تعریف کنه؟

حتما خواهد گفت که اون آری پاتری که براتون تعریف کردم، عمه اش را باد کرد و فرستاد هوا. یک شب اینجا مسافر ما بود. مگه نه ارنی؟ و کوشش داشت برای کاری که کرده بود فرار کنه. هاری قانون جادوگری را شکسته بود. و کارش درست شباهت زیادی به همان سیاه داشت. او هم آقدر عمه مارگ را باد کرده بود که بره بالا و در آزکابان پائین بیاد. هاری هیچ اطلاعی راجع به زندان جادو گر ها نداشت. گوا اینکه افراد بسیاری را دیده بود که بعضی اوقات درباره ی آن حرف میزدند. هاگرید، که سرپرست تیم های هوگرید بود دو ماه در سال گذشته در آزکابان زندانی بود. هنوز وحشتی را که در قیافه ی هاگرید برای رفتن احتمالی به آزکابان دیده بود فراموش نکرده بود. و هاگرید شجاع ترین فردی بود که هاری میشناخت.

اتوبوس قهرمان در دل شب پیش میرفت، و همانگونه که برفتن ادامه میداد، خس و خاشاک کنار جاده، اطاقک های تلفن، درختها، را پرو پخش میکرد و هاری همانطور ناراحت و فلک زده بر روی تختخواب پر خود لم داده بود. پس از مدت کوتاهی، استان بخاطر آورد که هاری برای نوشیدن یک لیوان شوکولات داغ به او پول داده است. ولی هنگامیکه آنها بین راه «انجل سی» به «ابردین» رسیده بودند بعلت تکانی که اتوبوس باو داده بود، لیوان شوکولات را بر روی رختخواب و بالش هاری ریخته بود. کم کم یک ساحران و جادوگران در حالیکه پیژامه های خود را پوشیده بودند از پله ها پائین می آمدند تا اتوبوس را ترک کنند.

همه در چهره هاشان علامت رضایت بچشم میخورد.

آخرین نفری که اتوبوس را ترک میکرد هاری بود.

استان در حالیکه دستهای خودش را برهم میزد از هاری پرسید کجای لندن میری؟ هاری جواب داد کوچی دیاگون.

استان گفت: خیلی خوب ارنی. بزن بریم! اتوبوس پیر.
بنگ! بنگ!

هاری یکدفعه متوجه شد که اونها نزدیک «چرینگ کروس» رسیده اند و اتوبوس مثل برق و باد داره حرکت میکنه. یک کمی عقب نشست و مشغول تماشای ساختمانها شد. هرچه وسایل در سر راه بود خودشون را جمع و جور میکردند یا کنار میرفتند تا برای اتوبوس راه باز کنند. هوا داشت کم کم روشن میشد. هاری دردل میگفت که حتما میتونه یکی دو ساعت دراز بکشه، بعد وقتی مغازه ها باز شدند، سری به «گرین گاتز» بزنه و بعد حرکت کنه - برای کجا؟ معلوم نبود. خودش هم نمیدونست.

ارنی پای خودش را روی ترمز اتوبوس فشار داد و اتوبوس مقابل درب یک «پاب» که پشت آن دری سحرآمیز بکوچه ی دیاگون داشت توقف کرد.
هاری به ارنی گفت بسیار متشکرم.

از پله ی اتوبوس پرید پائین و استان کمک کرد تا او چمدانش را بزمین بگذاره و بعد هم آنرا توی پیاده روی مقابل گذاشت. هاری هم قفس را برد و پهلوی چمدان گذاشت.
هاری به اون گفت خب! خدا حافظ. متشکرم.

ولی استان دیگه حواسش با هاری نبود و همانگونه که روی رکاب اتوبوس ایستاده بود چشم های خودش را لوچ کرده بود به دهانه ی درب و ورودی هتلی بنام «پاتیل سوراخ دار»، نگاه میکرد.
ناگهان صدائی از عقب سر بگوش هاری خورد که یک کسی میگه پس تو اینجائی! ولی قبل از آنکه هاری بتونه سرش را برگردانده و ببیند چه کسی است احساس کرد دستی بر شانه اش سنگینی میکند. در همان لحظه استان فریاد کشید ارنی بیا اینجا. بیا اینجا! بدو، بدو، بیا ببین اینجا چه خبره.
هاری نگاهی بیالا انداخت تا ببیند چه کسی دست بر شانه اش گذاشته است؟ و ناگهان احساس کرد که مثل آنکه یک سطل پر از یخ ریخته شد توی شکمش - همانطور که قدم برمیداشت یکدفعه رفته بود توی شکم «کورنلیوس فوج» که وزیر جادو بود.

استان هم پرید توی پیاده رو و پهلوی آنها ایستاد.
استان با هیجان به هاری رو کرد و گفت: نویل! گفتمت وزیر چیه؟
مرد کوچولویی که لباده ی بلند و راه راهی بتن کرده و میخواست خودش را قایم کنه به استان رو کرد و گفت: نویل؟ نویل دیگه کیه؟ این آقا اسمش هاری پاتره.

ناگهان استان فریادی زد و گفت بخدا من اینرا میدونستم. ارنی. حدس بزن نویل کیه. آری پاتر. من همان وقت که جای زخم توی پیشانی اش را دیدم فهمیدم که او، آری پاتره.

فوج گفت بله. بله. من بسیار خوشحالم که اتوبوس قهرمان هاری را سوار کرده است. ولی هم هاری وهم من، هر دو نفرمون به کمی خواب احتیاج داریم که باید برویم در این پاتیل سوراخ.....
فوج، فشار دادن بر روی شانه ی هاری را افزایش داد و هاری متوجه شد که مثل آنکه دارند بدون اراده او را بطرف «پاب» میبرند. شخصی که قدی خمیده و قوزی داشت از پشت بار در حالیکه یک چراغ دستی با خود داشت ظاهر شد. این شخص اسمش «تام» بود که مالک آنجا بود و اصلا دندان درد هان نداشت.

تام خطاب به وزیر گفت: بالاخره شما پیدا شد. بچیزی احتیاج ندارید... آجگو، براندی؟ یا

چیزی دیگر؟

فوج، که هنوز هاری را با خود داشت و نگذاشته بود برود گفت: شاید یک ظرف چای بهتر باشه. یک صدای بسیار ناهنجاری از پشت سر آنها بگوش میخورد و مربوط به استان وارنی بود که داشتند چمدان و قفس هاری را با خود میکشیدند و با هیجان بدنبال آنها می آمدند.

استان بالکنت زبانی که داشت به هاری گفت: آنوقتی که سوار اتوبوس شدی بما نگفتی که تو که هستی نویل؟ حالا ما فهمیدیم که تو آری پاتری. ارنی هم از پشت شانه های هاری پاتر داشت به آنها نگاه میکرد و با علاقه به صحبتها گوش میداد.

در این لحظه فوج اشاره ئی به تام، مرد خمیده ئی که در « بار » بود کرد و گفت مطلب را درز بگیر. هاری روی خودش را به طرف « استان » و « ارنی » کرد و با آنها در کمال دلتنگی خدا حافظی کرد و فوج را به طرف راهروئی که در کنار « بار » بود هدایت کرد. استان دوباره صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: خدا حافظ نویل.

فوج، دست هاری را گرفت و بدنبال تام که چراغ را بدست داشت، در راهرو شروع به قدم زدن کرد و بعدا وارد یک اتاق پذیرائی شد. تام با انگشتان خودش بشکنی زد، آتشی در بخاری روشن شد و بدنبال آن تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. فوج، اشاره ئی به هاری کرد و گفت بشین.

هاری، با اینکه پس از تعارف فوج نزدیک بخاری نشست ولی احساس میکرد که موهای دستش بلند شده و سردش است. فوج پالتوی خودش را از تن در آورد و بیک طرف انداخت. بعد از آن کمی پاچه های شلوار خودش را بالا زد و در برابر هاری نشست.

هاری، من اسمم کورنلیوس فوج است و وزیر جادو هستم. هاری البته، قبلا این موضوع را میدانست. او را قبلا یکبار دیده بود. منتها چون هاری لباده ی پدرش را پوشیده بود که در آن نامرئی میشد، فوج آنرا نمیدانست.

تام، رستوران چی، دوباره سرو کله اش پیدا شد. این دفعه یک رولباسی پوشیده بود و یک سینی چای و نوعی کیک برشته و کره با خودش آورده بود که آنها را بر روی میز گذاشت و دوباره خارج شد و در برابر پشت سر خودش بست که کسی مزاحم آن دو نفر نشود.

بسیار خوب هاری! مشغول به ریختن چای برای هاری شد و در ضمن میگفت: توی کد فعه اتفاقا همه ما را دور و بر خودت پیدا کردی. و من مانعی نمی بینم که آنها را تو در میان بگذارم. فرار کردن از خانه عمو و نون و خاله ات به آن شکل یک کمی برای من عجیب بود. اول کمی درباره اش فکر کردم.... ولی تو در حال حاضر محفوظ هستی و خطری متوجه تو نیست.

فوج تکه ئی کیک برداشت و مشغول مالیدن کره بر روی آن شد. و بعد از آن کار، سینی را بطرف هاری هل داد.

بخور، هاری. تو با آنکه سر پا ایستاده بودی ولی مثل مرده ها میمونی. و اما حالا..... فکر میکنم وقتی بشنوی که چگونه ما توانستیم با آن گرفتاری تأسف باری که برای خانم مارجوری دورسلی پیش آمده بود مبارزه کنیم، خوشحال بشی. ما دو نفر از اعضای اداره ی خنتی سازی جادو را بلا فاصله چند ساعت قبل به « پرایوت درایو » فرستادیم. خانم دورسلی را بلا فاصله سوراخ کردند تا بادش خالی شود و حافظه اش را اصلاح کنند. این خانم دیگر هیچوقت بیاد نخواهد آورد که چه بر

سرش گذشته است و مثل آنست که اصلا چنین اتفاقی نیفتاده است و توهیج عملی انجام نداده ئی. همه چیز عادی است.

فوج، همانطور که هاری مشغول نوشیدن چای خودش بود به او لبخند میزد. درست مانند لبخندی که یک عموبه برادرزاده ی خود میزند. هاری که گوشش آنچه می شنید نمیتوانست باور کند دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی قادر به آن کار نشد. بنابراین دوباره دهان خودش را بست و ساکت ماند.

فوج گفت: حالا تنها نگرانی تو از اینست که عمو و رسل و خاله ات چه عکس العملی نسبت بتو خواهد داشت. من، انکار نمیکنم که آنها نسبت باین حادثه بشدت ناراضی نیستند ولی آمادگی دارند که تابستان دیگر تورا بپذیرند. تعطیلات کریسمس و ایستر را که تودر هو گوارت خواهی ماند و لزومی ندارد که پیش آنها برگردی.

هاری گلوی خودش را صاف کرد و گفت: من عادت ام اینست که همیشه در تعطیلات کریسمس و ایستر در هو گوارت بمونم و اصلا دلم نمیخواد که به پرایوت در ایو برگردم. فوج گفت: ولی حالا، من مطمئنم هنگامی که آنها از آسیاب افتاد احساس تو هم عوض میشود و دیگر مثل سابق نیست. آنها اعضای خانواده ی تو هستند و من اطمینان دارم که شماها در باطن از یکدیگر خوشتان می آید- از ته دل.

هاری هنوز نگران بود که موضوع بهمین سادگی تمام شده است. هنوز منتظر بود که از زبان فوج بشنود که حالا چه بر سر او خواهد آمد.

فوج همانگونه که مشغول کره مالیدن بر روی کیک برشته ی خودش بود گفت: هنوز مسئله ئی که وجود داره اینه که تو دو هفته ی آخر تعطیلی خودت را کجا خواهی گذراند؟ من پیشنهاد میکنم که تودر همین جا، یعنی در پاتیل سوراخ یک اطاق بگیری و-، هاری وسط حرف فوج دوید و گفت: صبر کن، صبر کن. موضوع تنبیه من چی میشه؟ فوج چشمکی زد و گفت کدام تنبیه؟

هاری گفت آخه من قانون شکنی کرده ام و باید قاعدا تا تنبیه شوم. قانون معروفی که اجرای کارهای جادوئی را برای خردسالان منع کرده است نادیده گرفته ام. اوه چی میگی هاری عزیزم. ما که نمیریم برای خطای کوچکی که تو مرتکب شده ئی تورا تنبیه کنیم. یک داد کشید و همانگونه که کیک خودش را در هوا بادست خودش می گردانید گفت: اون یک تصادف کوچک بود. ما برای آنکه افراد، عمه ی خودش را باد میکنند آنها را به آز کابان نمی فرستیم.

ولی این حرفهائی را که هاری امروز می شنید بهیچوجه با چیزهائی که قبلا شنیده بود، یا اینکه از وزارت جادو دیده بود تطبیق نمیکرد.

سال پیش من یک اخطار رسمی از وزارت خانه گرفتم برای اینکه یک جن خانگی یک ظرف کیک را در منزل عمو و رنون شکسته بود. در آن اخطاریه وزارت جادو نوشته بود که اگر من یک جادوی دیگه انجام بدهم مرا از مدرسه ی هو گوارت بیرون میکنند.

مگر آنکه چشمهای هاری اشتباه میدید. ولی با کمال تعجب دید موقعیکه فوج این جمله را از زبان هاری شنید قیافه زشت و عصبانی بخودش گرفت.

هاری! اوضاع واحوال همیشه فرق میکنه..... ما باید وضعیت حاضر را مد نظر داشته باشیم..... تو که دلت نمیخواد از مدرسه اخراج بشوی. میخواد؟ البته که من دلم نمیخواد اخراج بشم.

خب! بنابراین. اشکال کار کجاست؟ تودیگه چی میخوای؟ وبعد شروع کرد به خندیدن. حالا بهتره کیک خودت را بخوری. من هم میرم ببینم تام، مدیر هتل، اطاقی برای تو حاضر دارد یا ندارد. فوج، از سالن پذیرائی خارج شد و هاری از پشت سرش مات و مبهوت او را برانداز میکرد. داشت فکر میکرد حتما یک خبری هست. ویک چیزی اتفاق افتاده است. برای چی فوج، آقای وزیر جادو قبلا دم درب منتظر او ایستاده بود. و برای چی برای کاری که کرده بود تصمیم گرفته اند او را تنبیه نکنند. اصلا مگه ممکنه که برای کاری باین کوچکی (که وزیر خودش آنرا کوچک قلمداد میکند) وزیری خودش را داخل در موضوع کند و به کار افراد نا بالغ رسیدگی کند؟ در فکر بود که فوج با تام، مدیر هتل داخل شدند.

طاق شماره ی یازده خالی است. خبری بود که فوج، به هاری داد. فکر میکنم تو در این اطاق راحت خواهی بود. فقط یک موضوع هست که من باید آنرا تذکردهم. مطمئنم که تو آنرا درک خواهی کرد. من هیچ دلم نمیخواد که تو در بین جماعت غیر جادوئی لندن پرسه بزنی. بسیار خوب؟ فقط همین جادو کوچکی که دیاگون خواهی ماند. اگر بیرون رفتی قبل از آنکه هوا تاریک شود دوباره به هتل برگرد. مطمئنم اینرا که گفتم رعایت خواهی کرد. تام، بجای من کارهای تو را نظارت خواهد کرد.

هاری آهسته گفت بسیار خوب. ولی برای چی...؟

فوج، با خنده ئی از ته دل گفت: ما نمیخواهیم دوباره تو را از دست بدهیم. میخواهیم؟ نه... نه... اصلا فکر بد نکن. این خیلی بهتره که ما بدو کنیم تو کجا هستی.. منظورم اینست....

در این لحظه فوج سینه ی خودش را با صدای بلند صاف کرد، پالتویش را برداشت و گفت: خب! من دیگه باید بروم. مواظب خودت باش.

هاری پرسید هیچ شانس در باره ی اون مرد سیاه تا بحال داشته اید؟

همانطور که فوج مشغول بستن دکمه های نقره ئی پالتوی خودش بود یکدفعه گفت: اون دیگه چیه؟ ها- سیاهه را میگی؟ مگه خبرش بتو هم رسیده؟ خب! آره. نه هنوز. این یک موضوعیه که بزمان احتیاج داره. گارد های نگهبان آز کابان تا بحال هیچوقت اشتباه نکرده اند.... اونها زیاد تر از آنچه من در قیافه هاشون دیدم ناراحتند.

فوج، پس از گفتن این جملات یک کمی لرزید.

خوب! دیگه خدا حافظ.

دستش را بیرون آورد و هاری با او دست داد و ناگهان فکری به سرش زد.

راستی - آقای وزیر. میتونم یک سؤال از شما بکنم؟

فوج با تبسم جواب داد حتما.

سال سومی ها در هو گوارت مجاز هستند برای باز دید به دهکده «هو گزمید» بروند ولی عمو و خاله

ی من اجازه نامه ی مرا امضا نکرده اند. فکر میکنید شما بتوانید آنرا برای من امضا کنید؟

فوج، که ناراحت بنظر میرسید داشت هاری را نگاه میکرد. او! نه. نه. خیلی متأسفم هاری. آخه میدونی؟ من که والدین یا سرپرست تو نیستم. هاری مشتاقانه گفت: ولی شما وزیر جادوئید اگر شما بمن چنین اجازه ئی را بدهید.... نه. نه. هاری. ولی قانون قانونه. شاید سال دیگه تو بتونی به «هوگزمید» بروی. درحقیقت من فکر میکنم که این برای تو بهتر است. آره.... خوش باشی هاری. خداحافظ.

و با یک تبسم دیگرو فشار دادن دست هاری، فوج اطاق را ترک کرد. دراین موقع تام، دوید او آمد جلو و گفت:

آیا ممکن است آقای پاتر همراه من بیائید تا اطاق شما را بشما نشان دهم؟ اثاثه ی شما را قبلا من بالا برده ام.

هاری دنبال تام راه افتاد. از یک پلکان چوبی نسبتا زیبا گذشت و پشت دری که با برنج، شماره ی یازده بر روی آن کوبیده شده بود توقف کردند. تام قفل درب را باز کرد و داخل شدند. در داخل اطاق، تختخواب، ظاهری مناسب و راحت داشت. اثاثه ی اطاق از چوب بلوط تهیه شده و بتازگی لاک والکل خورده بود. آتش زیبائی در بخاری میسوخت و برنوک دولاب لباس پرنده اش نشسته بود.

هاری چشمش به آن افتادویی اراده گفت: هدویگ!

هدویگ که هنوز بر فهای پروبالش آب نشده بود از جای خود پرید و آمد بر روی شانه ی هاری نشست.

تام گفت جغد بسیار با هوشی دارید. پنج دقیقه بعد از آنکه شما وارد شدید آن هم وارد شد. اگر به چیزی احتیاج داشتید اصلا فکرش را نکنید. دستور دهید. تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد.

هاری بر روی تختخواب خود نشست و همانگونه که آهسته آهسته بر پشت هدویگ میزد در افکار خودش غوطه ور بود. مثل این بود که در این دنیا نیست. آسمان خارج از اطاق بسرعت رنگ عوض میکرد. از آبی مخملی به خاکستری و سرد و دوباره آهسته و آرام به ارغوانی و طلائی. هاری بسختی میتوانست باور کند که همین چند ساعت قبل بود که با مشکلات زیاد در منزل شماره ۴ پرایوت در ایو گیر افتاده و راه پیش و پس نداشت. حالا بدون آنکه کسی او را تعقیب کند، آسوده و فارغ بال اینجا نشسته و دو هفته از دورسلی ها بدور است و در این هتل زندگی خواهد کرد. خطاب به هدویگ، گفت شب بسیار مرموز و خطرناکی بود.

بدون آنکه حتی عینک خودش را از چشمهایش بردارد بالش را بغل زد و خوابید.

نصیب ما تل پیل سورانی

چند روزی طول کشید تا هاری با آزادی جدیدی که بدست آورده بود عادت کند. هیچوقت در گذشته او قادر نبود که هر وقت دلش میخواد از خواب بیدار بشه یا هرچه که میلش کشید بخوره. حتی میتوانست هر جا که میلش کشید برود مشروط بر اینکه از کوچه دیاگون فراتر نرود. چون این خیابانی که هتل در آن قرار داشت همه جور مغازه ئی در آن بود و اشیاء و لوازم جادوئی هم فراوان در آن پیدا میشد دیگر دلیلی نداشت که هوس کند و به محله های دیگری رود. از طرفی هیچ علاقه ئی نداشت قولی را که به فوج، وزیر جادو داده است بشکند و در دنیای غیر جادوئی قدم گذارد.

هر روز صبح ناشتائی خودش را در هتل پاتیل سوراخ میخورد و علاقه داشت در ضمن خوردن ناشتائی مهمانان هتل را دید بزند و تماشا کند. مهمانان هتل مثلاً ساحران کوچولو و مسخره ئی بودند که از روستاها آمده بودند تا خرید روزانه ی خودشون را بکنند و برگردند، یا اینکه جادوگران معزز و قابل احترامی بودند که در باره ی روزنامه ی مشهور «تبدیل صورت امروز» با هم جروبث میکردند، زنان جادوگر باقیافه های وحشیانه، کوتوله های خشن، و بعضی از آنها که قیافه ئی مثل عجزه های مشکوک داشتند و مثلاً از زیر روسری، یا پشمینه ی کلفتی که روی سر خودشون انداخته و از لای درز آن صحبت میکردند، دستور می دادند که یک جگر خام توی بشقاب آنها بگذارند تا آنرا بجای ناشتائی بخورند.

پس از آنکه ناشتائی خودش را میخورد به محوطه ی عقب هتل میرفت، عصای خودش را بیرون میآورد و آنرا به سومین آجری که بالای ظرف آشغال بود میزد و کنار می ایستاد تا دروازه ی کوچه ی دیاگون که در داخل دیوار بود باز بشه. وقتی وارد کوچه میشد کاری که میکرد این بود که روز دراز تا بستان را در مغازه ها پرسه بزنه و هر موقع گرسنه شد زیر یکی از چترهای بزرگ و رنگینی که در کنار پیاده رو گذاشته بودند روی صندلی بنشیند و به خریدارانی که اجناس خودشون را بیکدیگر نشان میدادند نگاه کند و لذت ببرد. خانمی که دوربینی کوچک برای پسرش خریده بود آنرا به پسرش نشان میداد و میگفت: خوب اینرا نگاه کن. باین میگویند «لونا اسکوپ» دیگه لازم نکرده که مدام دنبال این نقشه و اون نقشه بگردی و ببینی ماه چطوریه. با این دوربین میتونی همه چیز ماه را نگاه کنی. خانم دیگری از نفر پهاوئی می پرسید راجع به سیاهه عقیده ی شما چیه؟ و بدون آنکه منتظر جواب بمونه میگفت: من شخصا فکر میکنم که آنها اجازه نخواهند داد هیچ کودکی بدون پدر و مادر از خانه بیرون بیاد مگر آنکه او را بگیرند و دوباره توی آز کابان بیندازند.

دیگه هیچ لزومی نداشت که هاری سر خودش را زیر پتوبکنه و تکالیف مدرسه را انجام بده. حالا دیگر میتوانست با خیال راحت در زیر نور آفتاب بیرون از سالن بستنی فروشی «فلورین فور تسکیو» بنشیند و مقاله ی خودش را تمام کند و اگر اشکالی داشت هراز گاهی آنرا از فلورین بپرسد. برای آنکه فلورین علاوه بر آنکه راجع به جادوگری قرون وسطی اطلاعات داشت هر نیمساعت یکبار یک بستنی مغز گردو دار نیز به هاری میداد.

یک بار که هاری به بانک «گرین گوت» رفته بود و کیف خودش را پراز پولهای طلای «گالئون»

پول نقره «سیکل» و سکه های برنز که به آنها «کنوتز» می گفتند کرده بود کمی فکر کرد و بخودش میگفت که من باید خیلی مواظب باشم که پولها را حروم نکنم. من پنجسال باید درس بخونم و هیچکس را ندارم که در این راه بمن کمک کنه. از اینکه گردنش را در مقابل دورسلی ها کج کنه و از آنها برای خرید کتاب و لوازم التحریر پول مطالبه کند نفرت داشت و از کجا معلوم بود که آنها حاتم طائی بشوند و به او پول بدهند. بخود گفت هیچ لازم نیست که من یک دست اسباب بازی «گوب استون» بخرم. «این دستگاه یک بازی جادوگری بود که مثل سنگ مرم بود و در ضمن بازی هنگامی که طرف مقابل یک امتیاز می باخت، مایعی که بوی بسیار بدی میداد از درون سنگ بیرون میآمد و به صورت بازی کن طرف مقابل می پاشید. اسباب بازی دیگری که دیده بود و سوسه میشد آنرا بخرد گرائی بود بسیار بزرگ و شیشه ئی که خورشید و ستارگان را مجسم میکرد و چنانچه هاری آنها را میخرد دیگر احتیاجی نداشت که در کلاس اخترشناسی یا ستاره شناسی شرکت کند. ولی چیزی که بمذاق هاری شیرین می آمد رفتن به مغازه ی پهلوانی و دیدن وسائل بازی «کوویدیج» بود که هاری خود قهرمان آن بازی بود.

کنجکاو شده بود که بدانند افرادی که در مغازه اجتماع کرده بودند به چه چیز خیره شده اند؟ خودش را باریک کرد و از لابلای مردم هیچان زده راهی پیدا کرد و داخل مغازه شد. ناگهان متوجه شد که جایگاه مخصوصی در مغازه درست کرده اند و زیبا ترین دسته جاروبی را که وی تا کنون به عمر خود دیده است در آن جایگاه قرار داده اند.

جادوگری که صورتی بشکل مربع داشت مشغول تبلیغ و پروپاگاندا در باره ی این دسته جاروب بود. تازه از راه رسیده..... بینظیره.....

پسر بچه ئی که جوانتر از هاری بود به پدرش میگفت: این سریع ترین دسته جاروب در دنیا است. اینطور نیست پدر؟ و دائما به بازوی پدرش آویزان میشد. فروشنده مغازه خطاب به مشتریان میگفت که «باشگاه بین المللی ایرلند» بتازگی سفارشی برای خرید هفت دستگاه از این وسیله ی نفیس داده زیرا که برای شرکت در المپیک و جام جهانی!، بهترین است.

جادوگر تنومندی که در برابر هاری ایستاده بود حرکت کرد و هاری توانست شرحی را که کنار دسته جاروب نوشته شده بود قرائت کند:

آتش جهنده

این نمونه ی ساده و هنر مندانه از وسیله ی ورزشی جاروب مسابقه که هنر مندانه ترین نوع دسته جاروب است با نوعی از الماس سخت صیقل داده شده و شماره ای ثبت مخصوص بخود در اداره دارد. نوک انتهائی هر یک از این دسته جاروب ها با استاندارد های ایدو دینامیک مطابقت دارد و مانند یک آتش جهنده بدون آنکه تغییر جهت دهد دقیقا به هدف اصابت میکند. این آتش جهنده ظرف ده ثانیه شتابی معادل با صفر تا صد و پنجاه میل در ساعت پیدا میکند و مقابله با آن غیر ممکن است. قیمت با مذاکره تعیین میشود.

قیمت با مذاکره....

هاری، اصلاً دوست نداشت فکر کند تا بفهمد که هریک از این باصطلاح آتش های جهنده چند سکه ی طلا ارزش دارد. هیچگاه بعمر خود تا این حد آرزوی داشتن این وسیله را نمیکرد - ولی در هیچیک از مسابقات کووید پیچ که تا بحال شرکت کرده بود بویژه آخرین آنها که هلال سال ۲۰۰۰ بود بازنده نبوده است. بنابراین چه لزومی داشت که حساب بانکی گرین گوتز را برای یک دسته جارو خالی کند.

چیزهای دیگری بود که لازم بود هاری آنها را بخرد. باید سری به داروخانه ی جادوئی میزد و برای انبار کوچولوئی که داشت مقداری شربت و مواد اولیه میخرید و چون لباده ی مدرسه اش چند سانتیمتر از حد معمولی کوتاه تر شده بود باید یک روپوش جدید میخرید. برای همین موضوع سری به مادام مالکین زد که روپوش هایش معروف بود و یک روپوش نو خرید. از همه مهمتر اینکه او میباید کتابهای سال جدید را میخرید که شامل دو موضوع تازه از دروس میشد. این دروس عبارت بودند از: مواظبت از مخلوق های جادوئی و کتاب غیبگوئی، یا پیشگوئی.

هنگامیکه هاری به پنجره ی کتابفروشی نظر انداخت کمی جا خورد. بجای معمولی و همیشگی کتابهای سحر و جادو که اغلب آنها در قفسه ئی با حروف طلائی میگذاشتند، این بار یک قفسه آهنی بسیار بزرگی پشت شیشه قرار داشت که تقریباً صد نسخه از کتاب «اهریمن اهریمن ها» را در آن قرار داده بودند. صفحه های پاره شده ی کتاب وسط زمین و هوا معلق میخورد، کتاب ها توی هم فرورفته و بهم گلاویز شده بودند.

هاری لیست کتابهای خودش را از جیبش در آورد و برای اولین بار یک نگاهی به آنها انداخت. در آن لیست، کتاب اهریمن اهریمنان، بعنوان کتابی برای مواظبت و نگاهداری مخلوقات جادوئی نام برده شده بود. حالا هاری متوجه شد که چرا ها گریه به او گفته بود که ممکن است این کتاب در آینده برای تو مفید واقع شود. خیالش از این بابت راحت شد. در اندیشه بود که آیا ها گریه برای حیوانات جدید خانگی خودش به کمک احتیاج دارد که این کتاب را قبلاً تهیه کرده بود؟

وقتی که هاری وارد مغازه ی کتابفروشی «فلوریش و بلات» شد مدیر فروشگاه به استقبال او شتافت.

بغتاً از زبانش پرید و گفت: مدرسه ی هوگوارت؟ شما هم آمده اید که کتابهای تازه را بخرید؟

هاری گفت: بله! من احتیاج دارم که -،

که یکدفعه مدیر فروشگاه بیصبرانه گفت: از سر راه من برو کنار ببینم و هاری را به یک طرف هل داد. یک دستکش بسیار کلفتی را برداشت و در دست کرد، عصای بسیار کلفتی را که دم دستش بود برداشت و به طرف دری که به قفس کتابهای اهریمن منتهی میشد حرکت کرد.

هاری بلافاصله گفت: صبر کن ببینم آقا! من قبلاً یکی از آن کتابها را گرفته ام.

جدی میگی؟ و بعد مثل آنکه نفسی براحتم بکشد کمی آرام شد. خدا را شکر! من امروز صبح تا حالا پنج بار کتک خورده ام -،

یکدفعه صدای پاره شدن چیزی بگوش خورد و معلوم شد که دو تا از این کتابهای اهریمن کتاب سوم را در گوشه ئی گیر انداخته بودند و شروع به پاره پاره کردن آن کرده بودند.

مدیر فروشگاه فریاد کشید بسه دیگه! دست نگهدارید. در همین لحظه عصائی را که در دست گرفته بود از لای درز قفسه بداخل برد و مشغول جدا کردن کتابها از یکدیگر شد. من غلط بکنم آگه

دیگه از این کتابها توی مغازه ی خودم بیارم. هیچوقت دیگه این کاررانیکنم. دارم فکر میکنم اگر دوست جلد از کتاب «نامرئی ترین نامرئی» هارا سفارش میدادم قیمت خسارتی که بمن میرسید سربفلک میداشت. خوب شد شانس آوردیم و آنها را پیدا نکردیم.... خوب! حالا بفرمائید من میتونم چه کار دیگری برای شما انجام بدم؟

هاری گفت بله! دوباره سرش را برد توی لیست کتابها و گفت من به کتاب «برطرف کردن تیرگی های آینده» نوشته ی کاساندر او ابلا سکی، احتیاج دارم.

مدیر فروشگاه گفت: اوه! فکر میکنم شما هم غیبگوئی و پیشگوئی را شروع کرده اید؟ در این هنگام دستکشها را از دست خود بیرون کرد و هاری را با خود بقسمت عقب مغازه برد. در این قسمت قفسه کتابهایی مربوط به پیشگوئی درباره ی آینده وجود داشت. میز کوچکی در گوشه ئی قرار داشت و بر روی آن کتاب هایی بچشم میخورد که عنوان آن ها «پیشگوئی درباره ی غیر قابل پیش بینی ها»، «خود را در برابر ضربه ها و گوی های شکسته عایق بندی کنید»، «زمانی که اقبال نادرست از آب درمیآید» قرار گرفته بود.

مدیر گفت بفرمائید! و در همان هنگام از نردبان بالا رفت، کتاب قطور دیگری را که جلدی سیاه رنگ داشت و عنوان آن «برطرف کردن تیرگی های آینده» بود از قفسه برداشت و آن را پائین آورد. اظهار نظر کرد که این کتاب راهنمای خوبی برای پایه ریزی روشهای پیش بینی آینده ی شماست - کف بینی، گوی کریستال، و فال گیری با مرغ...

ولی هاری گوشش باوبدهکار نبود و اصلا حرفهای او را نمی شنید. چشمش بکتاب دیگری افتاده بود که بر روی میز کوچک آنرا بنمایش گذاشته بودند: «بدیمنی های مرده»: «هنگامیکه میدانید بدتر، از راه فرامیرسد چه باید بکنید؟».

مدیر فروشگاه اظهار نظر کرد که: اوه! اگر من بجای شما بودم آن کتاب را نمی خواندم. بعد با چشم هاری را تعقیب کرد تا بداند دنبال چه میگردد؟ آنوقت شما شروع میکنید که ببینید شگون مرگ همه جا هست و آنوقت کافی است که هر کسی را با مرگ بترسانید.

ولی هاری مشغول نگاه کردن به رویه ی کتاب بود. سنگ بزرگی را نشان میداد که قیافه ی یک خرس را داشت با چشمهایی که میدرخشید. بنظر هاری آن سنگ آشنا میآمد....

معاون کتابفروشی جلو آمد، کتاب برطرف کردن تیرگی های آینده را در دست هاری گذاشت و گفت: دیگر چیزی احتیاج ندارید؟

هاری چشم از سنگ بر گرفت و در حالیکه دوباره به لیست کتابهای خودش نگاه میکرد گفت: اوه... چرا! من به کتاب «مرحله ی میانی تبدیل صورت» و کتاب «استاندارد طلسم کردن» برای سال سومی ها احتیاج دارم....

.... ده دقیقه بعد هاری از کتابفروشی بیرون آمد و کتابهایی را که خریده بود زیر بغل داشت. راه هتل را در پیش گرفت و بسختی میتونست بفهمد که کجا داره میره. در راه با چند نفر برخورد کرد.

از پله های هتل بالا رفت تا به اطاق خودش رسید و کتابهایی که در دست داشت روی تخت خواب خود پرت کرد. متوجه شد که یک کسی برای تمیز کردن در داخل اطاق است، پنجره ها باز بود و آفتاب بداخل تابیده بود. هاری میتوانست صدای اتوبوسهایی را که در خیابان غیر جادویی ها حرکت میکرد و او تا بحال آنها را ندیده بود و صدای جمعیتی که نمیتوانست آنها را ببیند و در پائین کوچه دیاگون بودند بشنود.

همانطور که در مقابل دستشویی ایستاده بود نگاهی درآینه کرد. به تصویری که درآینه از خودش میدید اشاره ئی کرد و گفت من نمیتونم نشانه ئی از یک مرده باشم. آنوقتی که آنشب توی تاریکی، من درهلالی ماگنولیا بودم وحشت کرده بودم. علتش این بود که یک چیزی را دیدم. شاید آن چیزی که من دیده بودم فقط یک سگ ولگرد بود....

بطور خود کار دستش را بالا برد تا موهای سرش را که معمولا سیخ سیخ بود صاف کند. در این لحظه آینه بصدا درآمد و با صدائی وزوزی گفت: عزیز جون توجنگی را آغاز کرده ئی که عاقبتش باخته.

+++

همانطور که روز بجلو میرفت هاری اینطرف و آنطرف نگاه میکرد تا ببیند آیا علامتی یا سرنخی میتواند از رون یا هرمیون بدست بیاورد؟ حالا دیگه تعداد زیادی از دانش آموزان هوگوارت سروکله شان در کوچی دیاگون پیدا شده بود. اولین افرادی را که دید، دین توماس و سیموس فینیگان بودند که هر دو نفر در خانه ئی که اوهم بود بسر میبردند و در دسته ی تیم کوویدچ نیز بازی میکردند. نفر بعدی که دید، نویل لونگ باتوم حقیقی بود که خودش را بجای این شخص به راننده ی اتوبوس معرفی کرده بود. هاری، نویل را بیرون مغازه ی کتابفروشی دیده بود. نویل پسری بود با صورتی گرد و دایره ئی شکل و از طرفی پسر بچه ی فراموشکاری بود. هاری دیگه معطل نشده بود که با آنها صحبت کند. بنظر میرسید که نویل، لیست کتابهای خودش را اشتباه برداشته و ظاهرا این اشتباه مادر بزرگش بوده است. هاری دلش میخواست که هیچوقت نویل اطلاع پیدا نکند که زمانی که باصطلاح از دست وزارت جادو در حال فرار بود، خودش را بجای او معرفی کرده است.

آخرین روز تعطیل بود که هاری از خواب بیدار شد و امیدوار بود که فردا حتما رون و هرمیون را در قطار سریع السیر هوگوارت اکسپرس که مستقیما بطرف مدرسه میرفت ملاقات خواهد کرد. از تخت پائین آمد، لباس پوشید و به سراغ مغازه ئی رفت که دسته جاروی کذائی را که نامش «آتش جهنده بود» بنمایش گذاشته بود. از طرفی مشکوک بود که امروز، ناهار را در کجا بخورد که بگوشش خورد کسی از پشت سر او را صدا میزند.

هاری! هاری!

اوه، نگاه کن! هر دو شون اونجا، خارج از بستنی فروشی «فلورین فورتسکیو» نشسته بودند. به رون که نگاه کرد دید صورتش پراز کک مک است و هرمیون یک رنگ قهوه ئی پیدا کرده است. هر دو نفر داشتند با هیجان برای او دست تکان میدادند.

آخر کار وقتی که هاری بر روی صندلی در کنار آنان قرار گرفت، رون، پوز خندی به او زد و گفت: به هتل پاتیل سوراخ سراغت رفتیم گفتند همین حالا از هتل بیرون رفت. بعد سری به کتابفروشی و مغازه ی مادام مالکین زدیم-،

هاری توضیح داد که من تمام وسائل مدرسه را هفته ی قبل خریدم. بگو ببینم شما از کجا فهمیدید که من در هتل پاتیل سوراخ هستم؟

رون گفت پدرم گفت.

آقای ویزلی که در وزارت جادو کار میکرد البته باید تمام داستان را میدانست و مطلع بود که چه

بر سر عمه مارگ آمده است.

هرمیون خطاب به هاری بالحنی بسیار جدی گفت: ببینم هاری! جدا تو عمه مارگ را باد کرده بودی؟

در حالیکه رون زده بود زیر خنده هاری گفت: بابا من که نمیخواستم از قصد آنکار را بکنم. اختیار خودم را از دست دادم و آنوقت....

هرمیون بالحنی بسیار جدی گفت: رون! هیچ خنده نداره! اصلا من در شگفتم که چطوری هاری را از مدرسه اخراج نکرده اند.

هاری گفت: خود من هم همینطور! اخراج را فراموش کن. من اصلا فکر می کردم مرا توقیف میکنند. نگاهی به رون انداخت و گفت ببینم، پدرت نمیدونه که چرا فوج، چشم خود را هم گذاشته و از تقصیر من در گذشته است؟

رون شانه های خودش را بالا انداخت و گفت: شاید علت آن خودت بوده ئی. یادت رفته. هاری پاتر معروف و... و... و... اگه من یک روزی عمه ی خودم را باد کنم و همان بلائی را بسرش بیارم که تو سر عمه مارگ آوردی از عکس العمل وزارت جادو و عصبانی خواهم شد. بنظر من اول باید توی خاکها عقب من بگردند تا مرا پیدا کنند و بعد هر کاری که میخواهند بکنند. برای اینکه اگه من اینکار را بکنم مادرم دردم، مرا میکشه. در هر حال، امروز عصر تو خودت میتونی داستان را از پدرم پرسی. امشب، ما هم توی هتل پاتیل سوراخ میمانیم. بنا بر این ما میتونیم همه دسته جمعی فردا صبح به کینگز کروس برویم. هرمیون هم با ماست.

هرمیون زمزمه ئی کرد و گفت امروز صبح پدر و مادرم مرا با تمام اسباب و اثاثه ی هوگوارت اینجا زمین گذاشتند و رفتند.

هاری در حالیکه بسیار خوشحال بود گفت: عالی است! بهتر از این نمیشه. ببینم شما کتابها تون را خریده اید؟

رون گفت اینجارا نگاه کن و بدنبال آن جعبه ی دراز و باریکی را از ساک خودش در آورد و آنرا باز کرد. یک عصای نو و بسیار تمیز. چهارده اینچ طول، درخت بید، که حاوی موئی از دم جانور افسانه ئی تک شاخ بود. بعد به ساکی که در زیر صندلی داشت اشاره کرد و گفت: کتابها هم در این ساک است.

هاری گفت: اینها همه درست. کتابهای مربوط به اهریمن ها چی؟

هنگامیکه ما گفتیم دو تا از اون کتابها میخواهیم فریاد معاون بلند شد.

هاری پرسید راستی داستان چیه هرمیون؟ برای چی آنها از این کتاب خوششون نمی اومد؟ و در همان لحظه اشاره ئی نه بیک کیسه، بلکه به سه کیسه ئی که در کنار هرمیون و پراز کتاب بود کرد.

هرمیون گفت: واللہ، من برای این ترم موضوعهای بیشتری از شماها گرفته ام. این ها را که می بینی کتابهای مربوط به غیبگوئی از روی اعداد و رمل و اسطرلاب، نگاهداری از جانوران جادوئی، پیشگوئی، مطالعه درباره ی طلسم های باستانی و مطالعه درباره ی افراد عادی است. -،

رون گفت تو این کتاب آخری را میخواهی چه کنی؟ در عین حال چشمانش را

بطرف هاری گرداند. مگر نه اینکه پدر و مادر تو هر دوشون غیر جادوئی هستند. تو که آداب و سنن آنها را از قبل میدونی و دیگه احتیاجی بدانستن آنها نداری!

هرمیون گفت اینها که تو میگی همه اش درسته. ولی وقتی که آنها را از دیدگاه یک جادوگر مورد مطالعه قرار میدی بسیار مجذوب کننده است.

هاری گفت ببینم هرمیون آیا تو تصمیم گرفته ئی که امسال خواب و خوراکی نداشته باشی؟

هرمیون به این سؤال جواب نداد.

سپس گفت: که من هنوز ده گالئون پول دارم و کیف پول خردش را در آورد تا از این موضوع مطمئن شود. چون سالروز تولد من در ماه سپتامبر است پدر و مادرم مقداری پول بمن دادند تا برای خودم یک هدیه ی تولد بخرم.

رون معصومانه گفت بهتر نیست یک کتاب بخری؟

هرمیون از لَجَش گفت نخیر فکر نمیکنم که دلم بخواد اینکار را بکنم. من دلم میخواد یک جغد داشته باشم. هاری، هدویگ را داره. تونیزارول را داری -

رون گفت من جغد ندارم. ارول جغد خانواده است. متعلق به همه است. تنها چیزی که من دارم این است. بعد دست در جیب خود برد و یک موش صحرائی کوچک را بیرون آورد و آنرا روی میز گذاشت. دلم میخواد آن را معاینه کنم. در مصر که آنرا نشان دادم از من قبول نکردند و گفتند ما این کارها را نمیکنیم.

موش، کمی از موش های معمولی باریکتر بنظر میرسید و محققان سائنی هائی در قسمت شارب و موی اطراف گونه و چانه داشت.

هاری گفت در این نزدیکی ها من یک مغازه جانوران سحرآمیز سراغ دارم که میدانم کوچی دیاگون در کجا قرار دارد. هم هرمیون میتواند جغد خود را از او بخرد و هم اینکه ممکن است برای معاینه و مداوای موش تو آمادگی داشته باشد.

پول بستنی را پرداختند و دسته جمعی بطرف نمایشگاه جانوران روان شدند.

در داخل مغازه آنقدرها جان نبود. هر سانتی متر مغازه از قفس ها اشغال شده بود. در درون مغازه بوی نامطبوعی بمشام میرسید و هم اینکه پرسرو صدا بود. حیوانات جیغ میکشیدند، پروبال میزدند، از اینطرف به آنطرف قفس ها میپریدند. ساحری که در پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود به جادوگر دیگری که در برابر یک قفس دودهنه ایستاده بود داشت دستور میداد و روی همین اصل وقتی رون، هاری، و هرمیون وارد مغازه شدند با مشاهده ی این وضعیت همانجا توقف کردند و بمعاینه ی قفس ها پرداختند.

یک جفت وزغ بنفش بسیار بزرگ در گوشه ئی نشسته بودند و یک مگس گوشتی را که تازه شکار کرده بودند با خیال راحت می بلعیدند. لاک پشت غول آسائی که یک روکش جواهر نشان بر پشتش کشیده بودند در پشت شیشه ی مغازه برق میزد. حلزون های نارنجی و سمنی، بر بالای تانک شیشه ئی که برای آنها درست کرده بودند وول میخوردند و یک خرگوش سفید رنگ و چاقی، مدام در کلاهی ابریشمی که برایش گذاشته بودند فرو میرفت و دوباره در می آمد. راجع به گربه ها که دیگه نگو! انواع رنگهای مختلف گربه، قفسی که پراز کلاغهای پرسرو صدا بود، و قفس بسیار بزرگی که بر روی پیشخوان گذاشته بودند و توی آن پراز موشهای سیاه رنگ بود و معلوم نبود چه نوع

بازی را شروع کرده بودند که لحظه ئی متوقف نمی شدند و از این طرف قفس به آنطرف خیز بر میداشتند و بعضی از وقتها به دور یکدیگر می چرخیدند و دم یکدیگر را گاز میگرفتند. مثل اینکه انسان از تماشای این حیوانات اصلا سیر نمیشد.

جادوگر دومی رفت و رون به پیشخوان مغازه نزدیک شد.

من برای موش خودم اینجا آمده ام. از وقتی که آنرا از مصر خریده و با خودم اینجا آورده ام رنگش عوض شده و مثل اینکه اصلا رنگ عوض میکند.

جادوگر گفت آنرا بگذارید روی پیشخوان ببینم. و بعد هم عینک سیاه رنگ و سنگین خودش را از جیبش در آورد تا آنرا بچشم بزند و بهتر بتواند آنرا تماشا کند.

رون، موش را از جیب بغلی کت خود بیرون آورد و آنرا پهلوی قفس موش های یارو گذاشت. بلافاصله موشهایی که تا چند لحظه قبل داشتند بازی میکردند و از سرو کول هم بالا میرفتند متوقف شدند، دو تا پای جلوئی خودشان را به سیمهای قفس آویزان کردند و روی دو تا پای عقبی ایستادند و مشغول تماشای موش رون شدند.

موشی که رون داشت مثل بقیه ی اسباب و اثاثیه ئی که داشت، آنهم دست دوم بود (یک زمانی به برادرش پرسى تعلق داشت) و یک کمی نیز خمیدگی پیدا کرده بود. با موشهایی که داخل قفس میلیدند اگر انسان آنرا مقایسه میکرد بی نهایت افسرده و فکسنی بود.

جادوگر نگاهی به موش انداخت و گفت هوم!!! بعد از روی پیشخوان آنرا بلند کرد و پرسید چقدر وقتشه؟ یعنی چند سالشه؟

رون گفت: من نمیدونم. باید پیر باشه. مدتی پیش برادرم بوده و حالا بمن رسیده است.

زورش چطوره؟ و از نزدیک مشغول معاینه ی موشه شد.

والا. حقیقت اینه که این موش تا بحال علاقه ئی حتی باندازه ی سر سوزن به زور زدن یا زور داشتن نشان نداده است. چشمهای جادوگراز گوش چپ موش متوجه پنجه های جلوئی پاهاش شد و فهمید که موش یک انگشت کم دارد.

جادوگر گفت من فکر میکنم که پای این حیوان زیر سنگ آسیاب رفته باشه.

رون، یک حالت دفاعی بخودش گرفت و گفت وقتی پرسى اونو بمن داد همینجوری بود.

جادوگر گفت: یک موش معمولی مثل این را، انسان نباید توقع داشته باشه که بیشتر از سه چهار سال زنده بمونه. حالا شما اگر دنبال چیزی دنده پهن تر از این میگردید ممکن است علاقه داشته باشید یکی از اینهارا انتخاب کنید.

با انگشت خودش اشاره ئی به موشهای سیاه کرد که دوباره جست و خیز خودشون را شروع کرده بودند. رون گفت: مثل اینه که دارند نمایش میدهند.

جادوگره گفت: اگر برای موش خودتون جانشین نمیخواهید و نمی خواهید آنرا عوض کنید شما میتونید از این تونیک (شربت مقوی یا نیروبخش) موش، استفاده کنید و بعد دستش را زیر پیشخوان بردویک بطر شربت قرمز رنگی را بیرون آورد و روی پیشخوان گذارد.

رون گفت: بسیار خوب. چقدر باید تقدیم کنم؟

ناگهان رون سر خودش را خم کرد برای آنکه دید یک چیز بسیار بزرگی برنگ نارنجی از بالای بلندترین قفسی که در داخل مغازه بود پائین اومد و روی سرش نشست. بعد کمی جلو تر رفت

و دیوانه

وار، یک تف گنده ئی بر روی موش او انداخت.
 جادوگر فریاد زد که نه! نه! شانگ. برو کنار. دست نزن! ها! و در همان لحظه موش رون مثل یک
 قالب صابون لیز از بالای دستهای او و حیوان در رفت، پرید روی زمین و بطرف درب مغازه فرار
 کرد.

رون، هرچه فریاد زد و موش خودش را صد از تأثیری نداشت و بطرف خارج مغازه گریخت
 و هاری نیز او را دنبال کرد.

تقریباً ده دقیقه طول کشید تا موشه را که در زیر کاغذ پاره هائی که در صندوق زباله جمع
 شده بود و خودش را پنهان کرده بود گرفتند. رون، موش را که سر تا پا بر خود می لرزید دوباره
 در جیب خودش گذاشت و مدام با انگشتش سر آنرا ماساژ میداد.

این دیگه چه جور موجودی بود؟

هاری گفت: یا یک گربه ی بسیار بزرگ بود و یا یک ببر کوچولو.

بینم هر میون کجاست؟

ممکن است هنوز توی مغازه باشه و مشغول خریدن جغد برای خودش باشه.

دوباره راه نمایشگاه جانوران را در پیش گرفتند و جمعیت را بعقب میزدند تا به آنجا رسیدند. وقتی
 بدرب مغازه رسیدند، هر میون داشت از مغازه خارج میشد. ولی چیزی نخریده بود و جغدی
 در دستش نبود. در عوض هر دو بازوی او بدور یک گربه ی بزرگ زنجفیلی رنگ قفل شده بود.

رون همانطور که دهنش باز مانده بود گفت: این هیولا چیه خریده ئی؟

هر میون گفت: حیفت نمیداد؟ بین چقدر قشنگه.

هاری پیش خود داشت فکر میکرد که البته سلیقه ها مختلف است. پوست گربه زنجفیلی، مثل
 پوست خز، پشمالو نرم، ولی قطعاً پاهاش کوتاه تر از حد معمول بود و قیافه اش هم بدخلق و ترشو
 بود. بینی و پوزه اش نیز کمی لهیده بود و مثل این بود که توی دیوار یا جای دیگری خورده باشه. حالا
 ، موش رون دیگه در جلوی دید آنها نبود و گربه نیز در بازوان هر میون، در کمال خرسندی مشغول
 خروپف کردن بود.

رون گفت: اون اتفاقی که توی مغازه افتاد پوست از سر من کند.

هر میون گفت: اونکه از قصد اینکار را نکرد.

رون گفت: راجع به موش چی میگی؟ وبه برآمدگی روی سینه ی خود اشاره کرد. این بیچاره به
 استراحت و تمدد اعصاب نیاز منداست. چطور میتونه با این اتفاقاتی که دور و بر خودش میگذره
 آرامش خودش را حفظ کنه؟

هر میون گفت: این حرفهائی که توداری میزنی مرابا داون میاندازه که شربتی که میخواستی
 بخری نخریدی. و بعد بطری شربت را محکم بکف دست رون زد. و نگرانی هم نداشته باش برای
 اینکه این ببر کوچولو در اطاق خواب من میخوابه و آقا موشه هم در اطاق خواب تو. دیگه چه مشکلی
 داری؟ بیچاره این ببر را بگو. صاحب مغازه میگفت که سالهاست که اونجا افتاده و هیچکس آنرا
 نمیخواسته است.

در حالیکه دیگه تصمیم گرفته بودند به هتل برگردند، رون گفت: هیچ دلیل خاصی داشته است؟
 وقتیکه به هتل رسیدند دیدند که آقای ویزلی در «بار» نشسته و مشغول خواندن روزنامه ی «پیام
 آور روزانه» است.

همانطور که تبسمی بر لب داشت نگاهی به صورت هاری انداخت و گفت: حالت چطور هاری؟ خوبم. متشکرم. در همین لحظه رون و هرمیون نیز با تمام خرید هائی کرده بودند بآنها پیوستند. ویزلی روزنامه رازمین گذاشت و هاری دوباره چهره‌ی آشنای سیاهه را دید که بازداره به او نگاه می‌کنه.

هاری پرسید: اینطور که بنظر میرسه هنوز موفق بدستگیری او نشده‌اند؟ آقای ویزلی که قیافه اش کاملاً توهم بود گفت: همینطوره! بار این شخص، روی دوش ماست. وزارت خونه همه را بکار گرفته تا این شخص را پیدا کنیم و تا بحال ناموفق بوده ایم. رون پرسید اگر ما او را دستگیر کنیم چیزی گیرمان میاد؟ منظورم جایزه مایزه است. آقای ویزلی گفت: مزخرف نگورون. توفکر می‌کنی که این آقا سیاهه اونجا نشسته که پسر سیزده ساله‌ئی بره و او را دستگیر کنه. من بشما بگم. فقط گارد های آز کابان هستند که او را دوباره دستگیر خواهند کرد.

در آن لحظه خانم ویزلی وارد بار شد. دستهایش پر از خرید روزانه بود و در پشت سرش دو قلوها، فرد، و جورج، وارد شدند. این دو نفر می‌رفتند که سال پنجم خودشان را در هوگوارت شروع کنند. پرسى، برادر دیگر که بعنوان سر کرده‌ی بچه‌های مدرسه انتخاب شده بود، و جوانترین فرزند ویزلی هابود، و بالاخره جینی، که تنها دختر آنان بود نیز در پشت سر آنها وارد بار شد.

جینی که همواره دوست داشت با هاری باشه، وقتی هاری را آنجا دید زیاد تر از دفعات قبل شگفت زده شد. شاید به آن علت بود که در آخرین ترم سال گذشته هاری جان آنها را در هوگوارت نجات داده بود. وقتی هاری را دید بدون آنکه باو نگاه کند صورتش قرمز شد و فقط یک «لو» باو گفت. پرسى، مثل اینکه تا بحال اصلاً هاری را ندیده است دست خودش را بیرون آورد تا با او دست دهد و بعد اضافه کرد: هاری، چقدر خوشوقتم که ترا میبینم. هاری در حالیکه کوشش می‌کرد که نخندد دستش را جلو آورد و بعد نیز یک «الوئی» به پرسى گفت.

پرسى بطور بسیار رسمی با هاری دست داد و مثل این بود که به شهردار شهر معرفی شده است. خیلی متشکرم. حالم خوب است، - فرد در حالیکه پرسى را از سر راه هل میداد پس از آنکه تعظیم کوتاهی به هاری کرد گفت هاری! خلاصه برات بگم! بسیار خوشحالم که ترا میبینم. پسر خوب! جورج هم فرد را از سر راه کنار زد، جلو او آمد، دستهای هاری را بنوبه در دست گرفت و گفت: بنام به این پسر خوب و باهوش. پرسى یک کمی اخمهاش توهم رفت. خانم ویزلی از عقب داد زد بسه دیگه. فرد مثل اینکه تازه مادرش را دیده بود فریاد زد مامان! و دستهای او را در دست خودش گرفت. چقدر جدا دیدن شما برای من جالبه!

خانم ویزلی گفت: چقدر بشما بگم بسه دیگه! همانطور که چیزهائی که خریده بود روی صندلی خالی می‌گذاشت جلو او آمد و گفت: هاری! عزیزم حالت چطوره؟ فکر می‌کنم که تو خبر هیجان انگیز

مارا شنیده باشی؟ و بعد به نشان نقره ئی که به سینه ی پرسی نصب شده بود اشاره ئی کرد. دومین سر کرده ی بچه ها در خانواده! و بادی هم در غیب خودش انداخت.

فرد، در این لحظه زیر زبونی گفت: و بالاخره!.

خانم ویزلی بلافاصله گفت من نسبت به آن اصلا شک ندارم. من خودم متوجه شده ام که آنها از شماها دو تا چیز حسابی، درست نکرده اند.

جورج گفت: فرض کنید چیز حسابی میشدیم. بعد چی؟ و چنان قیافه ئی بخودش گرفته بود که انگار از دنیا آنچه در آن است متنفره.

جینی، در این لحظه از حرفهائی که آنها میزدند خنده اش گرفته بود و جلوی خودش را هم نمیتونست بگیره.

خانم ویزلی خطاب بهمه شون گفت بینم شماها دلتون میخواد که نمونه ی خوبی برای خواهرتون باشید؟.

پرسی با کمال پروئی گفت ماما! جینی برادرهای دیگری هم داره که میتونند برایش سرمشق باشند. ببخشید اگه اجازه بدید من میخوام برم بالا لباسهایم را برای شام عوض کنم.

بعد از آن پرسى غییش زد و جورج یک نفس راحتی کشید.

جورج به هاری گفت داشتیم میرفتیم که پرسى را توی سه کنجی بگذاریم که ماما او مد و نقشه ی مارا بهم زد.

+++

آشب شام بسیار لذت بخش و مطبوع بود. تام، رئیس هتل، آشب سه میزبزرگ پهلوی هم در سالون چیده بود و ویزلی ها که جمعا هفت نفر میشدند باضافه هاری و هرمیون، پنج دوره غذای خود را بالذت هر چه تمامتر خوردند.

موقعیکه پس از شام پودینگ شو کولات را آوردند تا مهمانها دسر خود را صرف کنند، فرد از پدرش پرسید: پدر فردا صبح چطوری ما به ایستگاه کینگز کروس میرویم؟

آقای ویزلی پاسخ داد که قرار است وزارتخونه یکی دو تا اتوموبیل برامون بفرسته تا مارا به ایستگاه ببره.

هر کسی باشنیدن این جمله نگاه معنی داری به آقای ویزلی انداخت.

پرسی، با کنجکاوای خاصی پرسید برای چی وزارتخونه اینکار را میکنه؟

جورج بالحنی بسیار جدی گفت برای خاطر جنابعالی اینکار را میکنند. و شاید یک پرچم کوچکی هم روی گلگیر جلوئی اتوموبیل نصب بکنند.

همه، جز پرسى و خانم ویزلی سرشون توی پودینگ خود و مشغول خوردن آن بودند.

دوباره پرسى از پدرش سؤال کرد که نگفتید برای چی وزارتخونه برای رفتن ما با ایستگاه اتوموبیل میفرسته پدر؟

پدرش گفت: خب! چون ما یک اتوموبیل بیشتر نداریم و از طرفی من هم در آنجا کار میکنم اینست که خواسته اند یک لطفی به من و خانواده ام کرده باشند.

با اینکه صدای آقای ویزلی معمولی بود ولی هاری احساس کرد که گوشهای آقای ویزلی مثل

آتش قرمز شده است و ظاهراً بسیار عصبانی است. رون هم هر وقت تحت فشار قرار می‌گرفت همان‌جور میشد.

خانم ویزلی در این موقع یک جمله اضافه کرد و گفت: برای کار خوبش هم هست. داره خودش را برای وزارتخونه میکشه. از طرفی یک نگاهی هم به باروبندیل خودتون بیندازید ببینید چه خبره و چقدر چیز بار کرده‌اید. اون پائین را هم یک نگاهی بیندازید و اسباب و اثاثیه‌ی غیر جادوئی هارا نیز ببینید. همه‌اش پروپخش و درهم و برهم. ولی مال شماها همه مرتب و تمیز.

پرسی گفت مامان: رون، هنوز اسباب و اثاثیه‌اش را نبسته و بیرون از چمدونش. همه‌ی چیزهاشو ولنگ و وازول کرده روی تختخواب من.

خانم ویزلی گفت بهتره رون توبری و اسباب‌های خودت را جمع و جور کنی برای آنکه صبح که میشه دیگه وقت کافی برای اینکارها نخواهیم داشت.

پس از شام همه خسته و احساس می‌کردند پُراند. یکی پس از دیگری بالا رفتند تا کارهایی که ناتمام مانده تمام کنند و زود بر تختخواب برنند. رون و پرسی، اطاقهاشون پهلوی هاری بود. هاری، تازه از بستن چمدان خودش فارغ شده بود که صداهائی از دیوار اطاق پهلویی شنید که از نظر او عادی نبود. از اطاق خود بیرون آمد و بدنبال صدارت تا ببیند چه خبره.

درب اطاق شماره دوازده، چهار طاق و باز بود و پرسی داشت فریاد میکشید.

همین جا روی میز پهلوی تختخواب بود. من خودم آنرا بیرون آورده بودم که آنرا جلا بدهم....

رون هم داشت فریاد میزد که من اصلاً به آن دست نزده‌ام. خیلی خوب؟

هاری رفت جلو و گفت داستان چیه؟

پرسی گفت: نشان نقره‌ئی من که مال سرپرستی بچه‌ها بود غییش زده.

رون هم همین‌طور که داشت چیزهای چمدان خودش را بیرون میریخت تا نشون بده گفت: شیشه

شربت‌ی هم من برای موشه گرفته بودم نیست. شاید من آنرا در داخل بار جا گذاشته باشم. -،

پرسی فریاد کشید تو از اینجا هیچ‌جانمیری تا نشان مرا پیدا کنی.

هاری گفت اشکالی نداره من باروبندیل را بسته‌ام. من میرم دنبالش شربت موشه و برمیگردم. تو

نشان را پیدا کن. این را گفت و رفت.

هاری به نیمه راه رسیده بود که دوباره یک جفت صداهای ناراحت دیگری شنید که اینبار از

طرف سالون می‌آمد. یک ثانیه بعد تشخیص داد که این صداها صدای آقا و خانم ویزلی

است. مشکوک بود که جلو بره یا نه. نمیدونست که میخواهند بدانند کس دیگری صدای آنها را

شنیده است یا نه؟ در همین موقع ناگهان نام خودش را از لابلای کلمات شنید که برجای خود

میخکوب شد. کم کم جلو تر رفت تا بهتر بشنود چه چیزی راجع به او آنها را بجان هم انداخته است.

..... آقای ویزلی با حالتی آتشین داشت میگفت که اصلاً معنی نداره که این موضوع را به او

نگیم. هاری حق داره که از این موضوع با خبر باشه. من صدبار این جمله را به فوج گفتم ولی او عقیده

داره که با هاری باید مثل یک بچه رفتار کرد. او سیزده سال داره و -،

آرتور، حقیقت، او را به وحشت میندازه! آیا تو جدا می‌خواهی هاری را با اون وضعیت به مدرسه

برگردانی؟ برای خاطر خدا اینکار را نکن. همین که این موضوع را ندونه خوشحال تره.

من دلم نمیخواد که او را ببینم و بیچاره ببینم. میخوام او را بحالت آماده باش خودش نگاه

دارم. میدونی هاری ورون چه شباهتی بهم دارند؟ دلشون میخواد همینجوری سرگردان باشند. دود فعه اینها از داخل جنگل ممنوعه سردر آورده اند. ولی دیگه امسال هاری نباید دوباره آنکارا بکنه! وقتی که فکر میکنم آنشب که از خونه فرار کرده بود چی ممکن بود بر سرش بیاد کله ام سوت میکشه. اگر آن اتوبوس اورا با خودش نبرده بود حاضرم شرط ببندم که قبل از آنکه وزارت خونه اورا پیدا کنه، هاری مرده بود.

ولی اونمرده، حالش هم خوبه. حالا دیگه چرادراری مته به خشخاش میگذاری. مولی (خانمش را با اسم کوچکش صدا زد)، همه دارند میگند که این سیاهه دیوونه است. شاید هم باشه! ولی او آنقدر زرننگ و حقه باز است که از دست گاردهای آز کابان دررفته است و فرض براین بود که این کار غیر ممکن است. سه هفته از این موضوع میگذره و هیچکس نمیدونه که او کجاست؟ من اصلا اهمیت نمیدم فوج، روزها به روزنامه ی پیام آور روزانه چی میگه! ما، نه یک قدم به دستگیری او نزدیک شده ایم و نه اینکه اختراع تازه ئی کرده ایم که اورا دردم بیندازیم. تنها چیزی که میدانیم و از آن اطمینان داریم اینست که میدانیم او دنبال چیست -، ولی هاری توی هوگوارت که هست کاملاً درامان است. فکر میکردیم که آز کابان هم همان حالت را دارد. اگر سیاه بتواند از آز کابان سالم بگذرد، میتواند به هوگوارت نیز نفوذ کند.

ولی کسی اطمینان ندارد که سیاه جدا بدنبال هاری است -، صدای محکمی از برخورد چیزی با چوب بگوش رسید و هاری مطمئن بود آقای ویزلی با مشت خودش محکم بر روی میز زده است.

مولی، چند مرتبه خوبه من این موضوع را بتو بگم و گفته باشم؟ آنها این موضوع را به روزنامه ها نداده اند برای آنکه فوج میخواست آنرا پنهان و بی سروصدا نگاهداره و همان شبی که سیاه فرار کرده بود فوج، به آز کابان رفت و گاردها به فوج گفته بودند شب ها که این سیاهه در خواب است همش راجع به هوگوارت صحبت میکنه. « من در هوگوارتم... من در هوگوارتم... »

مولی، این سیاهه فکرش مغشوشه، دیوانه است، و تنها دنبال یک چیز است. مرگ هاری! اگر از من پرسسی، او فکر میکنه که اگر هاری از بین بره، میدونی! اون یارو دوباره میتونه بقدرت برسه. آتشی که هاری آن آقا را سر جاش نشاند، سیاهه بتنهائی دوازده سال توی هولوفدونی آز کابان آب خنک میخورد.

یک سکوتی خسته کننده در سالن برقرار شد و هاری هنوز تشنه بود که بینه دیگه چی میتونه بشنوه.

بسیار خوب آرتور، هر کاری که بنظرت صحیح میرسه انجام بده. در ضمن آلبوس دمبل دور، مدیر مدرسه را نیز فراموش نکن. من اصلاً فکر نمی کنم مادام که دمبل دور رئیس مدرسه است سر موئی از سر هاری کم بشه. دمبل دور تمام ریزه کاری های موضوع را میدونه.

آقای ویزلی گفت: البته که میدونه. ما قبلاً از او پرسیده بودیم که اگر صلاح بدونه در اطراف مدرسه نیز تعدادی گارد آز کابان بگماریم. او از این کار خوشش نیامد ولی در اصل، با موضوع موافق بود.

برای چه خوشش نیامد؟ اگر گارد ها آنجا باشند و بتوند سیاهه را بدام بیندازند خوشش نیامد؟

ویزلی گفت: دمبل دور از اینکه گارد ها در اطراف مدرسه باشند خوشش نیاید. من هم با این موضوع موافق نیستم، اگر مسئله به آنجا کشانده شد... ولی وقتی که شما با جادوگری مثل سیاه رو برو هستید، باید با نیروهائی که از ته دل میخواهید از آنها اجتناب کنید، همکاری هم نکنید.

اگر آنها هاری را نجات بدهند-

-، ویزلی گفت: آنوقت من یک کلمه دیگه علیه آنها بر زبان جاری نخواهم کرد. بعد گفت دیگه بسیار دیر شده. بهتره بریم بالا....،

هاری، بلافاصله شنید که صندلی ها پس و پیش شد. هرچه سریعتر، راهروئی را که به بار ختم میشد طی کرد و از نظرها پنهان شد. در ب سالون باز شد و چند ثانیه بعد از آن صداهای پا به او گفت که آقا و خانم ویزلی مشغول بالا رفتن از پله ها هستند.

بطری شربت موش در زیر میزی که آنها قبلا دور آن نشسته بودند قرار داشت. هاری صبر کرد تا آنها به اطاقهای خود رفتند و در اطاق را بستند. آنوقت بود که پس از برداشتن بطری راه پلکان را با سرعت در پیش گرفت.

فرد و جورج در سایه های اطراف اطاقها قوز کرده بودند که کسی آنها را نبیند، و به سرو صدائی که پرسوی ورون راه انداخته بودند تا نشان را پیدا کنند می خندیدند. فرد زیر زبونی به هاری گفت اون را پیدا کردیم و جمله ی روی نشان را تصحیح کردیم. حالا دیگه روی نشان نوشته شده است: آقا پسر پرافاده.

هاری بزور خنده ئی تحویل داد و بسراغ رون رفت تا شیشه ی تونیک را به او بدهد. بعد، به اطاق خودش رفت، در را از پشت بست و روی تخت دراز کشید.

خب! پس آقا سیاه دنبال اوست. این دیگه همه چیز را توضیح میدهد. فوج، برای آن به هاری آنقدر ارفاق کرده و با مدارا رفتار نموده است برای آنکه می خواسته است او زنده و حاضر و آماده باشه. برای همین میخواست که هاری بهش قول بده در کوچی دیباگون میمونه و از آن بیرون نمیره. علتش آن بود که آنجا پراز جادوگرهای جور و واجور است که همه شون میتونند مواظب او باشند. و برای همان نیز بود که دو تا اتوموبیل وزار تخونه را میفرستاد تا آنها را فردا صبح به ایستگاه ببرند. به این ترتیب ویزلی میتوانست تا آن زمانی که هاری سوار قطار میشه مواظب او باشه.

هاری، روی تخت خواب خودش دراز کشیده بود و به داد و قال غیر جادوئی ها که در آن نزدیکی ها بلند بود گوش می داد. متعجب بود با تمام این چیزهائی که شنیده بود چرانی ترسه؟ و با اصطلاح هول در دل نداره؟ سال قبل این سیاه، سیزده نفر را کشته بود. شاید هم ویزلی ها فکر میکردند اگر هاری از این حقیقت اطلاع پیدا کند وحشت زده خواهد شد. از طرفی صد درصد با عقیده ی آنها موافق بود که میگفتند امن ترین محل برای هاری توی مدرسه است برای آنکه آلبوس دمبل دور، رئیس آنجاست. مردم هم همه میگفتند که دمبل دور تنها فردی است که لرد ولد مورت از او می ترسه. و روی همین اصل، شخص دست راست لرد ولد مورت، یعنی سیاهه، او هم از دمبل دور می ترسد.

از طرف دیگر گاردهای آز کابان بودند که همه جا پروپخش بودند و همه از آنها صحبت میکردند. اصلا این گاردها توی دل بیشتر مردم ترس و رعب ایجاد کرده بودند. و اگر گاردها بدور مدرسه نیز گماشته میشدند، شانس اینکه سیاه بتواند بداخل مدرسه نفوذ کند بسیار بعید بود.

چیزی که هاری را نگران میکرد این بود که احتمال دیدار او از روستای هوگزمید، با این ترتیب به

صفر میرسید. همه علاقه داشتند که هاری تا زمانیکه سیاه دستگیر نشده است در آن قلعه باقی بماند. در حقیقت هاری، پیش خود داشت فکر میکرد که از این بیعد هر حرکت او زیر نظر است تا زمانیکه خطر رفع شود.

ابروهای خودش را درهم کشیده بود و به سقف تیره و تاریک اطاق چشم دوخته بود. آیا آنها تصور کرده اند که او نمیتونه از خودش محافظت کنه؟ سه بار از دست لرد ولد مورت، تا بحال فرار کرده است. آنقدرها هم که آنها تصور کرده اند او بی عرضه نیست....

بدون جهت، تصویر سایه هائی که در «هلالی ما گنولیا» به چشم خورده بود از نظرش گذشت. هنگامی که بدتر از راه رسید چه باید کرد؟.....

ناگهان با صدای بلند گفت: نمیگذارم کشته بشم.

آینه ئی که در اطاق بود خواب آلوده به صدا در او آمد و گفت: این دلالت بر روحیه دارد آقا!

نصایح دیوانگانه

فردا صبح، تام بسراغ هاری رفت و با یک استکان چای و تبسمی که بر لبان و دهان بی دندان خود داشت او را از خواب بیدار کرد. هاری لباس خودش را پوشید و مشغول جادادن هدویگ در قفس خودش بود که رون درب اطاق هاری را باز کرد و در حالیکه مشغول بتن کردن ژاکت خودش بود وارد اطاق شد.

به هاری گفت: ما هر چه زود تر سوار قطار بشیم بهتره. حد اقل من میتونم از دست این پرسى، اخوى گرام خودم، زود تر نجات پیدا کنم. حالا ديگه متهم شده ام که بر روی تصویر پینلپ، تصویر افسانه ئی ایشان چای ریخته ام و آن تصویر قیمتی لکه دار شده است. البته منظورم تصویر دوست دخترش است. دختره اصلا بینی خودش را زیر قاب قایم کرده برای اینکه دماغ گنده و جوش دارش... هاری حرفش را قطع کرد و گفت: من باید یک چیزی بتو بگم. ولی در این لحظه جورج و فرد وارد شدند و حرف آنها را قطع کردند. او آمده بودند تا برای خیط کردن و خشمگین کردن پرسى دیشب، به رون تبریک بگویند.

همه دسته جمعی به طرف پائین رفتند تا ناشائی بخورند. آقای ویزلی سر میز نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه ی پیام آور روزانه بود و خانم ویزلی داشت برای هر میون و جینی تعریف میکرد که شربتى که داره میخوره و اسمش شربت عشقه، او را جوان کرده و سه نفری داشتند برای این خبر با هم می خندیدند.

رون از هاری پرسید تو چی میخواستی بگی؟

در این لحظه چون پرسى وارد شد هاری گفت: باشه واسه بعد.

در آن بحبویه ی رفتن، و موقعیت شلوغی که داشتند هاری بهیچوجه فرصت صحبت کردن با هر میون و رون را قبل از رفتن پیدا نمیکرد. سخت مشغول بیرون بردن اثاثیه از هتل و آن پلکان باریک تا نزدیک درب خروجی بودند. قفس هدویگ هم مزید بر علت بود. علاوه بر آن، جیغ و فریاد جغد پرسى هم بود که آنرا بر روی قفس او گذاشته بودند. یک سبد حصیری کوچک هم بود که آنرا روی اسباب و اثاثیه گذاشته بودند و گربه ئی که هر میون خریده بود توی آن بود و مدام جیغ میزد؟ هر میون جلو آمد و به حیوون گفت بسه دیگه! وقتی سوار قطار شدیم از قطار میگذارم بیرون. رون گفت: نخیر! شما اینکار را نمی کنید. پس من باید با موش بیچاره ی خودم چه بکنم؟ بعد، یک اشاره ئی به سینه ی خودش کرد که کمی بالا آمده بود و معلوم بود که موش را در جیب بغل خودش گذاشته است.

آقای ویزلی که در بیرون منتظر اتوموبیل های وزارتخونه بود سرش را داخل کرد. آنها اینجا هستند. و اشاره ئی به هاری کرد تا نزدیک او بیاد. بعد با اتفاق هاری حرکت کردند و بطرف دو اتوموبیل قدیمی که مربوط به عهد دقیانوس بود و رنگی سبز داشتند رفتند. در پشت فرمان هر یک از اتوموبیل ها یک جادوگر بطور پنهانی نشسته بود که هر یک او نیفور می مخمل برنگ زمرد پوشیده بودند.

آقای ویزلی همانطور که بالا و پائین خیابان را نگاه میکرد و مواظب بود، به هاری گفت تو بهتره که

سوار بشوی.

هاری داخل شد و در صندلی عقب اتوموبیل نشست. لحظه ئی بعد، هرمیون، رون، و کسی که مورد تنفر رون بود، یعنی پرسی، داخل شدند و به هاری پیوستند. مسافرت تا کینگز کروس، در مقام مقایسه با اتوبوسی که هاری آنشب سوار شده بود بی تفاوت بود. اتوموبیل های وزارت خانه معمولی بودند. ولی البته قادر بودند از جاهای باریکی عبور کنند که اتوموبیل عمو و رونون با آنکه نبود نمی توانست آن کارها را بکند. وقتیکه به ایستگاه کینگز کروس رسیدند هنوز بیست دقیقه وقت اضافی داشتند. راننده های وزارتخانه بدنبال تریلر رفتند و دو عدد آنها را نزدیک اتوموبیل آوردند، بارها را در آن ها گذاشتند و بعد دست خودشان را با احترام برای آقای ویزلی تا نزدیک کلاه خود بالا بردند و سپس، شگردی بکار بردند که در صف جلوی اتوموبیل هائی که منتظر چراغ سبز بودند قرار گرفتند.

آقای ویزلی همانطور بازو و بازوی هاری تا ایستگاه قطار حرکت میکرد.

بعد همانگونه که به اطراف خود نظر می انداخت، گفت ما چون تعدادمان زیاد است بهتره که دو بدو حرکت کنیم. من و هاری اول میریم.

آقای ویزلی بطرف مانعی که بین سکوهای شماره ی نه و ده بود حرکت کرد و تریلر هاری را با دست خود بجلو هل میداد. بنظر میرسید که آقای ویزلی سخت مجذوب قطار شماره ی ۱۲۵ شده بود که بتازگی وارد سکوی شماره ی نه شده بود. بانگاه معنی داری به هاری، کمی بطرف مانع خم شد و هاری نیز از او تبعیت کرد و همان کار را کرد.

با حرکت بعدی، آنها در کنار جاده ی باریک فلزی در سکوی شماره ی نه و سه چهارم قرار گرفته بودند. سرشان را بالا کردند تا ببینند قطار هو گوارت اکپرس را میتوانند ببینند که در همان لحظه قطاری از کنار آنان گذشت که بخاری قرمز رنگ، همراه با دودی فراوان از خود بیرون داد. قطار پراز ساحران و جادو گرانی بود که برای خدا حافظی با فرزندان خود که با هو گوارت اکپرس مسافرت میکردند به ایستگاه قطار آمده بودند.

ناگهان پرسی و جینی در پشت سر هاری ظاهر شدند. هر دو نفس نفس میزدند و بنظر میرسید که از مانع فلزی تا آن محل دویده بودند.

یکدفعه پرسی گفت: اوه! اون دختر، پنلوپ، دوست دخترمه! و شروع به صاف و صوف کردن موهای سر خودش شد. صورتش بشدت قرمز شده بود. جینی نگاهی به صورت هاری انداخت و دونفتری صورتهای خودشون را برگرداندند تا خنده ی خود را پنهان کنند. پرسی، یکدفعه بسوی دختری رفت که موهای فرفری بلندی داشت و سینه اش را طوری جلوانداخته بود که نمیتوانست نشانی را که در سینه نصب کرده بود از دیده ها پنهان کند.

هنگامی که بقیه ی ویزلی ها و هرمیون به آنها پیوستند، هاری و آقای ویزلی حرکت کردند تا همه را به آخر قطار هدایت کنند. از همه ی کوپه ها گذشتند تا به کوپه ئی رسیدند که کاملاً خالی بود. اسباب ها را به درون کوپه بردند، در جای خود قرار دادند و نفس ها را در بالای رف گذاشتند. پس از آن از قطار خارج شدند تا با خانم و آقای ویزلی خدا حافظی کنند.

خانم ویزلی بچه ها را بوسید. بعد از آنها هرمیون و بالاخره هاری. هنگامی که خانم ویزلی با او

دست وروبوسی کرد هاری، تحت تأثیر قرار گرفته بود ولی با آخرین درآغوش گرفتن، نزدیک بود که اشکش سرازیر شود.

وقتی از هم جدا شدند چشمهای خانم ویزلی برق میزد و کمی نمناک بود. به هاری گفت: مواظب خودت باش. خیلی خوب! بعد از آن از کیف بزرگ خودش یک بسته ی بزرگ بیرون آورد و گفت برای همتون ساندویچ درست کرده ام. بفرمائید. نه رون! هیچ گوشت چرخ کرده ی گاو در آن نیست. فرد... پس فرد چی شد؟ آها! اینا هاش.

آقای ویزلی گفت: هاری ممکن است لطفا یک دقیقه باهات صحبت کنم؟ سرخودش را زیر انداخت و به طرف یکی از ستونها رفت و هاری نیز بدنبال او روان بود. بقیه دور خانم ویزلی ماندند.

قبل از آنکه بروی یک چیزی هست که لازم است بتوبگویم، این کلمات را در حالتی میگفت که تحت تنش بسیار بود.

اشکالی ندارد آقای ویزلی. آن چیزی را که شما میخواهید بمن بگوئید من از قبل میدانم. میدونی؟ چطوری میدونی؟

میدونید! دیشب که شما با خانم ویزلی صحبت میکردید من آنها را شنیدم. من نمیتونستم گوشهای خودم را ببندم و نشنوم. وبلا فاصله گفت: برای اینکار از شما معذرت میخوام، این راهی نبود که من برای آگاهی توانتخاب کرده بودم.

نه! نه! هیچ اشکالی نداره. شما قولی را که به فوج داده اید نشکسته اید. و من هم میدانم داستان چیه.

هاری! تو باید زیاد از این موضوع ترسیده باشی،

نخیر! اصلا ترسی ندارم. جدا میگم. هاری فکر میکرد که هنوز آقای ویزلی حرف او را باور نمیکند. مطمئن باشید که من جدی حرف میزنم. من میل ندارم که خودم را قهرمان معرفی کنم. از نقطه نظر من این سیاهه نمیتونه خطرناک تر از لرد ولد مورت برای من باشه. میتونه؟ آقای ویزلی بانامی که هاری برد کمی دست پاچه شد ولی فراموش کرد. هاری من میدونم که تو خیلی قوی تر از آن هستی که فوج فکر میکنه. وبدیهی است که بسیار خوشحالم که اصلا نمی ترسی، ولی،

آرتور! این خانم ویزلی بود که وارد بحث شد و بقیه را سوار قطار کرده بود. آرتور، چکار داری میکنی؟ وقت رفته دیگه!

ویزلی گفت: الساعه میاد مولی! ولی دوباره برگشت به طرف هاری و با صدائی ملا میتر با عجله گفت: من دلم میخواد بمن قول بدی،

، که من یک پسر بچه ی خوبی خواهم بود و در قلعه میمانم؟

نه البته به این محکمی. این جمله را ویزلی گفت که داشت به هاری نگاه میکرد و جدی تر از هر زمانی بود که هاری او را دیده بود. هاری سوگند یاد کن که تو هیچگاه دنبال این سیاه نخواهی گشت.

هاری به او خیره شد و گفت: چی گفتید؟

سوت بلندی کشیده شد، گارد ها در کنار قطار حرکت میکردند و درب های واگن ها را محکم بهم میزدند.

آقای ویزلی که تند تند حرف میزد گفت: قول بده هاری. که هر اتفاقی بیفته -، برای چی من باید دنبال کسی برم که میدونم میخواد مرا بکشه؟ قسم بخور که هر چه که تو ممکن است بشنوی -، خانم ویزلی داد میزد آرتور زود باش.

بخار داشت از تمام سوراخ ها و اطراف لو کوموتیو خارج میشد و تقریباً در حال حرکت بود. هاری به طرف کوپه دوید و روتون آنرا بفوریت باز کرد و خود را بکناری کشید تا هاری وارد شود. بعدا هر دو نفرشان از پنجره دستهای خود را بیرون دادند تا با آقا و خانم ویزلی خدا حافظی کنند و آنقدر اینکار را ادامه دادند تا در سرپیچ از نظر مخفی شدند.

هنگامیکه قطار سرعت گرفت هاری خطاب به روتون و هرمیون گفت من باید با شماها بطور خصوصی صحبت کنم.

روتون داد زد جینی برو عقب.

جینی که از این گفته تعجب کرده بود گفت: چه جالب! و بعد حرکت کرد.

هاری، روتون و هرمیون در کریدور شروع بقدم زدن کردند و دنبال یک کوپه ی خالی می گشتند ولی کوپه ها جز کوپه ی آخر همه اشغال بود.

در این کوپه فقط یک نفر وجود داشت که در کنار پنجره نشسته و کاملاً خواب بود. هاری، روتون و هرمیون یکبار دیگه در آستانه ی کوپه ایستادند تا از این امر مطمئن شوند. علت این بود که در قطار هو گوارت اکسپرس جز شاگردان هو گوارت کس دیگری را سوار نمی کردند و فردی عادی حق نداشت بلیط رزرو کند و سوار آن قطار شود. جز فردی که تریلر غذا را در قطار به اینطرف و آنطرف میبرد و غذا سرو میکرد. که او هم جادو گر بود.

فرد غریبه لباده ئی جادوئی در بر کرده بود که کهنه و نخ نما شده بود و در چند جای آن نیز ر فوشده بود. بنظر میرسید که مریض و پاتیلش در رفته است. گوا اینکه جوان بنظر میرسید ولی موهای قهوه ئی روشن او به خاکستری گرائیده شده بود.

روتون، آهسته پرسید فکر میکنید این کیست؟ روی صندلی ها نشستند و درب کوپه را بستند.

هرمیون ناگهان، زیر لبی گفت این شخص پروفوسور آ. ج. لوپین است.

تواز کجا فهمیدی؟

هرمیون گفت روی چمدانش نوشته شده و بعد اشاره ئی به ردیف رف های اثاثیه کرد که در بالای سر آن مرد بود.

روتون گفت: من نمیدونم ایشان چی درس میدهند. و بعد در حالی که اخم کرده و به پروفوسور نگاه میکرد گفت، تا آنجا که یادمه یک جای خالی داشتیم.

هرمیون دوباره زیر زبونی گفت معلومه دیگه! یک جای خالی وجود داشت و آنهم کرسی «دفاع در برابر هنرهای تیره» بود.

هاری، روتون، و هرمیون، از سال قبل، از تز خود در درس هنرهای تاریک، دو دفاع داشتند که باید در برابر معلمان برعهده میگرفتند. دو نفر آنان فقط برای یکسال دفاع کرده بودند. شایع بود که این کرسی برای صاحب آن بدشانسی میاورد.

روتون، مشکو کانه گفت امیدوارم او بتونه بند بشه. بنظر میرسه که یک جادو گر خوب بتونه کلک

اورا بکنه. اینجور نیست؟ بعد صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: تو چی میخواستی بما بگی؟ هاری تمام صحبت هائی را که بین آقا و خانم ویزلی آنشب رد و بدل شده بود و خطاری که چند لحظه قبل آقای ویزلی به او داده بود همه را برای آنان تعریف کرد. هنگامی که صحبت های هاری تمام شد، رون دچار برق گرفتگی شده بود و هر میون نیز از تعجب دستش را بر روی دهان خودش گذاشته بود. بالاخره، آهسته آهسته دستش را از جلوی دهانش برداشت و با صدائی که باز حمت شنیده میشد گفت این آقا سیاه از زندان فرار کرده است که بیاد ترا بکشد؟ او... هاری! تو باید خیلی خیلی با احتیاط رفتار کنی.

از من بتو نصیحت. لطفا دنبال شر نگرد.

من که دنبال شر نمیگردم. این درد سرهاست که معمولا مرا پیدا میکنند و دنبال من میآیند. رون، در حالیکه از زور هیجان تکان میخورد گفت: چقدر این هاری باید پوست کلفت باشه که دنبال فردی که در نظر داره اورا بکشد بگرده؟

کم کم مثل آنکه آنها به مرحله ئی رسیده بودند که بدتر از هاری تحت تأثیر خبر قرار گرفته بودند. هر میون و رون، هر دو شون، بنظر میرسید که خیلی بیشتر از هاری از سیاه ترسیده اند. هر میون گفت: هیچکس نمیدونه که او چطوری از سوی زندان آز کابان بیرون اومده. تا بحال هیچکس از این زندان موفق بفرار نشده بوده است. و خود این سیاهه، یکی از اون زندانبانان درجه اول بوده است.

ولی بالاخره اورا خواهند گرفت. مگه اینطور نیست؟ آنها حتی افراد غیر جادوئی را هم مأمور دستگیری او کرده اند....

رون یکدفعه گفت: این صدای چیه که داره میاد؟

یک صدای نازکی که مثل یک سوت آهسته است از محلی داشت بگوش میرسید. هر سه نفر پاشدند و در داخل کوپه شروع به گشتن کردند تا بفهمند این چه صدائی است؟ رون گفت: هاری این صدا داره از توی صندوق یا چمدون تو میاد و پاشد سراپا ایستاد تا گوشش را بفاصله ی کمتری نزدیک چمدان هاری بگذاره. لحظه ئی بعد «اسنیک اسکوپ» یا دستگاه ردیاب پنهانی جیبی را از داخل ردای هاری بیرون آورد. مثل فریره داشت توی کف دست رون میگشت و میدرخشید.

هر میون گفت: بینم اون اسنیک اسکوپه؟ و پاشد ایستاد تا بتونه بهتر آنرا ببیند.

رون گفت آره جونم! یکی از اون ارزون قیمتهاش هم هست. من خودم آنرا برای هاری فرستادم. شاهکار بود. آنرا پیای ارول، جغد خودمون بستم و فرستادم.

هر میون سؤال کرد مگه آنوقتی که آنرا فرستادی کار غیر قاعده ئی داشتی میکردی؟

نه... چطور مگه؟ من اصلا قرار نبود که از ارول برای فرستادن آن استفاده کنم. برای اینکه ارول برای مسافرت های طولانی مناسب نیست.... ولی من وسیله ی دیگری برای فرستادن کادوی تولد هاری سراغ نداشتم.

هاری گفت لطفا با این سوت بلندی که داره میکشه دوباره آن را در چمدان بگذار و گرنه اورا از خواب بیدار میکنند. و در همان لحظه اشاره ئی به پروفیسور لوپین کرد تا رون ملتفت بشه راجع به چه کسی داره صحبت میکنه. رون مخصوصا اسنیک اسکوپ را توی یک جفت جورابهای

وحشتناک عمورنون چپاند. صدای سوت خفه شد و بعد در چمدان را بست. رون، همانگونه که در حال نشستن بود گفت: موقعیکه به هوگوارت رسیدیم میتونیم آنرا چک کنیم. فرد و جورج بمن گفتند که اینجور وسائل را در محله های «درویش، ویانکز» همراه با سایر آلات و ادوات جادویی میفروشند.

هرمیون پرسید آیا شما چیزی راجع به روستای «هوگزمید» میدانید. من در یک مقاله خواندم که آن تنها روستا در تمام بریتانیاست که ساکنان آن جادویی هستند.
رون گفت: آره! فکر میکنم همینطور باشه. ولی برای این موضوع نیست که من میخوام به آنجا برم. به این علت میرم که میخوام به «هانی دوک» برم.

هرمیون گفت: اون جا کجاست؟

رون با یک حالت شاعرانه ئی گفت: یک مغازه ی شیرینی فروشی است که همه چیز در آن یافت میشه... آب نبات های لفللی - که بجای آنکه آب در دهانت جمع بشه، دود جمع میشه، شوکولات های بزرگی که پراز توت فرنگی و کرم تخته ئی است، و یا آب نبات چوبی هائی که تو میتونی توی کلاس آنرا توی دهانت بگذاری و لیس بزنی در حالیکه همه فکر میکنند تو در حال فکر کردنی و میخواهی جمله ی بعدی را بنویسی -،

هرمیون گفت ولی روستای هوگزمید، روستای بسیار جالبی باید باشه. مگه اینطور نیست؟ در کتاب «محللهای تاریخی جادوگری و افسونگری» آمده است که مثلا، مُتلی که در آنجاست مرکز ستادی ۱۶۱۲ جن شورشیه بوده است و کلبه هائی که جیغ میکشیده است، پررفت و آمدترین ساختمان ها در بریتانیا بوده است -،

-، و گلوله های شربتی که وقتی شما آنها را میمکید چند سانتیمتر شمارا از سطح زمین بالا تر میبرد. این جمله آخر را رون گفت که اصلا به حرفهای هرمیون گوش نمیداد.

هرمیون نگاهی به هاری انداخت و گفت: بنظر تو جالب نیست که انسان از مدرسه بیرون بیاد و به چنین جاهائی بره؟ و هوگزمید را بهتر بشناسه؟

هاری، با یک سرسنگینی خاصی گفت: حالا شما بروید و بعد برای ما تعریف کنید.

رون گفت: منظورت چیه؟

منظورم اینست که دورسلی ها اجازه نامه ی مرا امضا نکردند و آقای فوج نیز همانطور! رون نگاهی وحشت باره آند و انداخت.

تو اجازه نداری به آن روستا بری؟... ولی این که همیشه... حتما ما ک گنو گال، یا یک کس دیگه میتونه آن اجازه را بتوبده -،

هاری یک خنده ی بسیار بلندی تحویل داد. آقای پروفیسور ما ک گنو گال رئیس خانه ی «گرای فیندور» را مگه نمیگی؟ همان آدم سخت گیر؟ و دوباره خندید.

-، یا اینکه میتونیم از فرد، یا جورج، رمز خروج از قلعه را بگیریم و از آن بیرون بریم -،

هرمیون قاطع و محکم گفت: رون، من تصور میکنم مادام که این آقا سیاهه آزاده و واسه خودش میگرده هاری باید از هوگوارت بیرون نره.

هاری بتلخی گفت: دقیقا همینطور. بمحض اینکه من از ما ک گنو گال چنین تقاضائی بکنم، او هم همین جواب را بمن خواهد داد.

رون، روی خودش را بطرف هرمیون کرد و گفت ولی وقتی ما با هاری باشیم اون سیاه جرات...، هرمیون گفت: ترا خدا مزخرف نگو، رون. این سیاهی که ما از او صحبت میکنیم قبلا در روز روشن گروهی از مردم را توی خیابون کشته است. تو جدا فکر میکنی برای اینکه من و تو با هاری هستیم، او میترسه جلو بیاد؟

هرمیون همانطور که حرف میزد با بندی که بدور سبد خودش بسته شده بود داشت بازی میکرد. رون گفت: مواظب باش آن یارو بیرون نیاد. ولی دیگه دیر شده بود. گربه ی ملوس هرمیون از سبد بیرون اومد، خودش را عقب و جلو برد، خمیازه ئی کشید و پرید روی زانوی رون. بلافاصله موشی که در جیب رون بود شروع به جست و خیز و جیغ زدن کرد و رون مجبور شد گربه را با عصبانیت بیندازه کنار.

برو کنار ببینم!

هرمیون داد زد: رون اینکارا نکن.

رون داشت میرفت به هرمیون جواب بده که پروفیسور لوپین تکانی بخودش داد. هر سه نفر یکدفعه ساکت شدند ولی پروفیسور فقط سرش را از اینطرف به آنطرف گردانید و دوباره بخواب رفت. قطار هوگوارت اکسپرس مرتبا به طرف شمال پیش میرفت و مناظر بیرون بیشتر و تاریک تر و ابر در آسمان بیکران، ضخیم تر میشد. مسافرینی که در قطار بودند دائما در راهروی مقابل کوپه ی آنان به چپ و راست میرفتند. گربه، در گوشه ئی از صندلی خالی جا گرفته بود. چهره اش را بطرف رون گرداند و چشمهای زردش به جیب فوقانی رون دوخته شده بود.

ساعت یک بعد از ظهر، جادوگر خپلو، بایک تریلر که بر روی آن غذا بود از درب کوپه وارد شد. رون پرسید شما فکر میکنید باید او را از خواب بیدار کنیم؟ و اشاره ئی به پروفیسور کرد. بنظر میرسه که بدش نیاد کمی غذا بخوره.

هرمیون با احتیاط به پروفیسور نزدیک شد.

بیخشید..... پروفیسور..! اه....

تکان نخورد.

جادوگر همانطور که مشغول دادن کیک دیگی به هاری بود گفت برای اون نگران نباش عزیزم. اگر بیدار شد من توی کوپه ی جلویی پیش راننده هستم.

رون آهسته گفت: من فکر میکنم اون خوابه. مأمور غذا در کوپه را بست و خارج شد. رون گفت منظورم این بود که هنوز زنده است.

هرمیون در حالیکه هاری یک قسمت از کیک خودش را به او تعارف میکرد گفت: بابا هنوز داره نفس میکشه.

ممکن است که حضور پروفیسور لوپین در کوپه ی ما مناسب نباشه ولی بعقیده ی من فوایدی هم داره. در وسط های بعد از ظهر بود که قمر در عقرب شد و باران سیل آسائی شروع بیاریدن کرد و بدنبال آن تگرگ از آسمان بزمین می آمد باندازه ی یک گردو. دوباره آنها صدا های پا در راهرو شنیدند و سه نفر از متنفرترین افرادی را که میشناختند پشت در ظاهر شدند. دراکو مالقوی که دو نفر از بادی گارد هاش بناهای وینسنت کرابل و جورج گوایل او را همراهی میکردند پشت درب کوپه پیدا شون شد.

دراکو مالفوی، وهاری، دونفردشمنی باهم بودند که از همان اولین سفری که باهم در قطار هوگوارت اکسپرس داشتند از یکدیگر خوششان نیامد و تا امروز باهم خصومت داشتند. مالفوی که صورتی رنگ پریده داشت و فین فین میکرد در منزلی که نام آن اسلی ترین بود در هوگوارت بود زندگی میکرد و جزو افراد تیم کووید پیچ اسلی ترین بود. کراب، و گویل، برای آن زنده بودند که دستورات مالفوی را اجرا کنند و مانند نوکر دست بسینه در اختیار او بودند. هر دو نفر چهارشانه و ورزیده بودند. کراب از آن دیگری بلند تر بود و موهای سرش را مثل کاسه نی که روی سر او رونه کنند و اطراف آنرا خالی کنند، اصلاح میکرد. گویل کوتاه قد بود. موهای زبر و خشن و دراز داشت و دستهایش شباهت زیادی به دستهای گوریل داشت.

مالفوی گفت: نگاه کن کی اینجاست. یک کمی در کوپه را باز کردند و کراب و گویل زدند زیر خنده.

مالفوی گفت: ویزلی شنیده ام که پدرت بالاخره امسال تابستان مقداری طلا نصیبش شد. ببینم مادرت از شوکی که برای اینکار بهش دست داد نمرد؟

رون یکدفعه از سر جای خودش بلند شد، سبد گربه را انداخت روی کف کوپه و در همین لحظه پروفیسور لوپین هم یک خرنا س بلند کشید.

یکدفعه مالفوی پرسید این دیگه کیه؟ و بطور اتوماتیک یک قدم عقب رفت.

هاری هم که داشت از جای خودش بلند میشد تا اگر اتفاقی افتاد... گفت: این معلم تازه است. ببینم تو چی داشتی میگفتی مالفوی؟

چشمهای بی رنگ مالفوی باریک تر شد. او آنقدرها احمق نبود که زیر گوش معلم تازه جنگ و دعوا راه بیندازه. اشاره نی به همراهان خودش کرد و هر سه نفر ناپدید شدند.

هاری و رون دوباره سر جای خود نشستند و رون مشغول ماساژ دادن به مفاصل دست خود شد. بعد با ناراحتی گفت من دیگه امسال حاضر نیستم مزخرفاتی را که مالفوی میگه تحمل کنم. این را جدی میگم. اگر یکدفعه دیگه پشت سر پدرم یا خانواده ی ما بد بگه سر شو میگیرم و همچی -، پس از آن بادست خود حالتی را در هوا نشان داد.

هرمیون، هسی کرد و با انگشت به پروفیسور اشاره کرد، مواظب باش...، ولی پروفیسور لاپین هنوز در خواب بود.

همینطور که قطار بطرف شمال پیش میرفت بر شدت باران افزوده میشد. پنجره های شیشه نی قطار حالا دیگر سفید خاکستری رنگ شده بود و برق میزد. و همینطور بر میزان تاریکی افزوده میشد تا اینکه سرانجام چراغهای راهروها، کوپه و سقف، روشن شد. قطار پس و پیش میرفت، باران بر سقف کوپه میکوبید، باد زوزه میکشید ولی پروفیسور لوپین هنوز در خواب بود.

رون کمی عقب و جلورفت و گفت ما باید تقریباً رسیده باشیم. در همین هنگام از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کلمات هنوز در دهانش متوقف نشده بود که حرکت قطار کند تر شد.

رون گفت: بارک الله. بعد با ملاحظه از کنار پروفیسور گذشت تا از پنجره به بیرون نگاه کند. بعد گفت من از گرسنگی دلم داره ضعف میره. باید یک چیزی بخوریم.

هرمیون به ساعت خود نگاهی کرد و گفت: من باور نمیکنم که رسیده باشیم.

پس واسه چی داریم می ایستیم؟
حرکت قطار آهسته ترو آهسته تر شد، صدای پیستون ها خاموش شد و صدای باد که به شیشه ها میخورد شد ید تر.

هاری که به کریدور نزدیک تر از سایرین بود از جای خود بلند شد تا درب کوپه را باز کنه و ببینه در کریدور چه خبره؟ درسراسر راهرو کله ها از کوپه های بیرون آمده بود تا کنجکاوانه بدانند چه خبر شده است؟

قطار متوقف شد و صداهائی که برخاست به آنها می گفت که بعضی از اسباب و اثاثیه از رف خود به پائین افتاده اند. ناگهان بدون هیچ اطلاع قبلی چراغها کلا خاموش شد و قطار در تاریکی محض فرورفت.

صدای رون، از پشت سر هاری بگوش رسید که داشت سؤال میکرد معلوم هست اینجا چه خبره؟

اوچ! مواظب باش! این صدای هر میون بود که هاری خودش را در تاریکی، پا روی پایش گذاشته بود.

هاری برگشت و رفت روی صندلی خودش نشست.

فکر میکنی قطار اشکال فنی پیدا کرده است؟

نمیدونم!

صدای جیغ و فریادی بگوش رسید و هاری شبیح سیاه رنگ رون را از قسمت روشنی از شیشه ی پنجره دید که بنظر میرسید داره از قطار بیرون میره.

رون گفت مثل اینکه یک چیزی آنجا داره حرکت میکنه و بعد هم گفت من اصلا فکر میکنم مردم دارند داخل قطار میشوند....

درب کوپه ناگهان باز شد و کسی بنحو دردناکی روی پاهای هاری افتاد.

متأسفم! شما فهمیدید اونجا چه خبره؟ اوچ! ببخشید! متأسفم-،

هاری یکدفعه گفت: الو، نویل! وبا حواس خودش میخواست بدونه در کوپه چه میگذره. عصای خودش را در دستش گرفته بود و داشت نویل را بالا میکشید.

هاری! این تو هستی؟ اینجا چه خبره؟

نمیدونم! بشین پائین.

صدای یک هیس بلندی شنیده شد و پس از آن جیغی که حاکی از درد بود. نویل کوشش کرده بود که بر روی سبد گربه بنشینه.

صدای هر میون بگوش رسید که میگفت من میرم از راننده پیرسم اینجا چه خبره؟ هاری احساس کرد که هر میون از پهلوی او گذشت. درب کوپه باز شد، بعد از آن یک صدای خفه و دوتا فریاد بلندی از درد.

اونجا کیه؟

کجا کیه؟

جینی؟

هر میون؟

چکار داری میکنی؟
 من دارم دنبال رون میگردم-،
 بیا داخل وبگیر اینجا بشین-،
 هاری با عجله گفت اینجا نه! من اینجا هستم!
 نویل گفت: اوچ!
 ناگهان صدای خشنی گفت بیصدا! ساکت.
 بالاخره آقای پروفیسور لوپین از خواب بیدار شده بودند. هاری توانست متوجه حرکت های او بشه.
 هیچکس حرف نمیزد.

صدائی کوتاه وشککننده ولرزشی کوتاه از نوری در کوبه احساس میشد. این پروفیسور لوپین بود که یک چراغ کوچک دستی داشت و آنرا روشن کرده بود. صورت خاکستری رنگ پروفیسور در سایه ی آن نور ضعیف تکان میخورد. ولی چشمهای او هشیار و بسیار شفاف بنظر میرسید.
 با همان صدای کلفتی که داشت پروفیسور گفت: همانجا که ایستاده اید بایستید. آهسته از سر جای خود بلند شد و آن نور آتش نیز دستش بود.

ولی قبل از آنکه لوپین به درب کوبه برسد درب باز شد. در دهانه ی درب و در نور کم رنگی که از آتش لرزان لوپین می درخشید، چهره ئی که بدور آن پارچه پیچیده شده بود و سراوبه طاق میرسید ایستاده بود. چهره ی این فرد در زیر کلاه خودی که بر سر داشت کاملاً پنهان بود. چشمهای هاری بیائین غلتید و چیزی را که دید شکمش را بدرد آورد. از زیر عبائی که آن شخص بدور خودش پیچیده بود دستی بیرون آمده بود که برق میزد، خاکستری رنگ و باریک بود و اثر زخمی پوسته پوسته مانند جرب، یا مانند چیز مرده ئی که سالها در آب مانده باشد، بر آن بود.

فقط یک ثانیه یا کمتر طول کشید که دست او بیرون ماند و هاری نگاهی بر آن انداخت. مثل آنکه مخلوقی که زیر ماسک بود نگاه هاری بردست خود را در ک کرده باشد بلافاصله دستش در غلاف رفت و در زیر روپوش های تیره رنگ پنهان شد.

پس از آن چیزی که در زیر کلاه خود قرار داشت، هرچه بود باشد، نفسی آهسته و طولانی بدرون کشید و مثل این بود که چیزی علاوه بر هوا باید از محیط اطراف خودش بدرون کشد.

بلافاصله محیط اطراف آن نقابدار سرد شد و هاری دریافت که نفسش در سینه گرفت. سرما در پوستش نفوذ کرد و تا سینه و قلب او پائین رفت....

چشم های هاری گردید و بطرف او متوجه شد. نمیتوانست کاملاً ببیند. مثل آن بود که در دریائی از سرما غرق شده است. گوشهایش چنان تحت فشار قرار گرفته بودند که گوئی آب، آنرا فرا گرفته است. داشت بیائین غرق میشد. صدا هر لحظه زیاد تر میشد و گوش او را آزار میداد.

وسپس، از فاصله ئی بسیار دور، فریادهائی شنید. وحشتناک، ترسناک، کمک می طلبید. دلش میخواست هر کس که بود به او کمک میکرد، کوشش کرد تا بازوان خودش را تکان دهد. ولی نتوانست... مه سفید رنگی اطراف او را پوشانده بود، تادرونش ادامه داشت-،
 هاری! هاری! حالت خوبه.
 یک کسی داشت توی گوش او میزد.
 چی گفتی؟

هاری چشمهای خودش را باز کرد. فانوسی بالای سر او میسوخت و کف اطاق داشت میلرزید. قطار هوگوارت اکسپرس دوباره داشت حرکت میکرد و چراغها روشن شده بود. بنظر میرسید که او از سر جای خودش لغزیده و در کف کوپه قرار گرفته بود. رون و هرمیون، هر دو نفر در کنار او زانو زده بودند. ببالا که نگاه میکرد پروفیسور لوپین و نوپیل را میدید که دارند به او نگاه میکنند. هاری، احساس میکرد که حالش خوب نیست و بسیار مریض است. هنگامی که دستش را بالا برد تا لیوانش را بقب هل دهد احساس کرد که عرق سردی بر چهره اش نشسته است.

رون و هرمیون او را بلند کردند و بر روی صندلی اش نشاندند.

رون در حالی که عصبی بنظر میرسید بر گشت باو گفت حالت خوبه؟

آره! و فوراً بطرف درب نگاه کرد. آن مخلوقی که یک کلاه خود بر سر داشت غییش زده بود. چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ اون کجاست؟ اونو میگم دیگه؟ اون کی بود فریاد میکشید؟ رون در حالیکه هنوز عصبانی بود گفت: اینجا هیچکس فریاد نکشیده است. هاری نگاهی به اطراف کوپه که در حال حاضر روشن بود انداخت. جینی و نوپیل دوباره به او نگاه میکردند. هر دو رنگ پریده بنظر میرسیدند.

ولی من اون صدای فریاد هارا شنیدم-،

صدای کلفتی که از یک گوشه برخاست همه را از جای خود پراند. این پروفیسور لوپین بود که یک لوله شو کولات بزرگ را شکست تا به همه تعارف کنه.

بفرما هاری! و بویژه تکه ی بزرگی از شو کولات را به او تعارف کرد. بخور! بشما کمک میکند.

هاری شو کولات را از استاد گرفت ولی آنرا نخورد. از لوپین پرسید: اون چی بود استاد؟

لوپین گفت: او دیوانه ئی بود که حالا داره شو کولات بمردم میده.، یکی از دیوانه های آژ کابان،.

همه به او خیره شدند. پروفیسور لوپین قوطی خالی شو کولات را مچاله کرد و آنرا در جیب خودش گذاشت.

بخور! اون بتو کمک میکند. ببخشید من باید باراننده صحبت کنم....

از کنار هاری گذشت و در کریدور ناپدید شد.

هرمیون خطاب به هاری گفت: مطمئنی که تو حالت خوب است؟ و مشتاقانه به هاری چشم دوخته بود.

هاری گفت: من هنوز نتوانسته ام اینرا درک کنم.... اینجا چه اتفاقی افتاد؟ و بادستمالی که در دست داشت عرقهای صورتش را پاک کرد.

خب!.. آن چیز که تومیگی - اون دیوانه - آنجا ایستاد و باطراف داشت نگاه میکرد (منظورم

اینست که، من فکر کردم این کار را داره میکنه - برای اینکه من صورتش رانمی دیدم) و تو - تو -،

رون گفت فکر کردم که تو آن موقع غش کرده بودی یا بیهوش شده بودی که هنوز وحشت زده بودی و می ترسیدی. یکوقت متوجه شدم که حالت بدنت سفت و سخت شده. از صندلی خودت پائین افتادی و داشتی تکان های شدید میخوردی. در این وقت پروفیسور لوپین پاهای خودش را روی بدن تو گذاشت و بطرف اون دیوانه رفت. هرمیون یکدفعه گفت و عصایش را بیرون آورد و گفت

هیچیک از ما، اینجا، آقا سیاهه را در زیر لباده‌ی خودش پنهان نکرده است. حالا زود از اینجا برو. ولی آن دیوانه، از جای خود تکان نخورد. آنوقت لوپین چیزی زیر لبی گفت و چیزی نقره‌ئی رنگ از نوک عصای او بیرون او مدو شروع به گردش کرد. بعد پرواز کرد و دور شد...
 نویل با صدائی غیر معمولی و بلند که اصلا بصدای خودش شبیه نبود گفت: وحشتناک بود. شما متوجه شدید وقتی که اون بداخل او مد چقدر هوا سرد شد؟
 رون گفت آره من آن را احساس کردم. و بعد هم شانه‌های خودش را بی اراده مثل آنکه ناراحت است تکان داد. من اصلا فکر نمیکنم با یاد آوری آن لحظه، دیگه خنده بلب هایم برگردد.
 جینی، که در گوشه‌ئی کز کرده و نشسته بود و حالتی مثل هاری داشت، یک کمی غوره چلانند و حالت تأثر بخودش گرفت. هر میون پاشد بطرف او رفت و بازوی خودش را بدور او حلقه زد و مشغول نوازش کردن او شد.

هاری پرسید! ببینم هیچکس دیگه از شماها از صدلی خودش مثل من پائین افتاد؟
 رون گفت نه! و دوباره با اشتیاق به هاری نگاه کرد. جینی مثل دیوانه‌ها تکان میخورد. اگر چه...
 هاری هنوز چیزی از این ماجرا دستگیرش نشده بود. احساس میکرد که بسیار ضعیف شده و دارد میلرزد. مثل این بود که آنفلوآنزا داشته و هفته‌ی آخری است که در حال بهبود است. از طرفی کم کم داشت خجالت نیز میکشید. آخه چرا تنها او بود که در این ماجرا تکه تکه شد و از پا افتاد و دیگران همه تقریباً سالم اند؟

پروفسور لوپین دوباره به کوپه باز گشته بود. وقتی که وارد کوپه شده بود سرفه‌ی کوتاهی کرده و بالبخند کوتاهی گفته بود: میدونی؟ من آن شوکولات را مسموم نکرده بودم که...
 برخلاف تصور پروفسور، هاری یک گاز بزرگی به شوکولات زده بود و بلا فاصله احساس کرده بود که دوباره حرارت به نوک انگشتان دست و پای او باز گشته است.
 پروفسور گفت: ما ظرف ده دقیقه‌ی دیگر به هوگوارت میرسیم. هاری تو حالت بهتره؟
 هاری سؤال نکرد که از کجا پروفسور اسم او را میدونه؟..
 زیر لبی، در حالی که شگفت زده شده بود گفت بله! خوبم.

در مدت باقیمانده تا هوگوارت دیگه زیاد صحبتی بین آنان رد و بدل نشد. تا اینکه سرانجام قطار به ایستگاه هوگوارت رسید. برای زود تر پیاده شدن از قطار قیامت شد. همه میخواستند هر چه زود تر از قطار پائین بیایند. جغد ها جیغ میکشیدند و گربه ها معومعورا انداخته بودند و حیوانی که نویل با خودش حمل میکرد از زیر کلاه او فریاد میکشید. در سکوی کوچکی که آنجا بود از بس هوا سرد بود همه داشتند یخ میزدند. باران بصورت یک ورقه‌ی کاغذی یخ، از آسمان بزمین می افتاد.
 صدای آشنا و غرائی بگوش خورد که داد میزد سال اولی‌ها از این طرف. هاری، رون، و هر میون بطرف صاحب صدانگاه کردند و هاگرید را که در طرف دیگر سکوا ایستاده بود مشاهده کردند. همه‌ی سال اولی‌ها که تازه به این محل وارد می شدند بویژه وقتی کنار دریاچه رسیدند، وحشت از قیافه شان میبارید.

بسیار خوب! با شما سه نفر هستم. و بعد از روی سر جمعیت به آنها اشاره‌ئی کرد. آنها با دست به اشاره‌ی وی پاسخ دادند ولی از بس آنجا شلوغ بود فرصت آنکه چند کلمه با هم صحبت کنند نیافتند. هاری، رون، و هر میون، بقیه‌ی شاگردان را دنبال کردند تا به دلجان‌های گل آلودی که در آن کنار ایستاده بود، و تعداد زیادی سرپرستان و گارد که در آن محل گرد آمده بودند تا شاگردان را

راهنمایی کنند رسیدند. هاری پیش خود فکر میکرد دلجان هائی که در اینجا ایستاده و تعداد آنها شاید صد دستگاه باشد هیچکدام اسبی برای کشیدن دلجان ندارند و احتمالاً اسبانی که قرار است دلجان هارا حرکت دهد نامرئی هستند. مشکل او بلافاصله حل شد. بمحض اینکه آنها در دلجان سوار شدند و درب دلجان بسته شد، سرعت برق و باد دلجان به حرکت درآمد و بسوی خوابگاهها حرکت کرد. دلجان، بوی کپک و حصیر میداد. هاری با شوکولاتی که خورده بود حالش بهتر شده بود ولی هنوز احساس ضعف میکرد. رون و هرمیون همه اش زیر چشمی مواظب او بودند و میترسیدند که دوباره کنترل خودش را از دست بده و کله پاشه.

وقتی که دلجان بدروازه های آهنین وزیبا که در اطراف آن دیوارها و ستونهای زیبا ساخته شده بود رسید هاری دوباره دو نفر نگهبان هیولائی که بر سر کلاه خود داشتند و در طرفین درب فلزی بنگهبانی مشغول بودند دید. دوباره عرق سردی بر چهره اش نشست. برپشتی صندلی که کمی نرم بود تکیه داد و چشمان خودش را بست تا اینکه از دروازه عبور کردند. دلجان، پس از عبور از دروازه دوباره سرعت گرفت و عازم برج شد. هرمیون به شیشه ی نازک و باریک دلجان تکیه داده بود و بیرون را تماشا می کرد و هر لحظه برج ها در نظروى نزدیک تر میشدند. سرانجام دلجان ایستاد و هرمیون و رون از آن خارج شدند.

وقتی هاری از دلجان پیاده شد، صدای آرام و مطبوعی بگوشش خورد که گفت:

تو ضعف کردی، پاتر؟ آیا لونگ با توم راست میگه؟ تو در حقیقت فلفله کردی؟

مالفوی آدم هارا با آرنجش عقب زد، از هرمیون گذشت تا برود و راه هاری را در اول راه پله سد کند. صورتش شاد بود و چشماش برق میزد.

رون که مشت های خودش را گره کرده و فک های خودش را از غیظ بهم فشار میداد به مالفوی گفت: گورت را گم کن.

مالفوی با صدائی بلند گفت: تو هم حالت بهم خورد ویزلی؟ آیا اون دیوانه ی قدیمی و داغ دار تورا هم ترساند ویزلی؟

پروفسور لوپین که داشت از دلجان پهلویی بیرون می آمد با صدای مخصوص بخودش گفت اونجا اشکالی پیش اومده؟

مالفوی، نگاه خیره ئی به پروفسور لوپین انداخت و بعد از آن، نگاه، به لباده و لباسهای کهنه و مندرس و چمدان زوار در رفته ی پروفسور نیز کشانده شد. مالفوی با لحنی نیش دار و طعنه آمیز رو به پروفسور کرد و گفت: نخیر جناب... پروفسور، این جا هیچ خبری نیست و اشاره ئی به کراب و گویل کرد و سه نفری قدم بدرون قلعه گذاشتند.

هرمیون با دست خود به پشت هرمیون زد تا عجله کنند و هر سه نفرشون به جمعیت پیوستند. از درب بزرگ قلعه که با چوب بلوط سنگینی تهیه شده بود گذشتند و به سرسرای غار مانند هوگوارت که با مشعل های نورانی روشن شده بو و پلکان های مرمرین وزیبای آن به طبقات فوقانی وصل میشد، وارد شدند.

درب سمت راست ورودی به سرسرای بزرگ، همانطور باز بود و همه از آن میگذشتند و وارد می شدند. هاری نیز مانند سایرین از همان درب گذشت ولی چندان متوجه زیبائی های سقف که امشب سیاه رنگ و ابرآلود شده بود نشد. در این اثناء صدائی بگوش رسید که اعلام کرد: پاتر! گرانجر! من هر دو نفر شما را میخواهم ببینم.

هاری و هرمیون، دونفری، به طرفی که صدا از آن بگوش رسید توجه کردند و پروفوسور ماک گنوگال، استاد دگر سیمائی یا تغییر شکل، را دیدند که (ضمناً رئیس خانه ی گرای فیندور نیز بود) از بالای سر جمعیت بگوش آنان رسید. ماک گنوگال، جادوگر عبوسی بود که موهای خودش را مثل دم خرگوش پشت سر خودش گره میزد و چشم های تیزش همیشه در پشت عینکی که بشکل مربع بود میدرخشید. هاری راهش را کج کرد تا بطرف ماک گناگال بره و در دل خود، یک تفأل بد زد که حتماً دوباره یک اتفاق بد تازه ئی افتاده که او میخواد با ما صحبت کنه. این فکر از آنجا سر چشمه میگرفت که هاری، همیشه فکر میکرد که پروفوسور همواره طوری رفتار میکنه که او فکر کند کار اشتباهی صورت داده است.

پروفوسور گفت: هیچ لازم نیست نگران باشید. من فقط میخوام چند کلمه ئی در دفترم با شما دو تا صحبت کنم. توهم برو اونجا ویزی.

هنگامیکه پروفوسور، هاری و هرمیون را از بقیه ی جمعیت جدا میکرد، رون خیره خیره داشت او را نگاه میکرد. آنها او را دنبال کردند، از پله های مرمر بالا رفتند، کریدور فوقانی را طی کردند تا باطاق او رسیدند.

هنگامیکه به دفتر پروفوسور که اطاقی کوچک، با بخاری یزرگی بود وارد شدند، پروفوسور اشاره ئی به هرمیون و هاری کرد تا بنشینند. و خودش به پشت میزش رفت و بر روی آن نشست. بعد شروع به صحبت کرد و گفت: پروفوسور لوپین، قبلاً جغدی را فرستاد و خبر داد که شما در قطار بیمار شده بودید هاری!

قبل از آنکه هاری کلمه ئی بر زبان جاری کند ضربه ئی بدر خورد و مادام پامفری که مترون بیمارستان بود داخل شد.

هاری احساس کرد که رنگ چهره اش قرمز شده است. چقدر گند کار درآمده که همه تقریباً فهمیده اند که او چه کثافت کاری کرده است.

بنابراین گفت: من حالم خیلی خوبه متشکرم. به چیزی احتیاج ندارم-، مادام پامفری با شنیدن صدای هاری گفت: او! این شما هستید؟ و بعد کمی جلوتر آمد تا از نزدیک به هاری نگاه کند. من فکر میکنم دوباره شما از اون کارهای خطرناک کرده باشید؟ پروفوسور گفت: نه پاپی! این هاری نبوده. اون دیوانه هه بوده که شلوغ کرده بوده است! هاری، و هرمیون نگاهی به خانم پامفری انداختند که با تکان دادن سر خودش گفته ی پروفوسور را تأیید نمیکرد.

به غرولند خودش ادامه داد و گفت: وقتیکه دیوانه هارا دور و بر مدرسه ول میکنند، (و با دستهای خودش موهای هاری را از پیشانی اش عقب میزد تا دستش را بر پیشانی اش گذارد و حرارت آنرا بسنجد)، آنوقت هاری، اولین نفری نخواهد بود که کله پا میشود. درسته! پیشانی اش کاملاً سرد و مرطوبه. چیزهای وحشتناکی ممکنه اتفاق بیفته و تأثیر آنها بر روی مردمی که از قبل حساسیت دارند-

هاری بسیار جدی گفت من هیچگونه حساسیتی ندارم و حالم هم خوبه! خانم پامفری همانطوری هوا گفت: البته که نداری و بعد از گفتن این جمله نبض هاری را گرفت.

پروفسور پرسید: اون به چی احتیاج داره؟ استراحت در روی تخت بیمارستان؟ چطوره امشب در یکی از اتاقهای بیمارستان بسر بره؟

هاری بلند شد سر پا ایستاد و گفت من حال خوبه و به هیچ چیز احتیاج ندارم. این درست همان ایده ی دراکو مالفوی هست که میگه برای شکنجه، آدم را به بیمارستان میفرستند.

خانم پامفری که در این لحظه کوشش داشت بادقت در چشمهای هاری نگاه کند گفت: شاید هم آخر الامر، باید کمی شوکولات میل کند.

هاری باز گفت قبلا از اون شوکولات هائی که میگوئید خورده ام. پروفسور لوپین داد. بهمه مون داد.

خانم پامفری گفت: پس اون هم بتو شوکولات داده است؟ پس بالاخره یک کسی را پیدا کردم که از معلم هنرهای تاریک دفاع کند. کسی که میداند چگونه رفع مشکل باید کرد؟

پروفسور بنحو قاطعی گفت: پاتر! تو جدی فکر میکنی حالت خوبه؟

هاری گفت: بله.

بسیار خوب. چند دقیقه بیرون باش تا من با خانم گرانجر درباره ی برنامه اش صحبت کنم. بعد باتفاق هم برای خوردن غذا میرویم پائین.

هاری باتفاق خانم پامفری که میخواست به بیمارستان مراجعت کند از دفتر پروفسور بیرون آمد. خانم پامفری دنبال کار خود رفت و هاری پشت درب ایستاد. توقف او چند دقیقه بیشتر طول نکشید. هر میون را دید که با صورتی بشاش از دفتر بیرون آمد و بدنبال او پروفسور از دفتر خودش بیرون آمد. هر سه نفر، پلکان مرمر را طی کردند تا دوباره به سرسرای هوگوارت برسند.

دوباره مثل سالهای گذشته دریائی از کلاه های سیاه را بر روی میزهای بلند چیده بودند و دانش آموزان در کنار میزها صف کشیده بودند. چهره ی دانش آموزان در پرتو هزاران شمعی که در سرسرا روشن کرده بودند می درخشید. پروفسور «فلیت ویک» که جادوگر باریک اندامی بود و موهای سرش مانند پشمک سفید بود، کلاهی قدیمی و باستانی و سه پایه ئی را با خود بخارج از سرسرا حمل مینمود.

هرمیون گفت: اوه. مثل اینکه ما مرحله ی دسته دسته کردن را از دست داده ایم و آنکار انجام شده است.

دانش آموزان جدیدی که به هوگوارت وارد میشوند دسته دسته میشوند و بین خانه های هوگوارت که چهار خانه است قسمت میشوند. این دسته بندی را بوسیله همان کلاه باستانی و قدیمی انجام میدهند. این چهار خانه عبارتند از گرای فیندور، راون کلا، هافل پاف، واسلی ترین. پروفسور ماک گناگال جلورفت تا در مقابل صندلی خالی خودش قرار گرفت و بر روی آن نشست. هرمیون و هاری بطرفی خلاف جهت حرکت وی، بطرف میز گرای فیندورها رفتند. همانطور که آنها از سالون عبور میکردند سایرین به آنها نگاه میکردند و چند نفری از آنان با انگشت هاری را بهم نشان میدادند. پیش خود میگفت که آیا داستان او با آن فرد دیوانه به اطراف پراکنده شده است.

هاری و هرمیون در دو طرف رون که صندلی هارا برای آنان نگاه داشته بود نشستند.

هاری شروع کرد تا بطور زیرزبونی داستان را برای رون تعریف کنه که رئیس مدرسه از جای خود

بلند شد تا صحبت کند. هاری ساکت شد.

پروفسور دمبل دوررئیس هوگرید با اینکه پیر بود ولی همیشه با حرارت سخن میگفت و همه عقیده داشتند که خیلی با انرژی صحبت میکند. درازی موهای نقره‌ئی سرو صورتش به چندین فوت میرسید. عینکی که به نیمه‌ی ماه معروف شده است و نصف عینکهای معمولی است بچشم میگذاشت و سر آنرا بر روی بینی بزرگ و کج شده اش قرار میداد. معمولاً از او بعنوان بزرگترین جادوگر عصر یاد میشد ولی به این دلیل نبود که هاری برای او احترام زیادی قائل بود. شما نمی‌توانید به آلدوس دمبل دور اعتماد نداشته باشید و هنگامی که هاری طرز نگاه کردن دمبل دور به دانش‌آموزان را میدید برای اولین بار در عمرش از آن لحظه‌ئی که آن دیوانه وارد قطار آنها شده بود، جدا احساس آرامش میکرد. دمبل دور گفت: بچه‌ها! خوش آمدید! نور شمع‌ها بر ریش سفیدش درخششی خاص داشت. برای یک سال دیگر به هوگوارت خوش آمدید! چند مطلب دارم که باید به شماها بگم ولی چون یکی از آنها بسیار مهم است، بهتر است ابتدا به آن بپردازم تا آنرا از سر راه برداریم و از جشن امشب خودمان لذت ببریم....

سینه‌ی خودش را صاف کرد و ادامه داد. همانگونه که شما اطلاع دارید پس از جستجو در قطار هوگوارت اکسپرس، مدرسه‌ی ما، در حال حاضر از تعدادی از نگهبانان آزکابان که از طرف وزارت جادو و مأموریت دارند در مدرسه باشند، پذیرائی میکند.

لحظه‌ئی مکث کرد و هاری جمله‌ی آقای ویزلی را بیاد آورد که گفت دمبل دور از حضور گارد های آزکابان در مدرسه چندان راضی بنظر نمی‌رسد.

این گاردها در هر یک از دربهای ورودی به زمینها استقرار یافته‌اند. و مادام که با ما هستند باید با زبان ساده به اطلاع شما برسانم که هیچکس مجاز نیست مدرسه را بدون اجازه ترک کند. گاردها را نمیتوان فریب داد، یا حتی برای فرار از دست آنان از لباس‌ها یا لباده‌های نامرئی کننده استفاده کرد. با گفتن این جمله هاری ورون بیکدیگر نگاه کردند. طبیعت این گاردها این است که هیچ‌گونه عذر و بهانه‌ئی رانمی‌پذیرند و اینکار بصورت عادت ثانوی آنان درآمده است. بنابراین به فرد فرد شما اخطار میکنم که برای اذیت و آزار رساندن بخودتان بهانه بدست آنان ندهید. من به انضباط بسیار اهمیت میدهم و سرپرستان پسر و دختر موظفند با افراد گارد همراهی کنند تا هیچ‌یک از شاگردان از این دستورات سرپیچی ننمایند.

پرسی که سه چهار صندلی با هاری فاصله داشت دوباره سینه‌ی خودش را صاف کرد و در حالیکه مفتون این جملات شده بود با طرف نظر می‌انداخت. دمبل دور دوباره کمی مکث کرد، بطوری بسیار جدی با طرف نظر انداخت و هیچیک از حاضرین نه تکان می‌خورند و نه صدائی از خود خارج می‌ساخت.

وبعد چنین ادامه داد: از این موضوع که بگذریم به موضوع شادتری میرسیم و لازم میدانم به دو نفر استادی که امسال بما پیوسته‌اند خیر مقدم بگویم.

اولین آنان پروفسور لوپین است که خوشبختانه موافقت کرده است کرسی استادی دفاع در برابر هنرهای تاریک را بپذیرد. پس از ذکر این جمله تعداد کمی از افراد حاضر در جلسه از گوشه و کنار شروع بکف زدن کردند که دلالت بر آن داشت چندان استقبال گرمی از این استاد نشد. تنها افرادی که در قطار هوگوارت اکسپرس در کوپه‌ی پروفسور بودند و هاری نیز جزو آنان بود بگرمی و شدت

برای استاد کف زدند. پروفیسور لوپین بویژه در برابر سایر استادانی که بهترین لباده های خود را بتن کرده بودند کمی خجلت زده بنظر میرسید.

رون، در گوش هاری گفت نگاهی به پروفیسور اسناپ بینداز.

پروفیسور اسناپ که استاد شربت های جادوئی بود در جمع استادان به قیافه ی لوپین خیره شده بود و به او چشم دوخته بود. پرواضح بود که اسناپ علاقه داشت کرسی لوپین را به او بدهند ولی حتی هاری که از اسناپ متنفر بود از قیافه ی مضحک و فلک زده ئی که اسناپ بخود گرفته بود راضی بنظر میرسید. نمیشد گفت که اسناپ از این انتصاب، تنها عصبانی بود، از قیافه اش تنفر مییارید. بدش نمی آمد کله ی اسناپ را از جا بکند. فقط هاری بود که حد این تنفر را میدانست. همان نگاهی بود که هر گاه اسناپ هاری را در مقابل خود میدید از خود نشان میداد و هاری مزه ی آن را درک میکرد.

دمبل دور ادامه داد: و اما در خصوص انتصاب دوم ما. در این لحظه، تشویق نیمگرمی که برای لوپین بعمل آمد از اثر افتاد. متأسفم از اینکه اعلام کنم پروفیسور «کتل بون» که استاد نگهداری از مخلوقات جادوئی ما بودند در آخر سال گذشته بازنشسته شدند تا وقت بیشتری برای رسیدگی به اعضاء بدن داشته باشند. خوشحال هستم به اطلاع شما برسانم که مقام استاد بازنشسته به کس دیگری جز «روئوس هاگرید» که علاوه بر سمت قبلی خود «سرپرست بازیهای ورزشی»، برای تدریس این درس نیز آماده است داده نخواهد شد.

هاری، رون، و هرمیون در حالیکه حیرت زده بنظر میرسیدند بیکدیگر نگاه کردند. سپس بدیگران پیوستند و شروع به کف زدن کردند. تمام شاگردانی که جزو دسته ی گرای فیندور بودند محکم کف میزدند. هاری، کمی بجلو خم شد تا هاگرید را که بدستهای بزرگ و طویل خودش خیره شده بود بنگرد. صورت بزرگش از دور در زیر ریش سیاه رنگش پنهان شده بود. رون در حالیکه دست خودش را محکم بر روی میز میزد گفت: ببینم! ما نباید قبلا از این موضوع با خبر می شدیم.

هاری، رون، و هرمیون آخرین سه نفری بودند که از کف زدن باز ایستادند و آنهم وقتی بود که دوباره پروفیسور دمبل دور شروع به صحبت کرد. آخرین نگاهی که به طرف هاگرید انداختند متوجه شدند که هاگرید داره اشک چشمهایش را با رو میزی ها پاک میکند.

دمبل دور در این لحظه اعلام کرد: خب! من فکر میکنم مطالب قابل اهمیتی که باید با اطلاع شما میرساندم تمام شد و بهمه ی آنها اشاره کردم. حالا اگر موافق باشید یک چیزی بخوریم.

پشقاب های طلا و ساغر های طلائی که در جلوی آنان بود ناگهان مالا مال از غذا و نوشیدنی شد. هاری، که ناگهان دردی از گرسنگی در شکم خود احساس نمود بهر چیزی که دستش به آن میرسید حمله میکرد تا شکم خود را هر چه زودتر سیر کند.

شام شاهانه ولد یذی بود. صحبت مهمانان همراه با خنده، در فضای سرسرامی پیچید و انعکاس زیبا و فریبنده ئی داشت. صدای خوردن کارد و چنگال ها و قاشق ها بهم اشتباهای مهمانان را تحریک میکرد و هر یک منتظر بودند تا هر چه زودتر خوردن را آغاز کند. هاری، رون، و هرمیون مشتاقانه بخوردن غذای خود مشغول بودند و علاقه داشتند هر چه زودتر آنرا با تمام برسانند تا بسراغ هاگرید روند و با او گپ بزنند و مقام جدید را به او تبریک بگویند. میدانستند که معلم بودن و عنوان

معلم داشتن تا چه حد برای هاگرید پرارزش و غرور آفرین است. هاگرید، جادوگر قابلی نبود. در سال سوم برای جنایتی که هیچگاه مرتکب نشده بود از مدرسه هوگوارت اخراج شده بود. هاری، رون، و هرمیون بودند که با تلاشهای خود لکه ی سیاه را از پرونده هاگرید پاک کردند و بی گناهی او را به اثبات رساندند.

بالاخره، در آن هنگام که آخرین ظرف دسر بعد از شام سرو شد دمبل دورا اجازه داد که همه به تختخواب های خود روند و استراحت کنند، آنها فرصت یافتند به آرزوی خود برسند.

هنگامیکه بمیز آقا معلم نزدیک شدند هرمیون تبریک گفت و دیگران با او هم آواز شدند. هاگرید بمجرد دیدن آنها دوباره دستمال را بدست گرفت تا اشک شادی و ذوقی که در چشمهایش جمع شده است پاک کند. آه! باز هم شما سه نفر. نمیتونم باور کنم که دوباره زیر یک سقف جمع میشویم.... آن مرد بزرگ پائین آمد... مستقیم بطرف من گام برداشت و البته بعد از آنکه پروفیسور کتل بورن، باندازه ی کافی از من تمجید کرد.... گفت: این همان چیزی بود که من آنرا همیشه میخواستم.....

برای آنکه بر احساسات خودش غالب شود صورتش را در دستمال پوشاند و پروفیسور ماک گناگال آنها را اهل داد تا سالن را ترک کنند و به اطاق خوابهای خود روند.

هاری، رون، و هرمیون، به دسته افراد گرای فیندور که مثل یک موج داشتند از پله های مرمرین بالا میرفتند پیوستند. بسیار خسته بنظر میرسیدند. باز هم باید از پله های بیشتری بالا میرفتند تا آنکه به درب مخفی که آنان را به برج گرای فیندور راهنمایی میکرد میرسیدند. تصویر بزرگی از یک خانم چاقی که لباسی ارغوانی بر تن کرده بود بر روی دیوار نصب شده بود. موقعی که به تصویر رسیدند، تصویر از آنان سؤال کرد: اسم رمز چیست؟

پرسی، از عقب جمعیت داد زد: دارم میام. الساعة میگم! اسم رمز جدید «شانس بزرگ» است. نویل لونگ باتوم، با غرولند گفت: اوه! نه. دوباره اسم را عوض کرده اند. نویل، برای بیاد آوردن اسم رمز، همیشه گرفتاری داشت.

پسرها و دخترها، همه، از لای تصویر گذشتند تا به اطاق همگانی رسیدند. در اینجا، پسرها و دخترها از هم جدا شدند و به پلکانهای خودشان رفتند. هاری، از پلکان ماریپچ بالا رفت و هیچ فکری به سرش نبود جز آنکه خوشحال بود از اینکه دوباره به این راهرو و تأسیسات برگشته است. به اطاق خواب مدور و آشنای خودشون برگشته بودند که چهار تا تختخواب در آن گذاشته شده بود. هاری، نگاهی با طراف انداخت و احساس کرد دوباره به خانه برگشته است.

نصل تم

پنگال باو گامی پامی

هنگامی که هاری، رون، وهرمیون فردا صبح برای خوردن ناشتائی به سالون بزرگ رفتند، اولین چیزی که دیدند دراکو مالفوی بود که بنظر میرسید از گروهی از افراد «اسلی ترین» داشت پذیرائی میکرد و داستان مسخره ئی را برای آنان تعریف میکرد. وقتیکه آنها از پهلوی مالفوی گذشتند، مالفوی قیافه ی مسخره ئی بخود گرفت و خودش را بشکل فردی که غش وضعف کرده است درآورد که با این حرکت وی همه ی افراد اسلی ترین خندیدند.

هرمیون زیرلبی گفت محل نگذارید و بحرکت ادامه دهید. فراموش کن هاری. اصلا ارزش حرف زدن نداره!....

پانسی پارکینسون، که دختری جزو آن دسته بود و صورتی مثل سگهای قد کوتاه چینی داشت گفت: های، پاتر، دیوونه ها دوباره دارند میاند. هوی ی ی ی....

هاری در داخل یکی از صندلی های گرای فیندر که پهلوی جورج ویسلی بود فرورفت.

جورج گفت: این برنامه ی جدید سال سومی هاست و برنامه را بطرف بقیه رد کرد. صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: ببینم! چیزیه هاری؟

رون که او مد و در طرف دیگر جورج نشست گفت: مالفوی دوباره بیمزگی را شروع کرده است.

جورج نگاهی به طرف مالفوی انداخت و این درست در همان لحظه ئی بود که مالفوی داشت ادای هاری را درمی آورد که یعنی غش کرده است.

جورج بنحوی آرام گفت: این احمق کوچولو، دیشب که دیوانه ها در آخر قطار سرو کله شان پیدا شد کدام گوری بود که حالا سروزیان پیدا کرده است؟ مگه ندوید و خودش را توی کوبه ی ما نینداخت فرد؟

فرد گفت درسته! خودش را تقریبا تر کرده بود. و بعد نگاهی مغرورانه بطرف مالفوی انداخت.

جورج گفت: من خودم دیشب زیاد راضی نبودم. این دیوونه ها بسیار وحشتناکند....

فرد گفت: آدم آنها را که می بینه از داخل یخ میکنه.

هاری گفت: تو که بیهوش نشدی؟ شدی؟

جورج گفت: فراموش کن هاری! پدرم میگفت یکدفعه مجبور شده بودناچار، از زندان آز کابان بزنه بیرون. یادت میاد فرد؟ میگفت: این بدترین جائی بوده که او تا کنون دیده است. موقعیکه از آنجا برگشته بود تمام هفته میلرزید.... این دیوونه ها مثل آنکه شادی و شغف را از محلی که در آن هستند میمکنند و بیرون میبرند. بیشتر زندانی ها در آز کابان دیوانه شده اند.

فرد گفت: بهر حال، بعد از اولین مسابقه ی کوویدویچ که دادیم آنوقت باید ببینیم مالفوی باز هم

خوشحال خواهد بود؟ تیم گرای فیندور، علیه تیم اسلی ترین. اولین بازی سال. یادت میاد؟

اولین باری بود که هاری و مالفوی در این بازی در برابر هم قرار گرفته بودند. در آن بازی مالفوی بتحقیق شکسته و داغون شده بود. هاری که از این گفته ها کمی سر حال آمده بود سه چهارتا سوسیس و گوجه فرنگی برشته شده برداشت و در بشقاب خودش گذاشت.

هرمیون مشغول مطالعه ی برنامه ی خودش بود.

بعد گفت چه خوب، امروز ما چند تا چیز تازه داریم.

رون، همانطور که از روی شانۀ اش به هر میون نگاه میکرد گفت: هر میون! مثل آنکه برنامه ی درسی تو، قاطی پاطی شده است. نگاه کن! مثلاً اینجا ده تا درس در یک روز برای تو گذاشته اند. ببینم تو باندازه ی کافی وقت داری؟

من ترتیب کار را داده ام. با پروفیسور ما ک گنا گال در این باره صحبت کرده ام. رون در حالیکه می خندید گفت: اینجا را نگاه کن. امروز صبح؟ ساعت ۹ پیشگوئی و فالگیری. دوباره زیر ساعت ۹، مطالعات غیر جادویی و-، رون کمی جلوتر آمد و به برنامه نگاهی کرد و گفت: من نمیتونم باور کنم.-، نگاه کن دوباره زیر ساعت ۹، رمل و اسطرلاب. من میدانم که تو شاگرد بسیار زبلی هستی ولی هیچکس نمیتونه اینقدر خوب باشه. چطور تو میتونی در یک ساعت، سرسه تا کلاس درس باشی؟

هر میون گفت: دری وری نگو! من هیچ وقت سرسه تا کلاس در یک ساعت نخواهم بود. اینها دیگه!

هر میون گفت: اون ما را ملا در ارد کن بیاد.

ولی -،

هر میون گفت: رون، اگر برنامه ی من یک کمی پُر باشه بحال توجه فرقی میکنه؟ من که بهت گفتم. ترتیب اینکار را با پروفیسور ما ک گنا گال داده ام.

در این لحظه ها گرید وارد سالن بزرگ شد. پالتوی خال مخالی پوست خودش را پوشیده بود و بدون آنکه متوجه باشد، در یکی از دستهای بزرگ خودش موش خرمائی داشت که به اینطرف و آنطرف تکان میخورد.

در سر راه خود بطرف میز معلمان، از کنار میز آنان گذشت و سلامی گفت. بعد مشتاقانه پرسید همه چیز درسته؟ با لهجه ی مخصوص خودش به بچه ها گفت دارم میرم اولین درس خودم را بدهم البته بعد از ناهار. ساعت پنج صبح از خواب بیدار شده ام تا خودم را آماده کنم. امیدوارم همه چیز درست از آب در بیاید... بتونم یک معلم باشم... جدی میگم....

لبخندی زد و بطرف میز معلمان رفت. موش خرمائوز در دستش تکان میخورد.

رون در حالیکه از صدایش یک نوع نگرانی احساس میشد گفت: من نمیتونم خودش را برای چی آماده میکرده است که ساعت پنج از خواب بیدار شده است؟

سالن بزرگ کم کم داشت خالی میشد و شاگردان بطرف کلاسهای خود میرفتند. رون برنامه خودش را بررسی کرد. بهتره بریم. نگاه کن! کلاس پیشگوئی درست در رأس برج شمالی است. درست ده دقیقه طول میکشه تا ما به آنجا برسیم.....

با عجله ناشتائی خودش را خوردند. با فرد و جورج خدا حافظی کردند و بطرف سالون حرکت کردند. بمحض اینکه از کنار میز اسلی ترین ها گذشتند، مالفوی دوباره یکی از اون شکلک هادر آورد که یعنی دارد غش میکند. بچه هائی که کنار میزش نشسته بودند قهقهه سردادند.

پیمودن راه قلعه به برج شمالی طولانی بود. دو سال در هو گوارت اقامت داشتند و هنوز بعضی از راهها و قسمت های قلعه را یاد نگرفته بودند. از طرفی تا بحال اینان به برج شمالی نرفته بودند.

وقتیکه از هفت تاراه پله ی دراز گذشتند و به قسمتی نا آشنا رسیدند که هیچ چیز جز یک تصویری بزرگ از علفهائی که بر روی هم غلطیده بودند و آن تصویر را بردیوار سنگی آویزان

کرده بودند چیز دیگری بچشم نمی خورد، رون گفت: باید... قاعدتا... راه.. کوتاهی.. برای رسیدن... به برج... وجود داشته باشد.

هرمیون گفت: من فکر میکنم از این راه باید بریم. و اشاره ئی به راهروی خالی که سمت راست بود کرد.

رون گفت: فکر نمیکنم درست باشه. آنجا جنوبه. نگاه کن! شما میتونید گوشه ئی از دریاچه را از توی این پنجره ببینید....

هاری داشت تصویر را تماشا میکرد. یکی از اون اسبهای چاق و کوتوله که رنگی خاکستری و خال خالی داشت، داخل علف های یورغه میرفت و بدون علاقه ویی هدف میچرید. هاری به موضوعهائی که در نقاشی های هوگوارت بکار برده شده بود علاقه داشت و همواره از نگاه کردن به آنها لذت میبرد. لحظه ئی بعد، شوالیه ی قوزی و کوتاهی که سراپا مسلح بود و صدای چکاچک شمشیر او بگوش میرسید، پس از اسبش، در تصویر ظاهر شد. بادیدن لکه هائی از علف بر سر زنان وی بنظر میرسید که تازه از اسب بر زمین خورده است.

وقتی هاری، رون، و هرمیون را دید فریاد زد آها! «این ناکس هائی که از زمین های خصوصی من عبور می کنند چه کسانی هستند؟» شاید هم میخواهید مرا مسخره کنید؟ یا لا جلوبیفتید رذل های کثیف سگ!

هاری و رفق با تعجب داشتند به این موجود نگاه میکردند که در همان هنگام شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و شروع به تکان دادن آن به اینطرف و آنطرف کرد. کاملاً عصبانی بود و چشمهایش پر از خون شده بود. ولی شمشیر برای او بسیار بزرگ بود و در یکی از تاباندن های شمشیر تعادل خودش را از دست داد و با صورت محکم بزمین خورد و صورتش در علفها فرو رفت.

هاری گفت: ببینم تو حالت خوبه؟ و کمی به تصویر نزدیکتر شد.

زود برو گمشو عقب رجز خوان یاوه گو!

شوالیه دوباره شمشیر خودش را از زمین برداشت و از آن استفاده کرد تا خودش را بحالت اول در آورد. این بار با فشاری که بردسته ی شمشیر وارد آورد شمشیر در داخل علفها فرو رفت و گوا اینکه او با تمام نیروی خود بر آن فشار آورد تا از زمین خارج شود نتوانست آنرا بیرون آورد. آخر کار، تلیپی خودش را انداخت روی علفها. دوباره آنرا بطرف بالا کشید تا نزدیک صورتش رسید.

هاری، از موقعیت استفاده کرد و گفت: نگاه کن ما داریم عقب برج شمالی میگردیم. تو نمیدونی راه آن از کدام طرفه؟

اوه! یک سؤال. غضب شوالیه بلافاصله فروکش کرد. بلند شد ایستاد و فریاد کشید: دنبال من بیاید دوستان من. ما باید هدف خود را پیدا کنیم.

دوباره کوشش بیفایده ی خودش را برای بیرون آوردن شمشیر آغاز کرد. خواست سوار اسب خودش شود، در آن کار هم شکست خورد. داد زد بسیار خوب! قدم میزنیم. خانم محترم و آقایان عزیز.

داشت فریاد میکشید و بطرف دست چپ قاب عکس روان شد. از آن بیرون آمد و از نظرها ناپدید شد.

آنها بدنبال او در کریدور شروع بدویدن کردند و تنها صدای اسلحه ی او را می شنیدند. شوالیه داد میزد: قوی و شجاع باشید. بدترین هنوز در پیش است. از دور او را میدیدند که دوباره در جلوی گروهی از خانمهایی که دامن های پف کرده و چین دار پوشیده بودند و تصویر آنها بر روی دیوار پلکان مار پیچ قرار داشت حرکت می کند.

هاری، رون، و هرمیون، سه نفری داشتند نفس نفس میزدند. از یک پلکان تنگ و مارپیچی شکلی مشغول بالا رفتن شدند. گیج گیجی میخوردند تا اینکه صداهای درهم و برهمی را بالای سر خود شون شنیدند و متوجه شده اند بکلاس نزدیک شده اند.

در اینجا بود که شوالیه به آنها خدا حافظ گفت و سر خودش را داخل یکی از عکسها که تصویر میمونی بود فرو برد و گفت: دوستان من! اگر یک وقت شما به یک قلب شریف و نجیب که تار و پودش از آهن ساخته شده باشد نیاز داشتید سراغ «سز کادوگان» را بگیرید. خدا حافظ. رون با خنده گفت: بچشم! سراغ شما را خواهیم گرفت. و در دلش گفت: آره! هر وقت پیچ و مهره مان شل شد اینکار را میکنیم.

چند پله ی آخری را هم بالا رفتند تا به محوطه کوچکی رسیدند. بچه های کلاس همه شون قبلا آمده بودند و در جاهای خود قرار گرفته بودند. محلی که بچه ها در آن نشسته بودند در آن قسمتی که آنها ایستاده بودند دری ورود نداشت. رون اشاره ئی به هاری کرد و سقف را نشان داد. در گوشه ئی از سقف گریز گاه گردی بود که یک دسته ی برنجی بر روی آن کوبیده شده بود.

معلم پیشگوئی و غیبگوئی، نامش «سیبیل تر لاؤنی» بود که هاری توانست آنرا بخواند. بعد گفت: آخه من نمیدونم چطوری ما باید از آنجا بالا بریم؟

مثل این بود که همه منتظر این پرسش بودند. بلافاصله دری پیدا شد، باز شد، و پلکانی نقره ئی در جلوی پای هاری او مد پائین. همه ساکت شدند. رون گفت: بعد از شما، هاری جلوتر از همه از پله بالا رفت.

وارد عجیب و غریب ترین کلاسی شد که تا بحال بعمر خود دیده بود. در حقیقت آنجا اصلا شباهتی بیک کلاس درس نداشت. شباهت به یک اطاق کوچک زیر شیروانی، یا یکی از قهوه خانه های قدیمی داشت. باز جای شکرش باقی بود که ده بیست تا میز کوچک گرد، و پشت هریک از آنها، صندلی دسته داری گذاشته بودند که روی هر کدامش یک کوشن کوچک هم بود. هریک از اشیاء آن اطاق با نور کم رنگی روشن شده بود. پرده ی پشت پنجره ها همه بسته بود. روی همه ی لامپها یک حباب قرمز تیره رنگ گذاشته بودند. اطاق کاملا گرم بود و از آتشی که در بخاری میسوخت بوی چسبناک و سنگینی از یک نوع عطر مخصوص بیرون می آمد. یک کتری بزرگ مسی نیز بر روی آتش بخاری گذاشته شده بود که از آن بخار بیرون میزد. رفته هائی که دوروبر اطاق و بدور دیوارهای گرد و کروی درست کرده بودند پراز گرد و خاک بود و یکی دو سه پر پرنده نیز بر روی آنها گذاشته بودند. چند تا شمع های نیمه سوز در شمعدانها باقی مانده بود و یکی دو سه دست ورق کهنه ی بازی نیز در گوشه ی یکی از دولا ب ها بچشم میخورد. مقدار بیشماری گلوله ی کریستال و فنجان چایخوری در دولا ب های دیگر بود که همه خاک میخورد.

رون نزدیک هاری او مد و با هم شروع به نجوا کردند. رون پرسید: پس این آقا معلم کجاست؟

ناگهان صدای نازک و سحرآمیزی، خارج از سایه‌ها بگوش رسید: خوش آمدید! چقدر خوشحالم که بالاخره در دنیای مادی شما را زیارت میکنم.

تأثیر اولیه‌ی آنی که این صدا بر روی هاری گذاشت این بود که یک حشره‌ی براق و بزرگی این جملات را ادا کرده است. پروفیسور «ترلاونی» از جای خودش حرکت کرد تا در درون نور آتشی که از بخاری بیرون می‌آمد قرار گرفت. در اینجا شاگردان دیدند که فردی است بسیار لاغر اندام، عینک ذره‌بینی و بزرگی که بر چشم گذاشته است چشمهای او را چند برابر از چشمان طبیعی اش بزرگتر میکند. بدور خود، شال یا لباسی پیچیده است که پراز منجوق و پولک های براق است. بدور گردنش، زنجیرها و دانه‌های بیشماری که همه از او آویزان شده اند قرار گرفته و تعداد بسیار زیادی بازوبند و دست بند وانگشتی، دستهای او را زینت میدهند.

بچه‌های من بنشینید. پس از گفتن این جمله بچه‌ها از صندلی‌های خود بالا رفتند، بر روی آن نشستند و در کوشن‌ها فرو رفتند. هاری، رون، و هرمیون، همانجا بدور میز گردی که نزدیک آنان بود نشستند.

پروفیسور ترلاونی که خودش بر روی صندلی دسته‌داری در برابر آتش نشست، گفت: به کلاس پیشگوئی خوش آمدید. نام من پروفیسور ترلاونی است. ممکن است شماها مراقب‌اندیده باشید. برای من پائین آمدن غالباً دردسر دارد و بدتر از همه دردسر چشمهای من است.

هیچکس راجع به صحبت‌هایی که پروفیسور کرد و طرز تلفظش چیزی نگفت. با نهایت دقت شال گردن و لباسهای خودش را دوباره مرتب کرد و چنین ادامه داد: ظاهراً شما آموختن پیشگوئی را برگزیده‌اید که مشکل‌ترین هنرهای جادوئی است. باید به شما هشدار دهم که اگر شما بینش خارجی نداشته باشید من نمی‌توانم چندان چیزی بشما بیاموزم. آنوقت است که کتابها میتوانند بشما در این رشته کمک‌های لازم را بنمایند....

این کلمات که ادا شد نگاهی بین هاری و رون رد و بدل شد و بعد دونفری هرمیون را دنبال کردند که با کمال دقت به پروفیسور گوش فراداده است و می‌آموزد که کتاب‌ها در این رشته زیاد به انسان کمک نمی‌کند.

چه بسیار ساحران و جادوگرانی که دارای استعداد فراوانی هستند و در قسمت صدا، بو، و ناپدید شدن ید طولائی دارند ولی قادر نیستند که از اسرار آینده پرده بردارند. پروفیسور، به گفتار خود همچنان ادامه میداد و چشمان درشت و براق وی از یک چهره به چهره‌ی عصبانی دیگری حرکت میکرد. این هدیه‌ی آنی است که تنها به معدودی از افراد داده شده است. اشاره‌ی ناگهانی به نویل بیچاره که در خودش فرو رفته بود کرد و گفت: تو پسر! مادر بزرگت حالش خوب است؟ سالم است؟

نویل در حالیکه صدایش مرتعش بود پاسخ داد: فکر میکنم بله! پروفیسور، در حالی که انعکاس آتش بخاری بر روی گوشواره‌ی یاقوت درازش می‌تابید گفت: من اگر بجای تو بودم عزیزم، آنقدرها مطمئن نبودم.

نویل، یک قلپ آب دهان خودش را فرود داد، و پروفیسور ترلاونی، ادامه داد: امسال ما اصول پایه روشهای پیشگوئی را میخوانیم. اولین ترم، اختصاص به خواندن بر گهای چای دارد. ترم بعد، به کف شناسی و کف بینی اختصاص خواهد داشت. یک دفعه همانطور که صحبت میکرد انگشتش

را متوجه «پراواتی پاتیل» کرد و گفت: مواظب مردی که رنگ موی قرمزی دارد در آینده باش. پراواتی، نگاه خیره کننده ئی به رون که بلافاصله در پشت سرش نشسته بود انداخت و کمی صندلی خودش را جلو کشید تا با رون، که مویش قرمز بود فاصله داشته باشد.

پروفسور ادامه داد: در ترم تابستانی، ما آنقدر پیش میرویم تا به مبحث گویهای کریستال برسیم - البته اگر مبحث شگون آتش را پشت سر گذاشته باشیم. متأسفانه کلاسها در ماه فوریه بعثت یک آنفلوآنزای بسیار بدی که پیش خواهد آمد متوقف خواهد شد. من خودم صدایم را از دست میدهم و در حول و حوش تعطیلات ایستر، یکی از افراد ما، ما را برای همیشه ترک خواهد گفت.

پس از این اعلام، سکوت پرتنش بر جو کلاس سایه افکند ولی پروفسور ظاهراً متوجه این موضوع نشده بود.

پروفسور صورت خودش را به طرف «لاندر براون»، یکی دیگر از شاگردان که نزدیکترین شاگرد به او بود در صندلی خودش فرورفته بود کرد و گفت: عزیزم میتونی یکی از اون بزرگترین قوری ها را بمن بدهی؟

لاندر که یک کمی از درخواستی که از او کرده بود خیالش راحت شد سر پا ایستاد، بطرف قفسه ها رفت، یکی از قوری ها را برداشت و روی میزی که در جلوی پروفسور بود گذارد.

متشکرم عزیزم! در ضمن آن چیزی را که توداری خوابش را می بینی - روز جمعه شانزدهم اکتبر اتفاق خواهد افتاد.

حالا، من از تمام شما میخوام که جفت جفت بشوید. یک استکان چای از قفسه بردارید و بطرف من بیائید. من برای شما چای در آن میریزم. بعد در گوشه ئی بنشینید و چای خود را بنوشید. آنقدر بنوشید که فقط تفاله های چای باقی بماند. سپس این تفاله ها را با دست چپ خودتان سه بار دور استکان بمالید و بعد استکان را وارونه در نعلبکی بگذارید. سپس کمی صبر کنید تا قطره ئی اگر مانده است در نعلبکی بریزد و بعد فنجان یا گپ چای خود را به شریک خود بدهید تا آن را برای شما بخواند. برای خواندن آن از تفسیری که در صفحه پنجم و ششم کتاب بر طرف کردن ابرهای آینده آمده است استفاده کنید. من هم بین شماها قدم میزنم و اگر کمک یا دستوری باشد آنرا می دهم. اوه! راستی! بازوی نویل را گرفت و مثل آن بود که میخواست او را از سر جایش بلند کند، و به او گفت موقعی که استکان اول را شکستی ممکن است از تو خواهش کنم که بجای آن یکی از استکان ها را که زمینه ی آبی دارد بجای آن برداری؟ من خودم بیشتر ارغوانی دوست دارم.

هنوز وقت چندانی از گفتگو نگذشته بود که نویل به قفسه ها رسید و دیده شد که خرده های چینی شکسته آنجاست. پروفسور بطرف او رفت، با دستمالی که در دست داشت شروع به رفتن چینی شکسته ها کرد و گفت: یکی از آبی ها را لطفا... بله... متشکرم....

هنگامی که هاری و رون گپ های خودشان را پر کردند بطرف میز خود شون برگشتند کوشش داشتند که آن چای داغ و لبسوز را هر چه زود تر بنوشند. همانگونه که پروفسور گفته بود تفاله های چای را به لبه ی کپ ها فشار دادند، قطره های چای را خالی کردند و آنها را وارونه گذاشتند.

رون گفت بسیار خوب. هر دو کتابهای خود شون را باز کردند و به صفحات پنجم و ششم رسیدند.

تو در کپ من چی می بینی؟

هاری گفت: چیزهای قهوه ئی رنگ و خیس. احساس میکرد که دود غلیظ و عطری که فضای اطاق را پر کرده بود داره اورا بخواب میبره و مثل اینکه عقل و شعورش دیگه کار نمیکنه. پروفیسور ترلاونی، توی همان تاریکی که نشسته بود فریادی کشد و گفت: عزیزانم، فکر خودتان را بازتر کنید. اجازه دهید تا چشمهای شما این دنیای خاکی را بهتر ببیند!

هاری کوشید تا خودش را جمع و جور تر کند.

بسیار خوب، شما گذر گاهی سست و بی ثبات خواهید داشت.... و نگاهی به کتاب بر طرف کردن ابرهای آینده انداخت. معنی آن اینست که شما در آینده «آزمایشها ورنجها» دارید- از این امر متأسفم-، ولی اینجا چیزی هست که ممکن است خورشید باشه. صبر کن بینم... معنای آن اینست... «خوشحالی بزرگ».... بنا بر این شما در عین رنج بردن بسیار خوشحال خواهید بود....، رون گفت: اگر از من پیرسی شما به آن احتیاج دارید که چشمهای درون خودتان را آزمایش کنید. و هنگامی که متوجه شدند پروفیسور بطرف آنها حرکت کرد هر دو نفر خنده ی خودشون را در دل خفه کردند.

هاری گفت: حالا نوبت منه. نگاهی به استکان هاری انداخت و پیشانی خودش را نزدیک آن برد. در گوشه ئی از استکان حباب کوچکی جمع شده و مثل آنکه خشکیده بود. شباهت زیادی به یک کلاه لبه دار داشت. رون گفت: ممکن است که شما در آینده برای وزارت جادو کار کنید.... بعد استکان را بطرف دیگر گردانید.

ولی اینطرف بیشتر شباهت زیادی به قسمت جلوئی حشرات داره.... این چیه دیگه؟ دوباره کتاب را ورق زد تا ببینه چی از آن می فهمه.... اوه. یک ثروت باد آورده، طلای غیر منتظره. عالیه! تومیتونی مقداری از آنها را بمن قرض بدهی. ولی یک چیز دیگه هم اینجا هست. دوباره استکان را گرداند. شباهت زیادی به یک حیوان داره. آره. آره. اگر این کله اش باشه.... مثل کرگدن میماند.. نه. نه. مثل یک گوسفند است.

وقتی که هاری یک خنده ی کوتاهی کرد پروفیسور گردشی کرد و به آنطرف متوجه شد. روی خودش را بطرف رون کرد و گفت عزیزم بگذار من آنرا ببینم و در آن حال دولا شد و استکان هاری را از رون گرفت. همه ساکت شدند و به آنطرف نگاه کردند.

پروفیسور به استکان چشم دوخته و خیره شده بود و آنرا بجهت خلاف ساعت می گردانید. عقاب.... عزیز دلم. تو دشمنی کشنده و قهار داری.

هرمیون زیر لبی بقسمی که اغلب آنرا شنیدند اظهار نظر کرد که همه کس آنرا میدانند. پروفیسور در چشمهای هرمیون خیره شد.

هرمیون ایندفعه با صدای بلند گفت خب! بله دیگه. همه داستان هاری را میدانند و دشمن اورا نیز می شناسند. حتی شما هم میدونید اون کیه.

هاری و رون، هر دو نفر، با نوعی تحسین به هرمیون نگاه میکردند که با این ظرافت به پروفیسور جواب داد. تا بحال ندیده بودند که هرمیون با یکی از معلمین اینگونه جسورانه صحبت کند. پروفیسور ترلاونی، ترجیح داد سکوت اختیار کند و جواب ندهد. دو مرتبه چشمهای بزرگ خودش را به استکان هاری دوخت و به زیور و رو کردن آن ادامه داد.

باشگاه... حمله. اوه.. اوه.. این اصلا استکان شادی نیست.....
 رون، ساده دلانه گفت: بهمین جهت من فکر کردم که اون یک کلاه نقاب داره!
 اسکلت... خطر در جاده، اوه، عزیزم...
 همه کم کم چشمهای خودشون رابه پروفوسور ترلاونی دوخته بودند که آخرین گردش رابه
 استکان داد. آه عمیقی کشید و بدنبال آن یک فریاد.
 صدای شکستن چیزدیگری بگوش رسید. نویل، دومین استکان خودرا شکنده بود. پروفوسور
 ترلاونی دریکی از صندلی های خالی فرورفت و دستهایش که برق میزد، یکی بر روی قلب،
 و دیگری رابرروی چشمهایش گذاشته بود.
 پسر بچه ی عزیز من..... پسر بچه ی عزیز من..... نه، نه، - بهترینه که چیزی گفته نشه - نه، نه،
 چیزی از من نپرسید.....
 دین توماس، پرسید مگه چی شده پروفوسور؟ همه از روی صندلی های خودشون بلند شده
 بودند و آهسته آهسته دور میز هاری ورون جمع شدند و خودشون رابه صندلی پروفوسور ترلاونی می
 چسباندند تا نگاه بهتری به استکان هاری بیندازند.
 اوه... دوست عزیزم... چشمهای بزرگ پروفوسور باز شد و زمزمه کنان گفت: بد آوردی. همه چیز
 شوم و نحسه!
 هاری گفت: همه چیز چیه؟
 هاری میتونست ادعا کنه که اون تنها نفری نبود که معنای آن کلمه را نفهمید. دین توماس به
 هاری که نگاه کرد تنش لرزید و، لا وندر براون، مثل مات ها، همینطور به هاری نگاه میکرد. ولی
 تقریبا همه ی شاگردان کلاس دستهای خودشون را از ترس بر روی دهان خودشون قفل کرده
 بودند.
 نحوست.. اوه... نحوست... پروفوسور فریادی از دل برکشید و تقریبا شو که شده بود که هاری
 نتوانسته است موضوع را درک کند. اوه... غول، سگ خیالی که در حصار کلیسا ها در رفت و آمد
 است! اوه... پسر خوب.. اون یک نحوست و بد شگونی است - بدترین آنها - مرگ!
 دل هاری بدرد آمد و زیر و رو میشد. آن سگی که بر روی جلد کتاب «مرگهای نحس» در کتابخانه
 قبلا دیده بود... لا وندر براون، نیز دستهای خودش رابرروی دهانش گذاشته بود و مات و متحیر
 ایستاده بود. همه به هاری نگاه میکردند. همه جز هرمیون که از جای خودش بلند شد و بطرف
 صندلی پروفوسور ترلاونی، منتها، به پشت سرش حرکت کرد.
 بالاخره هرمیون به صدا درآمد و گفت: بعقیده ی من این که شما میگوئید نحوست است چنین
 نیست.
 پروفوسور ترلاونی، هرمیون را برانداز کرد و از آن نگاه ناخشنودی و نارضایتی بچشم میخورد. سپس
 گفت: عزیزم مرا می بخشی که این حرف را میزنم ولی استنباط من اینست که تجلی این نوع حقایق
 در درون شما بحد کفایت نرسیده است. طنین ادراک در شما نسبت به امور آینده بسیار کم است.
 سیموس فینینگتون که سخت مجذوب این مذاکرات شده بود سر خود را از این سمت به آن سمت
 می برد. یک دفعه وسط صحبت دوید و در حالیکه چشمهایش تقریبا نیمه بسته بود گفت: اگر شما
 اینکار را بکنید، خود این کار نحس و شوم است. مثل خری میماند که از اینجا که من ایستاده ام به

طرف چپ متمایل بشه.

هاری گفت: ممکن است بالاخره بمن بگوئید که چه زمانی شماها تصمیم خودتون را میگیرید؟ وبه من بگوئید که من میمیرم یا نه؟ پس از گفتن این جمله خودش نیز از حرفی که زده بود تعجب کرده بود. در این لحظه دیگه هیچکس مایل نبود به هاری نگاه کند.

پروفسور بزبان درآمد و در حالیکه گفته اش در پرده ئی از ابهام فرورفته بود گفت: فکر میکنم درس امروز تا همین جا برای ما کافی باشد. بله!... لطفا اسباب و اثاثیه ی خودتان را جمع کنید.... درسکوت کامل دانش آموزان استکان و نعلبکی ها را بطرف میز استاد بردند، کتابهای خودشون را در کیف هاشون گذاشتند و آنرا بستند. حتی رون نیز از اینکه در چشمهای هاری نگاه کند اکراه داشت.

سرانجام پروفسور ترلاونی گفت تا دیدار دیگر بخت با شما یار باشد. و نگاه کن عزیزم.. اشاره ئی به نویل کرد و گفت دفعه ی دیگر تو دیر بکلاس میرسی، بنا بر این بهتره تمام کوشش خودت را بکار بندی که سر وقت در کلاس حاضر باشی.

هاری، رون، وهرمیون، با سکوت کامل نردبان و پله های گردان پروفسور ترلاونی را پیمودند و بدنبال آن عازم کلاس پروفسور ماک گنا گال شدند که تغییر صورت و دگر سیمائی را درس میداد. مدت زیادی طول کشید تا توانستند کلاس او را پیدا کنند ولی بهر حال سر وقت در کلاس حاضر شدند.

هاری یک صندلی در ردیف عقب کلاس پیدا کرد و احساس میکرد که در روشن ترین قسمت کلاس می نشیند. بقیه کلاس همه زیر چشمی به او نگاه میکردند و مثل آن بود که هر لحظه هاری ممکن است بیفتد و نفس آخر را بکشد. هاری در آن عقب کلاس بسختی می توانست صحبت های پروفسور ماک گنا گال را که درباره ی، انیمال (جادوگری که قادر بود هر زمان اراده کند در قالب حیوانات ظاهر شود)، و حتی وقتی که پروفسور در مقابل چشم های شاگردان کلاس، خودش را بصورت یک گربه ی ماده ئی که عینک بر چشم گذاشته بود درآورد، هاری آنرا تماشا نمی کرد. پروفسور ماک گنا گال در حالیکه اول نگاهی بخودش انداخت و بعد خیره خیره به شاگردان نگاه میکرد گفت: معلوم هست که امروز تا بحال چه بر سر شما ها گذشته است. این مطلبی که عنوان میکنم البته چندان مهم نیست ولی اولین باری است که من خودم را در قالب حیوانی درآورده ام و کسی برای من کف نزده و مرا تشویق نکرده است.

دوباره بچه های کلاس سر خود را بر گرداندند و به هاری نگاه کردند. ولی هیچکدام از آنها کلمه ئی صحبت نکرد. در این لحظه هر میون دست خودش را بلند کرد.

لطفا، اگر اجازه فرمائید ما اولین درس از کلاس پیشگوئی را پشت سر گذاشتیم و در آن کلاس موضوع بر گهای چای را خواندیم، و-،

پروفسور ماک گنا گال صحبت هر میون را در اینجا قطع کرد و گفت: بله. البته. دیگر لازم نیست بیشتر از آن در اینجا چیزی گفته شود خانم گرینجر. بگو ببینم کدامیک از شما امسال می میرد؟ نگاه همه ی شاگردان متوجه هر میون شد.

بالاخره هاری از عقب کلاس بصدا درآمد و گفت من!

پروفسور با چشمهای خودش که مثل دانه میدرخشید به چشمهای هاری خیره شد. بعد گفت: پس

پاتر، تو باید بدانی که سیبیل تراولی، مرگ یک نفر دانش آموز را در هر سال، از تاریخی که او به این مدرسه آمده پیش بینی کرده بود. و هیچیک از شاگردان تا کنون نمرده اند. اصلاً او علاقه دارد که نحوست مرگ را در هر کلاسی که پامیگذار بعنوان خوش آمد گوئی با خود ببرد. اگر برای بزرگداشت این حقیقت که من هیچگاه از همکاران خودم انتقاد نمیکنم نبود، (در اینجا پروفیسور کمی از خود بیخود شد و شاگردان همه دیدند که پره های بینی او سفید شده است)، که باز دوباره با لحنی آرام تر ادامه داد: پیشگوئی، یکی از نادرست ترین و غیر دقیق ترین شاخه های جادوگری است، و از شما چه پنهان من خودم نسبت به آن چندان علاقه نمی دارم. پیش بینی های حقیقی بسیار بندرت اتفاق می افتد و پروفیسور تراونی....،

دوباره توقف کرد... و باز ادامه داد..... در حقیقت شما ها همه از نظر من سالمید و تو پاتر، از تو معذرت میخوام از اینکه امروز تو را از انجام تکالیف مدرسه معاف نمیکنم. بتو اطمینان میدهم که اگر تو مردی، لازم نیست تکلیف مدرسه را تحویل بدهی.

هرمیون، با این جمله خندید. هاری کمی حالش بهتر شد. این خیلی سخت بود که انسان احساس کنه از چند تا برگ خشکیده ی چای میترسه و بجای آن، نور قرمز کلاس، حالت شاعرانه ی آن و بویژه رایحه ی سحرانگیز عطر پروفیسور تراونی را فراموش کنه. در هر حال همه ی شاگردان با وجود توضیحاتی که پروفیسور ماک گنا گال داد ارضی و خشنود نبودند. رون، هنوز نگران بنظر میرسید و لا وندر، زیر لبی گفت: استکان نیل چی. پس اون دم خروس بود؟

هنگامی که کلاس تغییر شکل پایان یافت همه به جمعیتی که به طرف سالون بزرگ میرفت پیوستند تا ناهار صرف کنند.

هرمیون خطاب به رون گفت: بخند! تمام شد. بسه دیگه! و پس از گفتن این جملات یک بشقاب تاس کباب بطرف او کشاند و گفت: شنیدی که پروفیسور ماک گنا گال چی گفت؟ رون مقداری از تاس کباب هارا توی بشقاب خودش ریخت، چنگال خودش را برداشت در دست گرفت ولی شروع نکرد.

با صدائی جدی و آهسته خطاب به هاری گفت: ببینم هاری! امروز تو یک سگ بزرگ و سیاه این حوالی ندیدی؟

هاری گفت چرا دیدم! آنشبی که دور سلی هارا ترک کردم یک سگ دیدم. رون از قصد چنگال خودش را از دستش ول کرد تا روی زمین بخوره و صدا کنه. هرمیون بنحو آهسته ئی گفت شاید یک سگ بی صاحب بوده است. رون چنان نگاه غضب آلودی به هرمیون انداخت که مثل آنکه ناگهان بکله اش زده و دیوانه شده است.

هرمیون! گوش بده!! اگر هاری یک چیز بد شگون و نحس دیده بود-، آن بد بود. یک دفعه عمومی من - عمومیلیوس، یکی از آنها را دید- و بعد از بیست و چهار ساعت مرد.

هرمیون گفت: یک تصادف محض بوده است و در همان حال مقداری شربت در لیوان خودش ریخت.

رون گفت: من فکر میکنم تونمی فهمی چی داری میگی؟ و کم کم داشت میرفت عصبانی بشه. وقتی نحوست دامن گیر بعضی از جادوگرها میشه! نورزندگی را از آنها میگیره.

هرمیون گفت: بفرما! خودت داری اعتراف میکنی. آنها نحوست را بیچشم می بینند و بعد برای ترس خودشون قالب تهی می کنند. نحوست خودش کشنده نیست. علت مرگ است. هاری هنوز با ماست برای آنکه او احمق نیست که بمحض اینکه یکی از آنها را ببینه بگه بسیار خوب! بهتره که من بی مقدمه کار را شروع کنم.

رون، بدون آنکه کلمه ئی صحبت کنه شروع به ادا در آوردن برای هرمیون شد که در این وقت کتاب پیشگوئی جدید خودش را از کیف در آورده بود و آنرا در مقابل تنگ شربت، میخواست باز کنه.

هرمیون، دوباره گفت من فکر میکنم که پیشگوئی، یا غیبگوئی کمی خشن است و مشغول پیدا کردن صفحه ئی بود که بدنالش میگشت. اگر حقیقتش را بخواهید یک مقدار کارهای حدس زدنی است!

رون با حرارت جواب داد کجای کار اون نعلبکی که شکست به حدس ارتباط داشت؟ هرمیون با سردی جواب داد هنگامی که تو داشتی به هاری می گفتی اون یک گوسفند بود، مگر تو از این موضوع کاملاً اطمینان داشتی؟

پروفسور ترلاونی هم گفت تو آن تشعشع و ادراکی را که باید داشته باشی نداری! تو اصلاً دلت نمی خواهد برای تغییر هم که شده باشد در موضوعی اشتباه کنی یا اینکه مزخرف بگی.

مثل آنکه رون دست روی یکی از عصب های هرمیون گذاشته باشه. در اینموقع هرمیون لای کتاب خودش را که باز کرده بود بهم زد و آنرا بست و چنان محکم آنرا بر روی میز غذاخوری انداخت که مقداری گوشت و هویج از توی دیس خوراکی که روی میز بود به اینطرف و آنطرف پاشید.

اگر منظور از خوب پیشگوئی کردن معنایش این است که من وانمود کنم می توانم نحوست مرگ را در چند شاخه خشکیده ی چای ببینم، آنوقت مطمئن نیستم که باز هم علاقه مندم این درس را دنبال کنم. آن درسی که پروفسور درباره ی چای بما داد، و آن کلاس درس، در مقایسه با مطالب کلاس رمل و اسطرلاب من مزخرف بود.

از جای خودش بلند شد و کیف و لوازم خودش را برداشت و میز نهار خوری را ترک کرد.

رون، بدنالش روان شد.

در حال رفتن نگاهی به هاری انداخت و گفت: معلوم هست اصلاً این چی میگه؟ ما که هنوز بکلاس رمل و اسطرلاب نرفته ایم.

+++

هاری از اینکه پس از نهار فرصت یافت از قلعه بیرون بزنه خوشحال بود. باران دیروز همه چیز را تمیز کرده بود، آسمان صاف و آبی رنگ و سبزه ها بهاری بودند.

رون و هرمیون دیگه با هم حرف نمیزدند. هاری، در کنار آنان قدم برمیداشت و آنها بطرف کلبه ها گرید که در کنار جنگل ممنوعه بود قدم برمیداشتند. هاری متوجه شد که در جلوی آنان مالفوی در حرکت است و بادستهای خودش که دائماً آنها را تکان میداد با کراب و گویل مشغول صحبت کردن است. هاری میتوانست حدس بزند صحبت آنان در مورد تیم اصلی ترین است و جز آن نمیتوانست چیزی بگری باشد.

ها گرید، در مقابل کلبه ی خودش ایستاده بود و منتظر شاگردان کلاس خودش بود. پالتوی موش خرمائی خودش را پوشیده بود و کفش های معروف خودش را که رویه آن پوست گراز وحشی بود پیا کرده بود. بنظر میرسید که چون اولین ساعت از کلاسی است که میخواهد در آن شرکت نماید کمی نگران است.

همینطور که شاگردان نزدیک می شدند ها گرید با دست اشاره میکرد و بازبان آنان رادعوت میکرد که عجله کنند و داخل شوند. « امروز میخوام حسابی از شما پندیرائی کنم. درس های بزرگی است که باید یاد گیریم. ببینم همه هستند؟ خب! دنبال من بیائید! »

برای یک آن، هاری تصور کرد که ها گرید دارد آنها را بداخل جنگل راهنمائی میکند. هاری آنقدر خاطرات بد از آن جنگل داشت که تا پایان عمر برای او کافی بود. در هر حال، ها گرید بدور لبه ی درختها گام برداشت و چند دقیقه بعد شاگردان خود را در برابر میدانگاهی یافتند. هیچ چیز آنجا نبود.

ها گرید با صدای بلند گفت همه، اینجا بدور این فنس جمع شوند. حالا اولین چیزی که من از شما میخوام اینست که کتابهای خودتون را باز کنید...،
صدای سر دو کشیده ی درا کو مالفوی بود که بگوش رسید که گفت: چطوری؟
ها گرید گفت: اه!.....

مالفوی دوباره تکرار کرد چطوری کتابها مون را باز کنیم؟ بعد کتاب هیولای هیولا ها را که بسته و بدور آن رشته نخ تانانده بود بیرون آورد. بقیه نیز کتابهای خودشان را در آوردند و بعضی از آنها مانند هاری، نواری بدور کتاب پیچیده بودند و بعضی دیگر آنرا در کیسه ئی چپانده بودند یا با سایر کتابها آنها را روی هم گذاشته و یک گیره ی بزرگی بر روی آنها زده بودند.
ها گرید دوباره با سرافکنندگی پرسید: آیا هیچکدوم از شما نتوانستید کتاب خودتون را باز کنید؟
کلاس همه سر خودشون را بعلا مت نفی تکان دادند.
خب! بهتره آنها پاره کنیم. مثل اینکه هیچ راه دیگری برای باز کردن کتاب وجود ندارد. بعد گفت نگاه کنید....

و بعد بلافاصله کتاب هر میون را از دستش گرفت و نواری چسبی را که دور آن بسته شده بود و آنها را با آن جلد کرده بودند با یک حرکت قسمتی از آنها پاره کرد. کتاب، بنظر مقاومت میکرد که ها گرید نوک انگشت شست غول آسای خودش را لای حاشیه ی کتاب کرد و آنها را دراند. پس از اینکار کتاب از هم باز شد و در دست ها گرید بر جای ماند.

مالفوی به صدا درآمد و گفت، نگاه کن ما چقدر احمق بودیم که نفهمیدیم باید آنها پاره میکردیم تا باز شود. راستی چرا ما حدس نزدیم که اینکار را هم میشود کرد؟
ها گرید، بالحنی که معلوم بود به گفته ی خودش اطمینان ندارد روبه هر میون کرد و گفت: فکر کردم اینها خوش مزگی میکنند...

مالفوی گفت: او.. بی نهایت خوشمزه اند. جدا شوخ اند. بما کتاب میدهند بعد از ما میخواهند که آنها را جربدیم و پاره کنیم. اصلا مسخره است.
هاری آهسته از پشت سر به مالفوی گفت خفه شو. بسه دیگه! ها گرید داشت سر پائین به آنها نگاه میکرد و هاری علاقه مند بود که اولین کلاس درس ها گرید موفقیت آمیز باشد.

ها گرید که معلوم بود سرنخ را گم کرده است گفت: خوب!.. حالا... و.. شما کتابهای خودتون را جلوی صورتتون دارید. به تنها چیزی که احتیاج دارید مخلوقات جادویی است. بله! خوب پس من بروم و آنها را بیارم.. ولی صبر کن.. بینم....

ها گرید از پهلوی آنها دور شد و بطرف جنگل رفت و از نظر ناپدید شد.

مالفوی بالحن بلندی گفت: خدای من! مثل اینکه اینجا داره کم کم سگی میشه. این چه طرز درس دادن ابلهانه به بچه های مردم است. هنگامیکه من این داستان را برای پدرم تعریف کنم دود از کله اش بلند میشه!

هاری دوباره داد زد مالفوی خفه شو! و باز تکرار کرد.

مواظب باش هاری! یکی از اون دیوانه ها پشت سرت ایستاده است ها....

یکدفعه لا وندر براون یک جیغی کشید و بطرف مخالف آن میدانی که دفعه ی اول وارد آن شدند با انگشت اشاره کرد.

هاری یکدفعه دید یک گروه از حیواناتی که او تا کنون به عمر خود آنها را ندیده اند دارند به طرف آنها یورتمه میروند. آن حیوانات بدنهای پاهای گوزن و دم اسبها را داشتند ولی پاهای جلو، بالها و سرشان مثل عقابهای غول آسا بود. منتها اینها منقارشان بلند تر، نقره ئی و چشمهایشان نارنجی و بسیار براق بود. چنگال پای جلویی این حیوانات باندازه بیست سانتیمتر طول داشت و مرگ ناک و ترس آور بنظر میرسید. هریک از این جانوران چرم کلفتی بدور گردن خود داشت که به یک زنجیر درازی متصل شده بود و سر تمام این زنجیرها در دستهای سطر و پهن ها گرید قرار داشت. ها گرید نیز در پشت سر حیوانات مشغول دویدن بود.

برید از آنطرف. فریادی کشید و زنجیرها را تکان میداد تا وادار کند آن حیوانات عجیب الخلقه بطرف فنی بیرونی که بچه های کلاس آنجا ایستاده بودند بروند. هریک از بچه ها کمی خودش را عقب کشید و ها گرید با دستهای نیرومند خودش همه ی آنها را در کنار حصار نگاه داشت.

ها گرید با فریادی که دلالت بر خوشحالی او داشت گفت: اینهم «هیپو گریف ها» (هیپو گریفها حیواناتی بودند که در داستان های اساطیری یونان از آنها یاد شده بود و در بعضی از فیلم ها نیز ما آنها را دیده ایم که نصف بدن آنها شبیه به انسان و نصف دیگر شبیه به اسب بود) و دستهای خودش را برای بچه ها تکان میداد.

از آنها می پرسید قشنگ نیستند؟

هاری میتواندست درک کند که منظور ها گرید از این سؤال چیست. وقتی که برای اولین بار شما حیوانی را دیدید که نصف بدنش اسب و نصف دیگر مرغ است شما شو که می شوید ولی وقتی بر شوک خود فائق شدید به این هیپو گریف ها خیره میشوید، بدنشان را نگاه می کنید که پوسته ی روی آن بملایمت از پر، به مو، آنهم بر رنگهای مختلف: خاکستری، برنزی، طلائی، سیاه، و رنگهای دیگر که ممکن است مجموعه ئی از رنگهای مزبور باشد تغییر میکند و شما در شگفت می شوید.

ها گرید دستهای خودش را بهم مالید و کمی به اینطرف و آنطرف حیوانات رفت و گفت اگر بخواهید میتونید جلوتر بیایید و...

بنظر میرسید که هیچیک از بچه ها برای اینکار آمادگی ندارد. بهر حال هاری و هرمیون با احتیاط تمام کمی به فنس نزدیک شدند.

حالا اولین چیزی که لازم است شما نسبت به این هیپو گریف ها بدانید اینست که اینها بسیار به خودشون مغرور و از خود راضی هستند. زود بهشون برمیخوره و قهر میکنند. هیچوقت آنها را اذیت نکنید. زیرا ممکن است این آخرین کاری باشه که شما آنرا انجام میدید.

مالفوی، کراب و گویل، به حرفهای ها گرید گوش نمی کردند. زیر زبانی داشتند با یکدیگر حرف میزدند و به هاری احساس بدی دست داده بود که اینها تعمداً برآند که در درس ها گرید اخلاص کنند.

ها گرید ادامه داد. بله! همیشه بهتره که به هیپو گریف فرصت داده شود حرکت اول با او باشد. این خیلی مؤدبانه است. شما بطرفش حرکت می کنید، کمی بجلو خم میشوید، و باز هم صبر میکنید. اگر او برگشت و به شما تعظیم کرد معنای اینکار این است که شما میتوانید پیش روید و به بدنش دست بزنید. اما اگر او تعظیم نکرد، بهتر است هر چه زودتر از آن حیوان دور شوید برای آنکه شمارا اذیت میکند.

خب! چه کسی مایل است اول از همه برود؟

بیشتر کلاس بجای آنکه به ها گرید پاسخ دهند عقب عقب رفتند و چنین معنی میداد که آنها علاقه ئی باینکار ندارند یا میترسند. حتی رون، هاری و هر میون اطمینان نداشتند. هیپو گراف ها سر خود را به اینطرف و آنطرف می گرداندند، بالهای قوی خود را باز و بسته میکردند و بنظر نمیرسید که دوست داشته باشند کسی افسار بر آنها زند.

ها گرید بانگاهی که بوی التماس از آن بمشام میرسید گفت: هیچکس نیست؟
هاری گفت: چرا من حاضرم.

همه ی افرادی که پشت سر هاری ایستاده بودند نفس عمیقی کشیدند و لا و ندر، و پارواتی، زیر لبی زمزمه کردند او ه ه ه... نه! هاری... نه... بر گهای جای رابیا دیار!
هاری به آنها محل نگذاشت و بلافاصله از حصار بالا رفت.

ها گرید فریاد زد بارک الله پسر خوب! خب! - اول ببینیم با این آهو تو چه میکنی؟
یکی از زنجیرها را شل کرد. اون هیپو گریف خاکستری رنگ را از سایرین دور کرد و گردن بند چرمی او را اول کرد. بچه هائی که در آن طرف فنس ایستاده بودند نفسهای خودشون را در سینه حبس کردند. چشمهای مالفوی باریک تر از حد معمول شده و داشت خیره باین منظره نگاه میکرد.
ها گرید بملایمت گفت: آهسته! آرام! تا بحال تو تماس چشمی داشته ئی. کوشش کن چشمت را برهم نزنی. اگر چشمهای خودت را برهم زنی هیپو گریف اعتمادش از تو سلب میشه!... سعی کن زیاد بهم نزنی.

بلافاصله چشمهای هاری شروع به آبریزی کرد ولی هاری آنها را نبست. او هم سر بزرگ خودش را گردانده بود و حالا با یکی از چشمهای نارنجی خودش به چشم های هاری خیره شده بود.
بر او. هاری عالی بود! حالا تعظیم کن....

هاری زیاد علاقمند نبود که سرش را در جلوی آهو خم کنه و پشت گردنش را نشان آهو بده. ولی بالاخره همان کاری را کرد که باودستور داده شده بود.

هنوز آهو داشت مغرورانه به هاری نگاه میکرد. هیچ حرکتی از او بچشم نمی خورد.
ها گرید گفت: آه! و بنظر نگران بود. خیلی خوب! حالا بطرف عقب- هاری! ملایم. آهسته...،

ولی یکدفعه، برخلاف تصور هاری! هیپوگراف، ناگهان زانوان پاهای جلوئی خود را خم کرد و کاری کرد که جز تعظیم کردن در برابر هاری معنی دیگری نداد. هاگرید گفت! براوو هاری! آفرین. حالا تو میتونی به اون حیوون دست بزنی. برو یک دستی به پشتش بزن. برو!

هاری احساس میکرد بهترین جایزه برای او اینه که برگرده و بره دنبال کارش و از خر شیطان پائین بیاد ولی آهسته آهسته بطرف حیوان حرکت کرد تا اینکه باونزدک شد. چند بار بادست خودش به پشت حیوان زد و پشت آنرا دست مالید. هیپوگراف، تنبل وار چشمهای خود را بست و درست مانند این بود که از این کار هاری در حال لذت بردن است.

کلاس شروع به دست زدن برای هاری کرد و همه شاگردان جز مالفوی، و دو دوستش که حساسی خیط شده بودند هاری را تشویق میکردند. هاگرید گفت بسیار عالی هاری! من فکر میکنم که حیوان حتی اجازه بده تو سوار اون بشوی.

این دیگه چیزی بود که مافوق تصور هاری بود. او عادت به جایزه های کوچک مانند چوب جارو و امثال آنها داشت. و مطمئن نبود که یک هیپوگراف همانقدر برای او ارزش دارد. آره! آره! همانجائی که سر تکه ها بهم متصل شده در دست بگیر و برو بالا. فقط مواظب باش که هیچیک از پر هاشو بادست خودت نکشی. او این کار را دوست نمیداره.

هاری، پای خودش را بر نوک بال حیوان گذارد و خودش را بر پشت او کشانید. حیوان بلند شد و راست ایستاد. هر چیزی که در جلوی او بود با پر پوشیده شده بود. هاگرید فریاد کشید برو دیگه! هاری و بادست بزرگ خود محکم بر پشت حیوان زد.

بدون اطلاع قبلی بال دوازده فوتی حیوان درد و طرف هاری از هم باز شد. هاری فقط فرصت یافت تا دستهای خودش را قبل از آنکه صعود کند، بدور گردن حیوان حلقه زند. هیچ شباهتی به سوار شدن بر روی دسته جاروب نداشت و هاری خودش میدانست کدام یک از آن دو را ترجیح میدهد. بالهای آهو بطور ناراحت کننده ئی درد و طرف هاری حرکت میکرد و به پاهای او گیر میکرد و این احساس به هاری دست میداد که ممکن است از جای خود بهوا پرتاب شود و کنترل خود را از دست بدهد. و حال آنکه امسال دیده بود که درباره ی دست جاروب مدل ۲۰۰۰ صحبت میکردند که اصلا قابل مقایسه با بال این حیوان نبود.

آهوی بالدار یک بار به دور آن زمین یا علفزار بزرگ گردش کرد و دوباره عازم زمین شد. این همان قسمتی بود که همواره هاری خواب آن را میدید. هنگامیکه سرعت حیوان کمتر شد هاری کم کم گردن حیوان را که در دست گرفته بودرها میکرد و احساس میکرد که مثل اینست که از عقب در حال سر خوردن است. پس از چندی هر چهار پای آهو بر زمین قرار گرفت. هاری یک سنگینی بسیار زیادی در بدن خود حس کرد و دوباره پرید و گردن حیوان را بغل کرد تا زمین نخورد.

هاگرید فریاد کشید: عالی بود هاری! بقیه ی شاگردان که ناظر شیرین کاری هاری بودند آنها نیز بادست زدن های ممتد، هاری را تشویق میکردند. تنها افرادی که بی تفاوت به موضوع نگاه میکردند، مالفوی، کراب، و گویل بودند.

هاگرید داد زد بسیار خوب! کی دیگه میخواد بیاد جلو؟

بچه ها که بادیدن کارهای هاری جسور شده بودند، همه با احتیاط آمدند و در کنار سبزه زار

ایستادند. هاگرید، بند، یا افسار هیپوگریف ها را یکی یکی شل کرد و شاگردان نیز با حالت پرتنشی که داشتند مشغول خم شدن بودند. نویل، بارها پشت سر حیوان خودش دوید ولی مثل آنکه هیپوگریف او آماده برای زانو زدن نبود. رون و هرمیون، در حالی که هاری آنها را تماشا میکرد، اسب کژند را انتخاب کردند.

مالفوی، کراب و گویل، آنها نیز آهوی منقار دار ویزرگ را انتخاب کردند. حیوان در مقابل مالفوی خم شده بود و حالا مالفوی سرگرم دست مالیدن بر روی منقار حیوان با حالتی تحقیر آمیز بود. مالفوی، طوری که هاری بتواند آنرا بشنود با صدای بلند گفت: این که کاری ندارد. این که هنر نیست. من از قبل میدانستم که اگر پاتر اینکار را بکند.... من شرط می بندم که شما هیچکدامتان خطرناک نیستید. این جملات را داشت خطاب به هیپوگریفی که در برابرش دولا شده بود ادا میکرد. دوباره گفت شما خطرناکید؟ موجود زشت بیقواره ی مزخرف؟

یک ثانیه طول نکشید که از چنگال های آهنین هیپوگریف برقی جستن کرد، فریادی از دل مالفوی بلند شد و لحظه ئی بعدها گرید داشت حیوان را که داشت میرفت تا مالفوی را کاملاً ت و پار کنه و از ترس روی علف ها دراز کشیده و لباده اش پر از خون بود، بکنار میزد تا مالفوی را نجات بده.

مالفوی داشت فریاد میکشید: بابا من دارم میمیرم یکی بدادم برسه!! این حیوان داره مرا میکشه! و بچه های کلاس نیز همه وحشت زده و وانگشت بدهان داشتند منظره را تماشا میکردند و جرأت رفتن نداشتند. آخه جلو بروند که چه بکنند؟

هاگرید که رنگ صورتش سفید شده بود گفت: تو هیچوقت نمی میری و مالفوی هنوز داشت فریاد میزد که: یک کسی بمن کمک کنه- او نا از اینجا ببردش -،

هاگرید که سهولت تمام مالفوی را از آن وسط برداشته بود، هرمیون دوید تا دروازه را برای هاگرید باز کند. هاری نگاه کرد و دید در بازوی مالفوی یک دریدگی بسیار عمیقی بچشم میخوره و خون زیادی بر روی علفها ریخته شده است. هاگرید، با سرعت زیادی با مالفوی بطرف سکوها دویدند تا خودشون را به قلعه برسانند.

همه داشتند می لرزیدند. کلاس درس مخلوقات جادوئی بهم خورد و همه مشغول قدم زدن شدند. افراد اسلی ترین همه، بر علیه هاگرید شعار میدادند.

لانسلی پارکینسون که یکی از بچه های اسلی ترین بود در حالیکه اشک میریخت گفت: باید او را بدون مقدمه از مدرسه اخراج کنند.

دین توماس گفت: به هاگرید چه ارتباطی داره. تقصیر خود مالفوی است.

کراب و گویل هم دائماً بازوهای خودشون را به توماس نشان میدادند و او را تهدید میکردند.

همه از پله های سنگی بالا رفتند و وارد سالون بزرگ شدند که در آن وجود نداشت.

پانسی گفت: من برم بینم حال مالفوی چطور است. و همه دیدند که او از پلکان مرمر بالا رفت. اسلی ترین ها که هنوز درباره ی هاگرید شعار میدادند همه بطرف خوابگاه خودشان حرکت کردند. هاری، رون، و هرمیون بطرف پلکان و برج گرای فیندور رهسپار شدند.

هاری میگفت البته که میتونه. من خودم دیده ام که مادام پامفری، مترون بیمارستان، ظرف یک ثانیه میتونه زخم را جوش بده و بحال اول بر گردونه. خیلی زخم های بد تراز این را شفا داده است.

تنها چیزی که از نظر من بد بود اینست که در اولین ساعت کلاس درس ها گرید این کار باید اتفاق بیفته. اینطور نیست؟ این جملات را رون داشت به آن دو نفر دیگه میگفت. نگران بنظر میرسید. این مالفوی که من میشناسم، می ترسم آخرش کار دست ها گرید بده....

آنها جزو اولین گروهی بودند که به سالن غذاخوری برای شام رفتند و انتظار داشتند ها گرید را آنجا ببینند. ولی ها گرید آنجا نبود.

هرمیون در حالی که اصلا به غذای استیک و پودینگ قلوه ی خودش دست نزده بود گفت: من فکر نمی کنم برای اینکار ها گرید را از مدرسه اخراج کنند. میکنند؟

هاری داشت میز اسلی ترین ها را دید میزد. گروه بزرگی از اسلی ترین ها که کراب و گویل نیز جزو آنها بودند دور هم اجتماع کرده بودند و سخت مشغول مذاکره بودند. هاری مطمئن بود که آنها مشغول پختن آش خودشون هستند و در فکر آنند که از کاه، کوه درست کنند. و برای زخمهایی که مالفوی برداشته ننه من غریبم راه بیندازند.

رون گفت: هیچکس نمیتونه بگه که امروز مون نحس بود و روز خوبی نبود.

پس از خوردن شام به سالن عمومی گرای فیندورها رفتند و کوشیدند تا بعضی از تکالیفی را که پروفیسور ماک گنا گال به آنها داده بود انجام دهند. ولی بجای آن کار هر سه نفر پشت پنجره ی برج رفتند و مشغول نگاه کردن شدند.

هاری ناگهان گفت: بچه ها چراغ اطاق ها گرید روشن شد.

رون نگاهی به ساعت خودش انداخت.

اگر عجله کنیم میتونم بریم و او را ببینیم. هنوز برای آنکار وقت داریم.

هرمیون گفت: والله من نمیدونم. وهاری متوجه شد که هرمیون منتظر نظر او است.

هاری گفت: من فقط اجازه دارم تا نزدیک زمینهای محوطه برم. شما مطمئن هستید که آقا سیاهه از مقابل گاردها نگذشته و به آن قسمت نرفته است؟

وسائل خودشون را زمین گذاشتند و از سوراخ تصویر کذائی گذشتند و دلشان میخواست تا به دراصلی میرسند کسی آنها را نبینه. مطمئن نبودند که اجازه دارند به بیرون بروند یا نه!

علفها هنوز تر بود و در نوری که به آنها تابیده بود سیاه رنگ جلوه میکردند.

وقتی به پشت کلبه ی ها گرید رسیدند یکی دو ضربه به در وارد کردند و یک صدائی بگوش رسید که گفت بیاید داخل.

ها گرید با پیراهن آستین دار خودش نزدیک میز چوبی نشسته بود، کت پوستش را روی زانوانش انداخته بود و سرش را در بین دو تادست های خودش قرار داده بود. بایک نگاه فهمیدند که سر حال نیست و ظاهرا مقدار بسیار زیادی مشروب خورده است و یک تنگ بزرگ مشروب جلوی روی است. آنقدر خورده بود که وقتی سر خودش را بلند کرد نمیتونست آنها را درست ببینه یا اینکه تمیز بده.

وقتی که تشخیص داد که آنها کی هستند گفت: من رکورد را شکسته ام. تنها معلمی هستم که فقط یک روز معلم بودنش طول کشیده است.

هرمیون گفت: کسی تو را اخراج نکرده ها گرید که داری این حرف را میزنی.

با حالت نزاری گفت: البته هنوز نه! و دوباره یک قلب گنده از اون چیزهایی که قبلا خورده بود

دوباره بالا رفت. زیاد طول نمیکشه. بالاخره سر وقت من میانند.
 رون پرسید حالا حالش چگونه؟ زخمهاش که زیاد سخت و عمیق نبود؟ بعد از آن همه نشستند.
 هاگرید گفت: مادام پامفری هر کاری که از دستش برمی آمد کرد..... ولی خودش میگه که
 داره زجر میکشه..... دور و برش پرازباند پیچی است... ناله میکنه.. فریادمیزنه..
 هاری گفت: مسخره بازی درآورده. هیچ مرگش نیست. مادام پامفری هر نوع زخمی را هر چقدر
 عمیق باشه چاق میکنه. سال قبل نصف استخوانهای من را دوباره سبز کرد و سر جاش گذاشت.
 هاگرید گفت: البته به ناظم مدرسه گفته اند که حال مالفوی زیاد خوب نیست. اونها عقیده شان
 براین است که من خیلی زود شروع کردم. بعبارت دیگه قدمی که روز اول برداشتم بسیار بزرگ بوده
 است. یا اینکه لقمه خیلی بزرگ بوده و توی گلوی مالفوی گیر کرده است. باید درس هیپوگریف را
 مثلاً یک ماه دیگرمیدادم. و حالا با حیوانات کوچکی مثل کرم خاکی و امثال آن شروع
 میکردم.... همه اش تقصیر خودمه.....
 هر میون در نهایت دلسوزی گفت: نه هاگرید همه اش تقصیر مالفوی بوده است و هیچ ارتباطی به
 تو تداره.

هاری گفت: ما شاهد بودیم. شما صراحتاً گفتید و همه شنیدند که اگر به حیوان ها توهین کنید
 آنها بشما حمله میکنند. این مشکل مالفوی بود که بحرف شما گوش نکرد. ما به پروفیسور دمبل
 دور خواهیم گفت که چه اتفاقی افتاد.

رون گفت: اصلاً نمیخواه نگرانی داشته باشی. ما سه نفر از تو حمایت میکنیم.
 باشنیدن این حرفها قطره های اشک از گوشه های چشمان سیاه هاگرید سرازیر شد. دست های
 رون و هاری را گرفت، آنانرا در بغل گرفت و بخود فشار داد بقسمی که احساس میکردند داره
 استخوان هاشون میشکند.

هر میون بزبان درآمد و گفت من فکر میکنم که شما باندازه ی کافی مشروب خورده اید. ظرف
 مشروب را از روی میز برداشت و آنرا بخارج برد تا آنرا در گوشه ئی خالی کند.

هاگرید بصدا درآمد و گفت ممکنه که هر میون راست بگه و در آن لحظه رون و هاری را که در بغل
 گرفته بود آزاد کرد. وقتی که هاگرید آنها را اول کرد کمی دنده ها و پهلوی خود را ماساژ دادند تا اثر
 فشارهای هاگرید از بین بره. پس از آن هاگرید دنبال هر میون بیرون رفت که ببینه چکار داره میکنه.
 هاری و رون یکدفعه صدای چلپ بلندی را شنیدند.

هاری با عصبانیت گفت خدای من چی شده؟ هر میون یکهو اومد داخل اطاق و ظرف خالی
 مشروب را با خودش حمل میکرد.
 چه صدائی بود؟

هیچی هاگرید بود که کله ی خودش را توی بشکه ی آب فرو کرد تا چشمهاش باز بشه و حالش
 سر جایاد.

هاگرید در حالیکه از موهای بلند سروریشش آب می چکید وارد اطاق شد و مشغول خارج کردن
 آب از توی چشمهاش بود.

بعد گفت آره! اینجوری بهتره. سرش را مثل سگی که به اون آب پاشیده باشند به اینطرف و آن
 طرف میکرد و با هر یک از این حرکت ها مقداری آب به اطراف می پاشید. نگاه کنید بچه ها

دستتون درد نکنه که بفکر من بودید و بمن سرزدید. من جدا-،
ها گریه یکدفعه ساکت شد و نگاهی به هاری انداخت و بربر به او نگاه میکرد. تازه متوجه شده بود
که هاری هم آنجاست.
فریادی کشید و گفت: تو فکر میکنی چکار داری میکنی هان؟ تو نباید بعد از تاریکی شب از توی برج
بیرون بیای. و شما دونفر نیز نباید بگذارید او این کار را بکنه.
پس از آن بازوی هاری را گرفت و او را بطرف درب کلبه کشاند.
یا لا! من با شما میام تا دوباره به هو گریت برگردید. دیگه هم خواهش میکنم بعد از شام هوس
نکنید بیائید و مرا ببینید. من آنقدرها هم که شما تصور میکنید ارزش ندارم.

نصل، نتم شان کمد لباس

مالفوی، تا اواخر صبح پنجشنبه که اسلی ترین ها و گرای فیندورها، به نیمه های درس شربت ها رسیده بودند به کلاس درس باز نگشته بود. سر تا سر بازوی راست او در لابلای باند پیچیده شده بود و بقول هاری، از یک مبارزه ی مرگ آورر هائی یافته بود.

پانسی پار کینسون پرسید: حالت چگونه دراکو؟ زیاد اذیت شدی؟

مالفوی جواب داد آره! ولی حالتی بخود گرفت که وانمود کند عملش شجاعانه بوده است. ولی هاری دید هنگامی که پانسی صورتش را به آنطرف کرد، کراب و گویل زیر بغل او را گرفتند که بتواند سر جای خودش بنشیند.

پروفسور اسناپ گفت سر جای خودتون قرار بگیرند.

هاری ورون، نگاهی بیکدیگر انداختند و معنای آن این بود که اگر آنها دیر بکلاس آمده بودند به این سادگی ول کن معامله نبود و باید هزار تا سین، جیم، پس میدادند. ولی مالفوی همیشه در کلاسهای اسناپ، هر کاری که دلش میخواست میکرد. آخه اسناپ، رئیس خانه ی اسلی ترین ها نیز بود و به بچه های خودش بیش از سایرین اهمیت میداد.

امروز قرار بود شربت جدیدی بسازند. شرتی که هر کس آنرا بخوره، به اصطلاح تو آب میره. یا کوچک میشه! مالفوی پاتیل خودش را درست پهلوی دست هاری ورون گذاشت و با این ترتیب آنها نیز مواد کار خودشان را روی همان میزی که مالفوی کار میکرد قرار بود بسازند.

مالفوی، خطاب به پروفسور دادزد، سز، برای آنکه این ریشه های آفتاب گردان را من بپرّم به کمک احتیاج دارم. چون بازویم -،

اسناپ بدون آنکه سر خودش را بلند کند گفت: ویزلی توبه او کمک کن تا ریشه ها را ببرد. رون بر آشفت و صورتش قرمز شد.

رون با صدای هیس مانندی گفت تو که بازوت چیزیش نیست.

مالفوی که آنطرف میز ایستاده بود لبخندی مغرورانه بر لب آورد.

مالفوی با صدای بلند گفت: ویزلی شنیدی که استاد چی فرمودند. یا لا. این ریشه ها را برای من ببر.

رون کارد خودش را برداشت، ریشه ها را جلو کشید و شروع به بریدن نامرتب آنها کرد. بنا بر این هر قسمت بریده شده اندازه ی مخصوص به خودش را داشت.

دوباره مالفوی دادزد: استاد: این مالفوی تمام ریشه های من را ناقص کرد.

اسناپ به میز آنها نزدیک شد و با بینی قلاب وار خودش خیره به ریشه ها نگاه میکرد. بعد از بالای موهای سیاه رنگ و چرب خودش نگاهی نامطبوع به رون انداخت.

ویزلی ریشه های خودت را با مالفوی عوض کن.

ولی استاد -،

رون بیچاره یک ربع ساعت زحمت کشیده بود تا ریشه های خودش را تمیز و آنها را به قسمت های مساوی تقسیم کرده بود.

با خطرناکترین صدائی که اسناپ داشت دادزد همین حالا،

رون ریشه های قشنگ خودش را بطرف مالفوی هل داد و دوباره کاردر ابدست گرفت تا به اصلاح ریشه های مالفوی پردازد.

مالفوی در حالیکه از گفتارش تمسخر میبارید دوباره گفت استاد: من به انجیرهای پوست کننده او هم نیاز دارم.

اسنپ خطاب به هاری گفت: پاتر، تو میتونی انجیرهای مالفوی را برایش پوست بکنی. بعد از گفتن این جمله یکی از اون نگاههای نفرت انگیزی که همیشه برای هاری ذخیره داشت، به او انداخت.

همانطور که رون مشغول اصلاح ریشه ها بود، هاری هم، انجیرهای مالفوی را برداشت و بدون آنکه یک کلمه صحبت کند مشغول پوست کردن هرچه سریع تر انجیرهای مالفوی شد و آنها را بطرف او پرت کرد. مالفوی دیگه بادم خودش گردومی شکست و پوز خندی که بر لب داشت بیشتر از همیشه بود.

مالفوی صورتش را بطرف آندو کرد و گفت: دوست عزیز خودتون ها گرید را این اواخر ندیده اید؟

رون بدون آنکه سر خودش را بالا کند گفت: هیچ بتو مربوط نیست که ما او را دیده ایم یا ندیده ایم.

متأسفم که بهتون بگم اون دیگه معلم این مدرسه نخواهد بود و این جملات را طوری ادا کرد که نهایت تأسف از آن بگوش میرسید. پدرم از زخم دست من زیاد خوشش نیامد-

رون، زیر لبی گفت صحبت کن مالفوی آنوقت زخمی نشانت بدم که بفهمی زخم چیه!
- او به مدیر مدرسه، و وزیر جادو شکایت کرده است. میدونی؟ آخه پدرم نفوذش خیلی زیاد است. و یک جراحی مثل این، و یک آه عمیقی بدنبال آن کشید، کی میدونه؟ شاید بازوی من مثل اولش نشه؟

هاری گفت: پس برای همینه که تو این آشغال ها را دور آن بسته ئی؟ برای آنکه ها گرید را از مدرسه اخراج کنی؟

مالفوی در حالیکه صدایش را آهسته میگرد و بیشتر به نجوا شباهت داشت گفت: اِه! تقریباً! قسمتی از آن مربوط به همان است. ولی مزایای دیگری هم دارد. ویزلی! این کرم های ابریشم را نیز برای من خرد کن.

دو تا میز آنطرف تر، نویل، گرفتاری داشت. نویل جزو شاگردانی بود که بطور مرتب سر کلاس شربت ها حاضر نمیشد زیرا این درس برای او از بدترین درسها بود و ترسی که از پروفیسور اسنپ بدل داشت، ده برابر، بدتر از همه چیز بود. شربت او که فرض بر آن بود رنگی روشن و سبز اسیدی باشد، رنگش عوض شده بود- بقول اسنپ: نارنجی شده بود. اسناب ملاقه ئی برداشت، توی پاتیل نویل زد و باندازه ی یک ملاقه بیرون آورد و آنرا بهمه نشان داد. نارنجی!

پسرجون، بمن بگو ببینم آیاتازگی ها چیزی پیدا شده که از این اسکلت کلفت کله ی تو در داخل مغزت نفوذ میکنه و نمیکذاره درس را خوب بفهمی؟ مگه تو نشنیدی من گفتم که فقط یکدانه طحال موش برای این شربت لازم است؟ مگه نگفتم فقط یک کمی از عصاره ی زالوبرای اینکار کافی است؟ من چه باید بکنم که هرچه میگویم تو کله ی تو فرو بره؟ آقای لونگک با تو!

نوایل رنگش ارغوانی شده بود و شدت میلرزید. طوری نگاه میکرد که گوئی همین الساعه میزند زیر گریه.

هرمیون گفت: سز! لطفا! اگر اجازه بدهید من نوایل را کمک کنم تا کارش را اصلاح کند، من یادم نمیاد خانم گرانجر که از شما خواسته باشم خودتان را در این مبحث داخل کنید و خودی نشان دهید. هرمیون نیز رنگی ارغوانی پیدا کرد و بسیار خیط شد.

اسناپ خطاب به لونگک باتوم گفت: در آخرین درس چند قطره از این شربتتی که تو درست کرده ئی روی وزغ تو میریزیم آنوقت بین چی میشه. شاید آن چیزی که دیدی تورا تشویق کند بعد از این درست کارت را انجام بدی.

اسناپ راهش را گرفت و دنبال کار خودش رفت و نوایل را که از ترس زهره ترک شده بود بحال خود گذاشت.

هرمیون ناله ئی کرد و گفت بمن کمک کنید.

سیموس فینیگان که خم شده بود تا برس ترازوی هاری را قرض کند گفت: شنیدی هاری که روزنامه ی پیام آور روزانه امروز صبح چی نوشته؟ آنها فکر میکنند که آقا سیاهه را دیده اند. هاری ورون فوراً پرسیدند کجا؟

مالفوی که داشت بحرفهای آنها گوش میداد گفت: همینجا. آنطرف میز.

سیموس که هیجان زده بنظر میرسید گفت: نه زیاد دور از اینجا. یک غیر جادوئی اورا دیده بود. البته اونمیدونست داستان چیه. فکر میکرده که اون یک جنایتکار عادی است و از کارهایی که کرده است اطلاعی نداشته است. بنا بر این او به شماره تلفن قرمز اطلاع داده بود و وقتی که افراد وزارت جادو بمحل رسیده بودند اورفته بود.

رون تکرار کرد نه زیاد دور از اینجا..... و داشت هاری را نگاه میکرد. نگاهی به اطراف خودش کرد و دید که مالفوی مواظب آنهاست. رویش را بطرف مالفوی کرد و گفت ها؟ مالفوی؟ باز هم به پوست کندن احتیاج داری؟

ولی چشمهای مالفوی میدرخشید و به هاری خیره شده بود.

یکدفعه از هاری سؤال کرد که حتما داری فکر میکنی که آقا سیاه را چطوری میتونی دست تنها بدام بیندازی؟

هاری بلافاصله گفت: دقیقا همانست که گفتم.

لبان نازک مالفوی از شنیدن این جمله کمی بدور خود گردید و حالت تبسم بخود گرفت.

مالفوی گفت: البته من یک کارهایی نیز قبلاً انجام داده ام. من هیچوقت آمادگی نداشتم که مثل بچه های خوب همه اش توی مدرسه بمونم. بیرون میرفتم و فکر میکردم که چطوری میتونم اورا شکار کنم.

رون، بالحنی خشن گفت: معلوم هست راجع به چی داری صحبت میکنی مالفوی؟

مالفوی نفس عمیقی کشید و گفت تو نمیدونی؟ من دارم راجع به پاتر فکر میکنم. همیشه راجع باو فکر میکنم.

میدونی چیه؟

مالفوی در جواب این کلمات فقط خندید.

مالفوی به رجز خوانی خودش ادامه داد و گفت: شاید هم نخواهی که جان خودت را بخطر بیندازی و علاقه داشته باشی که دیوانه‌ها اینکار را انجام دهند؟ ولی آگه من بجای تو بودم دلم میخواست انتقام بگیرم. خودم او را بادستهای خودم خفه کنم.

هاری در حالی که دیگه داشت از کوره درمیرفت گفت: معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ در همین لحظه اسنپ بصدای آمد و گفت: دیگه وقتی رسیده است که باید شماها مواد اولیه خودتان را آماده کرده باشید. این شربت از نوع شربت هائی است که لازم است قبل از آنکه نوشیده شود بخوبی جا افتاده باشد. موقعی که شربت داره غلغل میزنه از ظرف، دور تر بایستید. اولین کاری که ما می کنیم این است که شربت لونگک با توم را آزمایش می کنیم. کراب و گوویل خنده شان گرفت. به نویل بیچاره نگاه میکردند که عرق از سر و صورتش میریخت و بفکر بود که چه اتفاق خواهد افتاد. هر میون داشت دستور هائی که به او داده شده بود آهسته آهسته با گوشه‌ی لب‌های خودش تکرار میکرد و کاری میکرد که اسنپ او را نبیند. هاری ورون و سائل زیادی خودشون را جمع و جور کردند و رفتند تا دست‌های خودشان در دستشویی سنگی که در کنار کلاس بود شستشو دهند.

هاری، همانگونه که شیرآبی را که با کله یک جانور درست شده بود و از لوله‌ی آن آب بسیار سردی بیرون می آمد، آهسته از رون پرسید منظور مالفوی از این حرفهائی که میزد چی بود؟ برای چه من علاقه دارم از اون سیاهه انتقام بگیرم؟ اون که هنوز کاری بکار من نداشته است، -
رون گفت اون علاقه داره از خودش داستان بسازه. عمدا این صحبت‌ها را میکنه تا تورا وادار کنه یک کار احمقانه انجام بدی.

اسنپ، در حالیکه چشمهای سیاهش برق میزد اعلام کرد که وقت تمام است و بطرف نویل رفت که هنوز داشت با پاتیل خودش کلنجار میرفت. همه اینجا جمع بشند میخوایم ببینیم چه بر سر شربت لونگک با توم آمده است. اگر چیزی که او ساخته است شربتی است که هر حیوونی آنرا بخوره تو آب میره، بنا بر این باید روی این قورباغه هم مؤثر واقع بشه و آنرا کوچک بکنه. والا، همانگونه که بدون شک من به آن اعتقاد دارم آنکار را غلط انجام داده باشه، شربتی که درست کرده است باید سمی از آب درآمده باشد.

گرای فیندورها چهار چشمی داشتند به آن میزن نگاه میکردند. اسلی ترینی‌ها هیجان زده شده بودند. اسنپ، وزغ را در دست چپ خود گرفت و قاشقی برداشت و آنرا داخل دیگ شربت نویل کرد که رنگ سبز بخود گرفته بود. سپس با قاشقی که در دست داشت چند قطره از شربت را در درون حلق قورباغه ریخت.

لحظاتی به سکوت گذشت و ظرف آن مدت قورباغه آب دهن خودش را قورت میداد تا اینکه صدائی بگوش رسید و بعد از آن همه دیدند که یک بچه قورباغه در کف دست اسنپ شروع به لولیدن کرد.

بچه‌های گرای فیندور، یکدفعه همه دسته جمعی شروع بکف زدن کردند و هورا کشیدند. اسنپ که اوقاتش بسیار تلخ شده بود یک بطری کوچکی از جیب بغل شنلش بیرون آورد و چند قطره از آنرا روی سر بچه و رباغه ریخت. دوباره بچه قورباغه رشد کرد و بزرگ شد.

اسنپ که با گفته‌ی خودش خنده را از لبان بچه‌ها محو کرد گفت: پنج نمره از بچه‌های گرای

فیندور، کسر میشود. خانم گرانجر من که به شما گفتم به او کمک نکنید! باز هم بحرف من گوش ندادید؟ کلاس تعطیل!

هاری، رون و هرمیون از پله ها بالا رفتند و وارد سالون عمومی شدند. هاری، هنوز راجع به حرفهائی که مالفوی زده بود داشت فکر میکرد. رون در فکر جوش خوردن و خیط شدن اسناپ بود. پنج نمره از بچه های گرای فیندور کم میشه چون یکی از افراد آن کار خودش را خوب انجام داده و شربت را صحیح درست کرده بود.

رون گفت: واسه چی هرمیون تو دروغ نگفتی؟ تو باید میگفتی که نویل آن شربت را خودش درست نکرده بود و من باو کمک کردم!
هرمیون جواب نداد.

رون با اینطرف و آنطرف نگاه کرد اثری از هرمیون نبود. پس کجاست؟
هاری هم نگاهی با طرف انداخت. حالا دیگه به بالای پله ها رسیده بودند و میدیدند که بقیه افراد کلاس از مقابل آنها دارند رد میشوند. ساعت دیگه نزدیکی های ناهار بود و همه به سالون بزرگ برای خوردن ناهار میرفتند.

رون گفت: او دقیقا پشت سر ما بود.
مالفوی از کنار آنها گذشت و بین کراب و گویل راه میرفت. در موقع گذشتن از برابرهاری، با صورت خودش ادائی در آورد و رفت.
هاری گفت: اون هرمیونه ها، و بانگشت اورا نشان داد.

هرمیون داشت از پله ها بالا میآمد. در یک دست خودش کتابهایش را داشت و در دست دیگری چیز دیگری بود که نزدیک لباده اش قرار گرفته بود.

رون گفت: چطوری این کار را کردی؟
هرمیون گفت: چی را؟ و بعد به آنها پیوست.
رون گفت: یک دقیقه تو درست پشت سرمائی، و لحظه ی بعد دوباره در ته راه پله هائی!
هرمیون که کمی گیج و گم بنظر میرسید گفت چی؟ او، - من باید دوباره برای یک چیزی بر میگشتم... او، نه....

در روی کیف هرمیون یک درز یا شکافتگی دیده میشد. هاری از این موضوع چندان تعجب نکرد. برای آنکه همواره حداقل دوازده کتاب داخل کیف هرمیون بود و همیشه کیفش سنگین بود.

رون پرسید چه دلیلی داره که تو اینهمه کتاب با خودت حمل میکنی؟
هرمیون در حالیکه از نفس داشت می افتاد گفت: تو میدانی که من چند واحد درسی گرفته ام؟ تو میتونی آنها را برای من نگاهداری؟

ولی -، وقتی داشت دوباره کتابها را درست هرمیون میگذاشت چشمش بر روی جلد آنها افتاد - بعد گفت آخه تو امروز هیچکدام از این موضوع ها را نداری. امروز بعد از ظهر، ما فقط مبحث دفاع در برابر هنرهای تاریک را داریم.

هرمیون بگونه ئی مبهم گفت: بله! و دوباره کتابها را به کیف خودش بر گرداند. مثل اول. سپس گفت امیدوارم ناهار امروز یک غذای دلچسبی باشه. من از گرسنگی دلم داره ضعف میره. و بطرف سالن بزرگ راه افتاد.

رون از هاری پرسید: تو اون احساس راننداری که هر میون به ما حقیقت رانمیکه؟ یک چیزی هست که اونمیخواد بما بگه.

+++

هنگامیکه آنها وارد اولین جلسه ی کلاس درس دفاع در برابر تاریکی هاشدند پوفسور لوپین آنجا نبود. همه نشستند، کتابهای خودشون، پری که با آن مینوشتند و پوست آهوی خودشون را که بعنوان کاغذ از آن استفاده میکردند، از کیف خود در آوردند. وهنگامیکه پروفیسور وارد کلاس شد آنها داشتند با هم صحبت میکردند. لوپین لبخند مبهمی بر لب داشت. کیف کهنه و قدیمی خود را بر روی میز استاد گذاشت. بیش از همیشه ژنده و دژم بود ولی سالم تر و سر حال تر از روزی بود که در قطار با بچه ها سفر میکرد. بنظر میرسید مقدار بیشتری غذا خورده و نیرو گرفته است.

بعد از ظهر شما بخیر. ممکن است خواهش کنم تمام کتابها و جزوات خود را دوباره در کیف خودتان بگذارید. درس امروز ما تمرین است و با کتاب سرو کار نداریم. تنها چیزی را که به آن احتیاج دارید عصای شماست.

کلاس مشغول جمع آوری کتابها شد و چندین نگاه کنجکاوانه نیز بین بعضی از بچه ها رد و بدل شد. در حقیقت، آنها قبل از این جلسه، کلاسی که در آن تمرین کنند نداشتند. تنها یک جلسه فراموش نشدنی در سال قبل داشتند که در آن استاد پیرشان یک قفس پراز بچه شیطان بکلاس آورده بود و در ب قفس را باز گذاشته و آنها را آزاد کرده بود.

پروفیسور لوپین گفت بسیار خوب! وقتی همه آماده شدید مراد نبال کنید.

همه حیرت زده ولی علاقمند سر پا ایستادند و بدنبال پروفیسور از کلاس بیرون رفتند. پروفیسور آنها را از کریدور عبور داد. به انتهای آن که رسیدند دیدند یکی از روح های پرسرو صدا که انسان را آزار میدهد و وسط زمین و هوا بگونه ئی شناور ایستاده است و مشغول پُر کردن سوراخ کلید با آدامس است.

روح اصلا سر خودش را بالا نکرد تا اینکه پروفیسور به یک متری آن رسید که بلافاصله انگشتان فرفری پای خودش را شروع به وول دادن کرد و زد زیر آواز.

ای لوپین شل وول احمق دیوانه... ای لوپین شل وول دیوانه... لوپین احمق -،

مثل همیشه بی تربیت، غیر قابل کنترل. معمولاً این روح ها حریم معلم ها را نگاه میداشتند و به آنها بی احترامی نمی کردند. همه ناگهان به پروفیسور نظر انداختند تا عکس العمل او را ببینند. برخلاف تصور آنان پروفیسور هنوز تبسم بر لب داشت.

روح، بالحن مساعدی این بار خطاب به لوپین گفت من اگر بجای تو بودم آن آدامس را از توی جا سوراخی در می آوردم. آقای فلیچ نمیتونه داخل بره و به دسته جاروب های خودش دسترسی داشته باشه!

فلیچ، مسئول اسباب واثاثه هو گوارت بود. جادو گر بسیار بد اخلاقی بود که همه اش بین او و دانش آموزان جنگ در می گرفت. در هر حال، روح، به گفته ی لوپین اهمیت نداد و یک توت سیاه بزرگ هم بطرفش پرت کرد.

پروفیسور لوپین آه کوتاهی کشید، و عصای خودش را بیرون آورد. بعد نگاهی از شانهِ ی خودش به بچه ها انداخت و گفت بعضی اوقات انسان ناچار است از این وسیله ی کوچولو استفاده بکنه. لطفاً

خوب نگاه کنید.

عصای خودش را تا شانه بالا برد و گفت « وادی واسی » و آنرا بطرف روح نشانه رفت. بازوری برابر با زور یک گلوله، آدامس هائی که در سوراخ کلید بود بیرون ریخت و در سوراخ چپ بینی روح فرورفت. روح بلافاصله چرخشی زد و از صحنه دور شد. دین توماس، که یکی از بچه ها بود داد زد: استاد لطفا یک کمی آرام. لوپین گفت متشکرم دین. و عصای خودش را دوباره سر جایش گذاشت. چطور بکار موند؟ بدیم؟

بچه ها با احترامی که پروفیسور برای خود کسب کرده بود دوباره پشت سر لوپین براه افتادند. به کزیدور دومی وارد شدند و به اطاق معلمین که رسیدند متوقف شد. خودش بکناری ایستاد و به شاگردان گفت داخل شوید.

اطاق معلمین اطاقی بود دراز، پراز قاب و قفسه های کهنه و صندلی های جور و واجور که هیچکدام از آنها شبیه هم نبود. اطاق خالی بود. تنها یک صندلی در آن اطاق بود که بر روی آن پروفیسور اسنپ که قبلا در اطاق آمده بود نشسته بود. چشمهای اسنپ مثل همیشه می درخشید و لبخندی شیطانی بر لبان وی نقش بسته بود. وقتی که پروفیسور لوپین بداخل آمد و خواست در اطاق را ببندد، اسنپ گفت لازم نیست لوپین. آنرا باز بگذار. من ترجیح میدهم که ناظر این کار نباشم. از جای خودش بلند شد، از جلوی شاگردان گذشت و از کلاس خارج شد. دم درب که رسید روی پاشنه ی پای خودش چرخید و گفت: احتمالا لوپین کسی هیچ اختطاری بتون داده است ولی در داخل این کلاس، نویل لونگ باتوم وجود دارد. بتو توصیه میکنم که نسبت به چیزهای مشکل به او اعتماد نکنی. البته این در صورتی است که خانم گرانجر از عقب در گوش او نخواند. رنگ نویل قرمز شد. هاری نگاهی به اسنپ انداخت. نه تنها در کلاس خودش این پسر را خیط کرد بلکه در کلاس معلم دیگری نیز می خواهد اورا بی اعتبار جلوه دهد.

پروفیسور لوپین که ابروهای خودش را توهم فرو کرده بود گفت امیدوار بودم که نویل در مرحله ی اول عملیات بمن کمک خواهد کرد و حالا امیدوارم که این کار را بنحو احسن انجام دهد. چهره ی نویل از آنچه قبلا بود قرمز تر شد. لب و دهان اسنپ یک کمی کج و معوج شد و بالاخره در را بهم زد و رفت.

پروفیسور لوپین شروع بقدم زدن در کلاس کرد و بطرف انتهای کلاس که در آن قسمت هیچ چیزی جز یک دولابی که معلمین لباده های خودشون را در آن می گذاشتند نبود رفت. هنگامی که پروفیسور لوپین رفت که در نزدیک آن دولاب بایستد، دولاب یک نکان ناگهانی و محکمی خورد و از دیوار جدا شد.

بعضی از شاگردان بلافاصله چند قدم عقب عقب رفتند تا عامل ایمنی را رعایت کنند. پروفیسور داد زد هیچ جای نگرانی نیست. سر جاهای خودتون بنشینید. آنجا در داخل آن دولاب یک شیطان است.

بیشتر افراد فکر میکنند که این همان چیزی است که باید از آن بترسند. نویل، نگاهی وحشتناک به پروفیسور لوپین انداخت و سیموس فینیکان، بدسته ی درب دولاب چشم دوخته بود که داشت بسادگی تکان می خورد.

پروفسور لوپین ادامه داد و گفت شیاطین نیز مانند تاریکی، فضا را اشغال میکنند. دولابها، دولابچه ها، فضای بین دو تختخواب، دولاب های زیر دستشویی - مثلا من خودم یکبار دیدم که یکی از آنها توی ساعت دیواری پدر بزرگ قائم شده بود. این که اینجا توی این دولاب است از دیروز بعد از ظهر تا حالا آنجاست و من از سرپرست تقاضا کردم همانجا باشه تا امروز من بتوانم با کلاس سومی ها کمی تمرین داشته باشم.

با این ترتیب اولین سؤالی که ما باید از خودمون داشته باشیم اینست که شیطان چیست؟ هر میون دست خودش را بلند کرد.

هر میون گفت: چیزی است که هر آن تغییر شکل میدهد. و بهر شکلی که دلش میخواد درمی آید. و بهمین علت است که ما می ترسیم.

پروفسور لوپین گفت من خودم نمی توانستم باین خوبی که این خانم آنرا تعریف کرد تعریف کنم. هر میون کمی از این تعریف شکفت. این شیطانی که در درون این دولاب است هنوز شکلی بخود نگرفته است. هنوز نمیداند که چه چیز، فردی را که در آن طرف دولاب است ترساند. هنگامی که شیطان تنهاست هیچکس نمی داند که به شکل است. ولی بمحض اینکه من او را از دولاب بیرون بیاورم او خودش را به شکلی درمی آورد که هر کدام از ما از آن بیشتر می ترسیم.

پروفسور لوپین ادامه داد. معنی این گفته این است که اگر ما ترسی را که نویل بدون دیدن آن در خود احساس میکند فراموش کنیم و نترسیم، ما یک قدم از شیطان جلو تریم. شما، هاری هیچ متوجه این موضوع شدی؟

هاری که مشغول صحبت با هر میون بود که بغل دستش نشسته بود و میخواست جواب سؤال هر میون را بدهد یکدفعه دستپاچه شد ولی خودش را از تک و تا نینداخت و گفت: اه.... برای آنکه ما تعدادمان آنقدر زیاده که اون نمیدونه چه قیافه ئی به خودش بگیره.

پروفسور گفت دقیقا همینطور است. هر میون دست خودش را که بالا برده بود پائین آورد و یک کمی هم پکر شده بود. برای همین است که باید همیشه در مواجهه با شیطان، انسانها حالتی دسته جمعی داشته باشند. شیطان گیج میشود. نمیداند چه شکلی بخودش بگیرد؟ یک حیوان بدون سر؟ یا درنده ئی گوشه خوار؟ یکبار من بچشم خودم دیدم که شیطانی، اشتباهی بسیار فاحش مرتکب شد. کوشش داشت تا دو نفر را در آن واحد بترساند و خود را بصورت نصف جانور در آورده بود. اصلا ترسناک نبود.

مفتونی که یک شیطان بکار میبرد ساده است ولی به نیروی فکری زیادی احتیاج دارد. چیزی که کلک یک شیطان را می کند، خنده است. کاری که لازم است انجام دهید اینست که بخود غالب شوید و فرض کنید این شکلی که بخود گرفته است باعث تفریح و شادی شما شده است.

حالا ما این فتنه انگیزی را بدون عصا تمرین میکنیم. لطفا بعد از من تکرار کنید.... مسخره است.... کلاس همه با هم گفتند! مسخره است!

پروفسور لوپین گفت: بسیار خوب. ولی این قسمت آسان کار ما بود و ما مشکل تراز آن هم داریم. متأسفانه کلمه، بتنهایی کافی نیست. و این همان جایی است که نویل، داخل در آن میشود.

دوباره دولاب شروع به تکان خوردن کرد. ولی نه باندازه ئی نویل که کمی جلوتر رفت. مثل این بود که بطرف چوبه ی دار میرود.

پروفسور گفت بسیار خوب نویل! اولین کاری که باید بکنیم. بگو ببینم چه چیزی در دنیا هست که تو بیش از هر چیزی از آن می ترسی؟

لبان نویل تکان خورد ولی کلمه ئی از آن بیرون نیامد.

پروفسور لوپین با خنده گفت: متأسفم نویل ولی جواب تو را نشنیدم.

نویل با طرف اتاق نگاهی کرد و مثل آن بود که دارد التماس میکند تا یک نفر با او کمک کند. بعد با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت: «پروفسور اسناپ».

تقریباً تمام بچه های کلاس زدند زیر خنده. حتی خود نویل نیز نیشش باز شد. پروفسور لوپین بعد از شنیدن این کلمات متفکرانه به نویل نگاه کرد.

پس گفتی که از پروفسور اسناپ بیش از هر چیز در دنیا می ترسی؟ درسته نویل؟ من فکر میکنم تو با مادر بزرگ خودت زندگی میکنی...؟

نویل با عصبانیت گفت: بله...بله...من دلم نمیخواه که شیطان در قالب اون ظاهر بشه.

نه...نه...نه..لطفا حرف مرا بد تعبیر نکن. حالا، در حالی که تبسم بر لب داشت گفت ممکن است برای ما تعریف کنی که مادر بزرگت چه نوع لباسی می پوشد؟

نویل کمی خیره خیره به آنها نگاه کرد و گفت..خب! همیشه همان کلاه را سرش میگذارد. کلاه درازیه که یک کرکس درنوک کلاه دوخته شده و یک...لباس درازی که رنگ سبز داره...بعضی اوقات یک پوست روباه نیز روی شانه ی خودش می اندازه.

پروفسور گفت: یک کیف دستی بزرگی هم در دست میگیره؟

بله یک کیف بزرگ قرمز رنگ.

پروفسور گفت آیا میتونی یک تصویر روشنی از آن لباس ها بماندی؟ آیا میتونی آنها را در ذهن خودت حاضر کنی؟

نویل نا مطمئانه گفت: بله. البته ترس داشت از اینکه بعد چه سؤالی پیش میکشه؟

پروفسور گفت هنگامیکه شیطان از این دولاب بیرون میاد و تو را می بیند شکل پروفسور اسناپ را بخودش گرفته است. آنوقت تو عصای خودت را بلند میکنی - و داد میزنی «مسخره است» - و در همان وقت بشدت بر روی لباسهای مادر بزرگت متمرکز شو و آنها را در نظر مجسم کن. اگر همه چیز بخوبی پیش رود آنوقت پروفسور اسناپ توی آن کلاه که روی آن یک کرکس است، آن لباس سبز رنگ فرو میرود و کیف قرمز رنگ را نیز در دست گرفته است.

خنده ی بسیار بلند و جالبی از بچه های کلاس بگوش رسید و درب دولاب شدید تر از دفعات قبل تکان میخورد.

پروفسور گفت اگر نویل در اینکار موفق شود آنوقت شیطان نظرش را متوجه هر یک از ما خواهد کرد. من از شما ها میخوام که از حالا بفکر چیزی که شمارا بیشتر می ترساند بیفتید و باز تصور کنید که چه چیزی ممکن است آترا، یا اورا، مضحک جلوه دهد.

کلاس ساکت شد. هاری در فکر فرو رفت.....چه چیزی در دنیا تا کنون او را ترسانده است؟

اولین فکرش متوجه لرد وُلدرمورت شد - و این فکر بشدت در مغزش داشت قوت میگرفت. ولی قبلاً از آنکه او حتی شروع به طرح احتمالی یک حمله ی متقابل یا بقول امروزی ها یک «پاتک» را بکند که چگونه باید با بوگارت - ولدرمورت مبارزه کند، تصویر وحشتناکی در سطح مغز او نمودار

شد.....

دستی درخشان و فاسد کننده، که در پشت یک لباده ی سیاه رنگ میلغزید..... و نفسی خش خش کننده که از دهانی که ناپیدا بود بیرون آمد..... و بعد.... سرمائی که تا درون گوشت و پوست و اعصاب نفوذ میکرد و حالت غرق شدن را داشت....

لرز و وجود هاری غالب شد. نگاهی با طراف انداخت و امیدوار بود که هیچکس متوجه تغییر حالت وی نشده است. بیشتر شاگردان چشمهای خودشان را بسته بودند و در فکر مسئله ی خود بودند. رون به خودش مشغول بود. هاری میدانست که رون در فکر چیست. بیشترین ترس رون از رطیل ها بود.

پروفسور داد زده همه حاضرند؟

هاری بلافاصله ترسید. هنوز کاملاً آمادگی نداشت. چطور میشه در این مدت کم آدم کاری کنه که از آن دیوانه کمتر ترسه؟ از طرفی علاقه نداشت زمان بیشتری را طلب کند. بقیه همه داشتند سر خود را بعنوان آماده بودن تکان میدادند و آستین های خودشان را بالا میزدند.

پروفسور خطاب به نویل، گفت: نویل، ما میریم تا کمی عقب تر بایستیم. میخوام طوری باشه که تو یک تصویر روشنی از موضوع داشته باشی. خیلی خوب؟ من حالا نفر بعدی را صدا میزنم بیاد جلو..... همه بروند عقب تا نویل بتونه بهتر کار خودش را ادامه بده-،

همه کمی عقب رفتند تا اینکه نزدیک دیوار مقابل رسیدند و نویل را در برابر دولاب تنها گذاشتند. رنگ نویل پریده و اصلاً زرد شده بود. بشدت می ترسید. تنها کاری که کرده بود این بود که آستین های خودش را بالا زده بود و عصای خودش را نیز بدست گرفته و آماده بود.

پروفسور لوپین گفت: نویل با شمردن شماره سه، شروع میکنی. بعد عصای خودش را در دست گرفت و به دسته ی درب دولاب نشانه رفت و گفت یک-دو-سه-حالا!

جرقه ی بیسیار شدیدی از نوک عصای پروفسور بلند شد و بدسته ی درب دولاب خورد. بلافاصله دولاب باز شد. پروفسور اسناپ با آن دماغ عقابی خودش در حالیکه چشمهایش بطرف نویل بود و شدیداً می درخشید از دولاب بیرون آمد.

نویل کمی عقب رفت، عصایش بالا برد و بدون آنکه کلمه ئی صحبت کند دهانش باز مانده بود. اسناپ داشت جلومی آمد. در این لحظه دست خود را داخل لباده اش کرد.

نویل یک دفعه شروع کرد به خندیدن و داد میزد مسخره است. مسسخره است.

صدائی مثل آنکه یک شلاق، شکسته شود بگوش خورد و اسناپ سکندری خورد زمین. یک دفعه بچه ها دیدند که اسناپ، یک لباس بلند پوشیده، یک کلاه دراز بر سرش گذاشته است که یک کرکس گنده نوکش نشسته است و یک کیف گنده ی قرمز رنگی نیز بدست دارد.

همه ی بچه های کلاس زدند زیر خنده. بوگارت نویل، همینطور مات ایستاده بود و به آن موجود نگاه میکرد، سردرگم بود که در همان دم پروفسور لوپین داد زد «پارواتی»! به پیش!

پارواتی آمد جلو. اسناپ یکبار دور او گشت. دوباره صدای شکستن چیزی بگوش رسید و آنجائیکه او ایستاده بود یک مومیائی، که پراز باند پیچ های خونین بود نیز ایستاده بود. چهره اش که دیده نمیشد بطرف پارواتی بود. آهسته آهسته شروع برفتن بطرف او کرد. پاهایش را بسختی

بر روی زمین میکشید و بازوهای سفت و محکمش به هوامیرفت -،
پاراوی دادزد: مسخره است. برو با دنیال کارت.
بلافاصله یکی از باندهائیکه به پای آن مومیائی پیچیده شده بود باز شد. بعد، چهره اش برو افتاد
و کله اش نیز درب و داغون شد.

پروفسور لوپین دادزد «سیموس».
سیموس بلند شد و از کنار پاراواتی گذشت.
بشکن! آنجائی که مومیائی ایستاده بود یکدفعه زنی ظاهر شد که موهای سیاه رنگ سرش تا
روی زمین کشیده میشد، بدنی اسکلتی داشت، چهره اش سبزرنگ بود - در حقیقت توهمی و
بشکل روح بود. دهان خودش را تا میتوانست باز کرد و بعد از آن فریادی زد که هیچکس روی زمین تا
بحال آن فریاد رانشنیده بود. فریاد، اطاق را پر کرد. فریادی دلخراش بود که موبر بدن هاری سیخ
شد!

سیموس دادزد. مسخره است!
مادام اسکلت یک صدائی از خودش در آورد و بعد از آن راه گلوش بسته شد و دیگه صداش رفته
بود.

بشکن!
اسکلت بصورت موشی درآمد که همینطور در جا که ایستاده بود دنیال دم خودش می
چرخید. و پس از چند لحظه - شکست! - بعد از آن بصورت مار زنگوله دار، یا مار جلاجل،
درآمد. این موجود نیز پس از آنکه خودش را کشاند و کمی پیچ و تاب خورد ترکید - و بصورت گُره
چشم خون آلودی درآمد.

لوپین فریاد زده همه چیز داخل هم شده. داریم کم کم به آن میرسیم. دین! زود بیا جلو.
دین جلو دوید.
بشکن. کره ی چشم بلافاصله بصورت یک دستی درآمد که مانند یک خرچنگ در کف اطاق
شروع به راه رفتن کرد.

دین فریاد زد! مسخره است.
بلافاصله مثل آنکه کسی دست راقاب بزند در سوراخ موشی که آنجا پیدا شد فرورفت و گیر
افتاد.

عالی بود! رون! تونفر بعدی هستی.
بشکن!

تعدادی از بچه ها بلافاصله از ترس فریاد کشیدند برای آنکه یک رطیل غول آسائی که شش فوت
بلندی آن بود و بدنش پر از موهای سیاه رنگ بود داشت بطرف رون می آمد و پشت سر هم شاخهای
خودش را بهم میمالید. برای یک آن، هاری تصور کرد که رون خشکش زده است. سپس -
رون دادزد مسخره است و در همان لحظه پاها ی رطیل کج شد و غییش زد. و بعد شروع به غلتیدن
کرد که راوند ربراون مجبور شد از سر راهش کنار بره تا به او نخوره تا اینکه او دم پای هاری
ایستاد. هاری عصای خودش را بلند کرد و آماده ایستادولی -

پروفیسور لوپین دوید جلو و داد زد اینجا! بشکن.

رطیل بدون پا ناپدید شد. یک ثانیه بعد همه داشتند باین طرف و آنطرف نگاه میکردند که بدانند رطیله کجا رفته است. بعد، یکدفعه دیدند که جسم سفید رنگ و کروی شکلی در وسط زمین و هوا، در مقابل لوپین قرار گرفته و لوپین بمحض مشاهده ی آن تنبل وار گفت: مسخره است. بشکن!

نویل بیا جلو و کلک آن را بکن.

بمجرد آنکه شیطان به شکل یک سوسک در کف اطاق قرار گرفت لوپین فریاد زد بشکن! ایندفعه نویل با تفاهم بیشتری از موضوع داد زد: مسخره است. ظرف یک ثانیه بچه ها اسناپ را دیدند که بالباس خودش در برابر نویل ایستاده است و صدای قهقهه ی نویل بلند است. لحظه ئی بعد، شیطان منفجر و هزاران تکه شد و هر تکه ی آن بلافاصله تبدیل بدود شد و از بین رفت. پروفیسور لوپین فریاد زد آفرین. کلاس نیز شروع به کف زدن کردند. بعد گفت صبر کن ببینم... پنج امتیاز برای دسته ی گرای فیندورهائی که با شیطان دست به یقه شدند. و برای نویل که دوبار این کار را کرد، ده امتیاز. برای هرمیون و هاری، هریک پنج امتیاز.

هاری فریاد زد ولی من کاری نکردم.

تو، و هرمیون در اول کلاس به سؤال من پاسخ صحیح دادید. متشکرم. کلاس خوبی بود. و اما تکلیف منزل! فصل مربوط به شیطان را بطور کامل بخوانید و آن را برای من خلاصه نویسی کنید.... روز دوشنبه آنرا تحویل دهید. تمام.

بچه های کلاس با هیجان تمام، اطاق استادان را ترک گفتند. هاری، زیاد سر حال نبود. پروفیسور لوپین عمداً او را فراخوانده بود تا با شیطان روبرو شود. برای چه؟ آیا به آن خاطر بود که هاری در قطار حالش بهم خورده بود و فکر کرده بود حالش چندان میزان نیست؟ آیا فکر کرده بود که ممکن است دوباره حالش بهم بخوره؟

ولی هیچ کس دیگر متوجه این موضوع هائی که هاری فکر میکرد نشده بود.

سیموس داد زد: آنوقتی که من اسکلت را گرفتم دیدی؟

دین هم گفت آنوقتی که «دست» داشت از مقابل من فرار میکرد.

وماری که در آن کلاه بود.

و آن مومیائی را.

لا وندر متفکرانه گفت: نمیدانم برای چه پروفیسور از آن گوی کریستال هراس داشت؟

رون هنگامی که داشتند به کلاس بر میگشتند تا کیف و کتابهای خودشان را بردارند، با هیجان گفت بعقیده ی من این بهترین دفاع در برابر درس هنرهای تاریک بود که ما تا کنون داشته ایم.

هرمیون در حالیکه گفته ی رون را تأیید میکرد گفت: بنظر میرسه استاد خوبی باشه. کاش من هم یک فرصت پیدا میکردم با آن شیطان دست و پنجه نرم کنم.

رون گفت: آنکار برای تو چه نتیجه ئی داشت؟ یک تکلیف اضافه توی خونه؟

نصل، ششم

پرواز نام پات

هیچوقت تا بحال تا این حد کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک مورد اشتیاق شاگردان هوگووارت قرار نگرفته بود. تنها در او مالفوی و دارودسته ی او، یعنی اسلی ترین ها بودند که تا می توانستند پشت سر پروفیسور لوپین و کلاس درس او بد می گفتند.

هنگامی که پروفیسور لوپین از آنطرف عبور میکرد، مالفوی، با صدای بلند که همه آنرا بشنوند گفت: ترا خدا به اون لباده اش نگاه کنید. لباس پوشیدنش درست مثل مستخدم خونه ی ما است.

ولی هیچکس دیگری جز او به لباده و لباس پروفیسور اهمیت نمیداد. لباسش اتودارد یا ندارد، یا اینکه پراز چین و چروک هست یا نیست. کسی به آن اهمیت نمیداد. کلاس درس بعدی پروفیسور، مانند اولین کلاس، برای شاگردان جالب و دوست داشتنی بود. پس از موضوع شیطان، آنها داستان «کلاه قرمز» را مطالعه کرده بودند. کلاه قرمز، جانوری بود که شباهت زیادی به جن داشت و هر جابوی خون می آمد یا جنایتی اتفاق می افتاد، آن جانور کمین کرده بود و منتظر بود. حال، این محل ها سوراخ های برج هوگووارت بود، یا سوراخ های یک محل دور افتاده، فرقی نمیکرد. فقط منتظر بود یک نفر گم بشه و آن حیوون با چوبی که سر آن مثل چماق، گرد و گنده بود سر برسه. از جن کلاه قرمز که گذشتند به یک جانور آبی رسیدند که بدنش فلس داشت و قیافه اش مثل میمون بود. دستهای این جانور پراز تاروپود بود و فقط منتظر بود که مرغ های دراز پاراتوی آب ببینه و با دستهای بیخ گلوی آنها را بگیره و خفه شون کنه.

هاری، دلش میخواست از کلاس درس دیگر هم که بدترین آنها کلاس شربت ها بود راضی می بود. اخلاق اسناپ بویژه در این روزهای اخیر کم کم غیر قابل تحمل شده بود و هیچکس علت این تغییر اخلاق او را نمیدانست. داستان کلاس درس پروفیسور لوپین و ظاهر شدن اسناپ در قالب شیطان، و بدنبال آن پوشیدن لباس مادر یزرگ نویل، در سراسر مدرسه پیچیده بود و سرعت برق و باد بگوش همه خورده بود. بنظر میرسید که اسناپ از این موضوع زیاد خوشش نیامده است. هر لحظه که نام پروفیسور لوپین را می شنید چشمهایش برق میزد و ابروانش درهم فرو میرفت. نویل بیچاره هم مزید بر علت شده بود و خدا باید بداد او می رسید.

هاری، نیز کم کم احساس میکرد که از کلاسهای درس پروفیسور ترولانی، چندان خوشش نمی آید. از کلاس درس او که در آن اطاق برج بود و از اینکه هر گاه به صورت هاری نگاه میکرد مثل آن بود که چشمهای بزرگ و غیر قاعده اش پراز اشک است دیگر خوشش نمی آمد. با اینکه شاگردان به پروفیسور احترام می گذاشتند و درس او را دوست می داشتند ولی هاری نمیتوانست خودش را قانع کند و پروفیسور را دوست داشته باشد. پراواتی پاتیل، ولا و ندر براون، دونفری بودند که بهنگام صرف ناهار زیاد به اطاق پروفیسور رفت و آمد داشتند و هنگامی که از برج برمی گشتند قیافه هائی بخود می گرفتند که مثل آنست آنها چیز هائی میدانند که دیگران آنها را نمیدانند. از طرف دیگر هر وقت که میخواستند با هاری صحبت کنند صدای خود شون را آهسته می کردند و مثل این بود یک کسی به آنها هیس! میده و آنها را امر به سکوت میکنه. یا اینکه مثلا دزد کی دارند صحبت می کنند. یا اینکه هاری در تخت خواب مرگ خوابیده و داره نفسهای آخر را میکشه.

در حقیقت میتوان گفت که هیچکس به درس «نگاهداری از مخلوقات جادویی»، که در همان جلسه ی اول بار کود مواجه شده بود، اهمیت نمیداد.

بنظر میرسید که هاگرید اعتماد و اطمینان خود را از دست داده است. از آن روز بعد، درس هاگرید منحصر بر روی کرم ها و سوسمارها متمرکز شده بود و آنقدر درباره ی آنها صحبت شده بود که بچه ها از هرچه وول میخورد بدشان می آمد.

در آخرین ساعت درسی که داشتند و مقداری کاهوی خرد شده جلوی یک سوسمار ریخته بودند و اون حیوان آنها را از گلوش پائین داده بود، رون گفت اصلا برای چی یک نفر باید بفکر این مخلوقات باشه و غصه ی آنها را بخوره؟

با شروع ماه اکتبر، هاری، چیز دیگری پیدا کرده بود تا او را سرگرم کند. چیزی که آنقدر سرگرم کننده و جالب بود که جای آن کلاسهای را که از آنها رضایت نداشت پر کند. فصل بازی کووید پیج فرار سیده بود و اولیور وود، که کاپیتان تیم گرای فیندور بود باز یکنان را برای مذاکره درباره ی بازی و روشها و تاکتیکی که در مسابقات باید بکار برند، برای عصر روز پنجشنبه دعوت کرده بود.

در تیم کووید پیج هفت نفر بازی میکردند. سه نفر که دنبال کننده بودند و دنبال گل ها میرفتند و گوی (تویی که قرمز رنگ و باندازه ی توپ فوتبال بود) را از وسط یکی از حلقه هائی که طول ارتفاع آن پنجاه فوت بود که در طرف میدان بود میگذرانند، دو نفر که به آنها زننده می گفتند و وظیفه ی آنها این بود که با چوگان سنگینی که در دست دارند جلوی توپ (دو توپ سنگین و سیاه رنگی که نشانه گیری می شد و بطرف بازیکن ها پرتاب میشد) را بگیرند و نگذارند جلوتر رود، و یک نفر بنام مدافع، که از دروازه دفاع میکرد، و بالاخره یک نفر بنام جوینده، که وظیفه اش از همه مشکل تر بود و آن، گرفتن خبر کش طلائی بود. این خبر کش، توپ باریک و پره داری بود به اندازه ی یک گردو که گرفتنش بازی را خاتمه میداد و جوینده، یکصد و پنجاه امتیاز برای تیم خود کسب میکرد.

اولیور وود در حدود هفده سال داشت که در سال هفتم (کلاس نهائی) هوگوارت درس میخواند. هنگامیکه در داخل اطاق رخت کن مدرسه که در کنار میدان قرار داشت با اعضای شش نفره ی تیم خودش صحبت میکرد صدائی که از حلقش بیرون می آمد ناامیدانه بود و چنان مینمود که امسال به تیم خودش برای برنده شدن اطمینان ندارد.

این آخرین شانس شماست - و آخرین شانس من نیز هست - که کاپ مسابقه ی کووید پیج را ببریم. در آخر سال من شما را ترک میکنم و شاید هیچوقت شانس نزدیک شدن به این بازی را دیگر پیدا نکنم.

وود، شروع به صحبت کرد و گفت: هفت سال است که گرای فیندورها چیزی نبرده اند. بسیار خوب! بنابراین، ما بدترین شانس را در جهان داشته ایم - همه اش زخمی و مجروح - و بعد از آن برهم زدن مسابقه مانند سال قبل.... وود، آب دهان خودش را قورت داد و مثل آن بود که بیاد آوردن خاطرات تلخ گذشته گلوله ئی در حلق او ایجاد کرده بود که دیگر نمی توانست صحبت کند.... ولی از طرفی میدانیم که ما بهترین افراد و بهترین... تیم... در مدرسه... را در اختیار داریم. و همانگونه که کلمات را ادا میکرد با مشت دست راست خودش محکم به کف دست چپ میکوبید. برای بار دیگر بارقه ی سحرانگیزی که در گذشته در چشمانش پیدا میشد، دوباره

در چشمش درخشیدن گرفت.

ما، سه نفر دنبال کننده‌ی عالی داریم. وود، به آلیسی اسپینت، آنجلیا جانسون و کتی بل، اشاره کرد.

دونفر زنده داریم که کسی نمیتونه حریف آنها بشه.

فرد و جورج ویزلی دونفری دادزدند دست نگهدار اولیور! توداری کم کم مارا شکفت زده میکنی و وانمود کردند که خجالت زده شده اند.

و ما یک نفر جوینده داریم که هیچگاه تا کنون شکست نخورده است. وود، کمی این دست و آندست کرد و با نظری افتخار آمیز به هاری نگاه میکرد. و بالاخره خودم که راجع به آن نباید صحبت کنم.

جورج گفت توداری شکسته نفسی میکنی اولیور. همه میدونیم که تو چقدر برای این تیم زحمت کشیده و مفید بوده‌ئی.

فرد گفت بهتره بگوئیم که تو بهترین جوش دهنده‌ی شکست‌ها بوده‌ئی.

وود ادامه داد و گفت: نکته این است که نام ما باید ظرف دو سال گذشته بر روی این کاپ لعنتی حک میشد. از وقتی که هاری به تیم ملحق شد من همیشه فکر میکردم ما کاپ را توی آستین خودمون داریم. ولی نداشته ایم. و امسال، آخرین شانس ماست که نام خود را بر روی آن حک کنیم....

آنقدر وود، با سرافکنندگی صحبت کرد که حتی فرد و جورج، با نظری رأفت بار، به او نگاه میکردند.

فرد گفت: اولیور مطمئن باش که امسال سال ماست.

انجلیا گفت: خیلی خوب پس اولیور اینکار را بکنید.

هاری گفت: حتما اینکار را می کنیم.

تیم، در حالیکه همه چیز ادرک کرده بود و آمادگی کامل داشت در سهای تمرینی خود را سه روز در هفته شروع کرد. هوا سرد تر و مرطوب تر میشد. و شبها تاریکتر. ولی هیچیک از اینها و هیچ مقداری از گل ولای، یا باران های پیاپی، نمیتوانست خللی در تصمیم هاری برای بردن جام بزرگ کووید پیچ وارد آورد.

روزی پس از خاتمه‌ی تمرین، هاری به اطاق گرای فیندور ها باز گشت. هوا بسیار سرد و وی از تمرینی که کرده بود بسیار راضی بنظر میرسید.

از رون و هرمیون که در بهترین صندلی ها نزدیک بخاری فرورفته بودند و مشغول تمرین ستاره شناسی بودند پرسید چه اتفاقی افتاده است؟

رون گفت اولین هفته‌ی بازدید از هوگزمید فرارسیده است و به یادداشتی که در تابلوی اعلانات نصب شده بود اشاره کرد. آخر اکتبر. هالووین!

فرد، که دنبال هاری از سوراخ تصویر داخل شده بود گفت: بسیار عالی است. من باید سری به «زونکو» بزنم.

هاری خودش را در یک صندلی پهلوی رون انداخت. با شنیدن خبر، روحیه‌ی عالی که بهنگام ورود داشت، بلافاصله گم شد. از بین رفت. بنظر رسید که هرمیون فکروی را خواند.

هاری! من اطمینان دارم که دفعه ی دیگر تو هم با ما خواهی آمد. آنها ناگزیرند آن سیاه را دستگیر کنند. دفعه ی قبل نشانه ئی از او بدست آورده اند.

رون گفت: آن سیاه آنقدر احمق نیست که هوس کند و توی هوگوارت بسراغ هاری بیاد. من فکر میکنم که تواز ما ک گنوگال خواهش کنی بتوا اجازه دهد که به این سفر بروی والا معلوم نیست سفر بعدی چه وقت خواهد بود؟

هرمیون گفت: رون! فرض بر این است که هاری در مدرسه باقی بماند و بیرون نرود.

رون گفت: او تنها سال سومی نباید باشه که در مدرسه میمونه. برو هاری! برو واز ما ک گنوگال اجازه بگیر.

هاری کمی فکر کرد و گفت: باشه. سری به او میزنم.

هرمیون او مد دهان خودش را باز کنه که چیزی بگه ولی در همان لحظه گربه ی ملوسش در حالیکه یک رطیل بسیار گنده و بزرگی دم دهنش بود پرید توی بغلش.

رون فریاد کشید بینم هرمیون حتما لازمه که ایشان این غذا را روبروی ما میل کنند؟

هرمیون گفت: بارک الله دختر خوب! بینم این را خودت تنهائی شکار کردی عزیزم؟

گربه بجای جواب دادن به هرمیون در حالیکه چشمهای زرد و قشنگش را به رون دوخته بود رطیل را آرام آرام جوید و نوش جان کرد.

رون در حالیکه دوباره بسراغ جدول ستارگان رفت به هرمیون گفت تورا خدا این موجود را از مقابل من هل بده آنطرف و بگذار کارم را بکنم. من هم آقا موشه را در جیبم دارم ولی اون خوابه و با کسی کاری نداره.

هاری در این دم خمیازه ئی کشید. جدا دلش میخواست به رختخواب بره و دلی از عزا در بیاره. ولی هنوز جدول ستارگان خودش را تمام نکرده بود. کیفش را بطرف خودش کشید. پر، مرکب و کاغذ پوست خودش را در آورد و کارش را شروع کرد.

رون گفت اگر دلت خواست میتونی مال منو کپی کنی. بعد، جدول خودش را که کامل شده بود به هاری نشان داد. هرمیون که با رونویسی کردن و کپی برداشتن مخالف بود لبان خودش را جوید ولی چیزی نگفت. گربه هنوز داشت به چشمهای رون نگاه میکرد و نوک دم خودش را هوا میکرد و تکان میداد. بعد، بدون اطلاع قبلی، با چنگال های خودش به رون حمله کرد.

رون یک دفعه داد زد، اوی! و بلافاصله کیف خودش را قاپ زد و مثل سپر جلوی خودش گرفت. چهار تا از پنگال های گربه توی آن فرورفت و شروع به جردادن کیف کرد. برو گمشو حیوون احمق!

رون کوشید تا کیف را از دست گربه نجات بده ولی گربه ول کن معامله نبود و باز هم داشت فیروفیر میکرد و پای جلویی خودش را بلند میکرد و جبهه میگرفت.

هرمیون گفت: رون اون حیوون را اذیت نکن. همه ی افرادی که در سالن عمومی بودن داشتند اون منظره را تماشا میکردند. رون همینطور کیف را به اطراف میگرداند و گربه هنوز هم داشت چنگال توی آن فرو میگرد که ناگهان موش، از نوک جیب رون بیرون اومد -

رون داد زد: اون گربه را بگیر! گربه که چنگال هایش را توی کیف کرده بود خودش را آزاد کرد و پرید روی میز تا موش را که وحشت زده شده بود تعقیب کنه. جورج ویزلی یک حمله به گربه کرد ولی بی اثر ماند. موش از لا بلای تقریباً بیست جفت لنگی که زیر میز بود در رفت و رفت زیر یک

دولاب قدیمی قایم شد. گربه مجبور به توقف شد و چهارزانو در برابر دولاب نشست و با چنگال های جلویی خودش دائم روی زمین را چنگ میزد.

رون و هرمیون دنبال حیوون های خودشون دویدند. هرمیون کمر گربه را گرفت و آنرا از روی زمین برداشت و همراه خودش برد. رون روی سینه ی خودش دراز شد و با هزار زحمت دم موش را گرفت و آن را از زیر دولاب بیرون کشید.

با خشم تمام به هرمیون گفت تو را خدا به این حیوون نگاه کن. این فقط یک مشت پوست و استخونه. اون گربه ات را از اون دور نگهدار.

هرمیون در حالیکه صدایش می لرزید گفت: کروک شانک (که اسم گربه اش بود)، معنای خطا و غیر آن را نمیدونه. رون. از طرفی تمام گربه ها از روز ازل موش ها را دنبال کرده اند. حالا تو از گربه ی من توقع داری کاری بر خلاف آن بکنه؟

رون در حالیکه کوشش داشت موش را دوباره در جیب خودش بگذاره گفت: این گربه ی تو اصلا مسخره است. اون شنید که من بتو گفتم موش من توی جیبمه!

هرمیون دیگه بی صبرانه گفت تو را خدا آنقدر مزخرف نگورون! اون گربه لازم نیست چیزی بشنوه. اون میتونه موش را از بو، تشخیص بده. این که دیگه دودوتا چهار تا است. بینم رون دیگه چی فکر میکنی -،

رون بدون آنکه به اطرافیان که داشتند به حرفهای آنها گوش میدادند و در دل می خندیدند فکر کنه گفت: اصلا اون گربه برای این موش اینجا آورده شده. موش من قبل از گربه اینجا بود و حالا هم سخت مریض شده است. بعد، از سر جای خودش بلند شد، از میان سالن عمومی گذشت، از نظر ها ناپدید شد و به خوابگاه پسران رفت.

+++

فردای آنروز هنوز رون نسبت به هرمیون سرسنگین بود. در جلسه ی درس گیاه شناسی با اینکه او، هرمیون و هاری مجبور بودند سه نفری باهم کار کنند ولی کمتر باهم صحبت کردند.

هرمیون هنگامی که پوستهای بیرونی و ارغوانی رنگ گیاه ها را میکند و دانه های آنها را که برق میزد در داخل سطل می ریختند از رون پرسید موش (نام موش هم اسکا برزاست که ما بنام آن کاری نداریم) حالش چگونه؟

رون در حالیکه هنوز عصبانی بود دانه هائی را که پوست کنده بودند بجای آنکه توی سطل بریزه روی کف اطاق می ریخت گفت: رفته در ته تخت خواب من قایم شده و میلرزه.

هنگامیکه دانه ها بزمین ریخت احتمال اینکه منفجر بشه و توی چشمهاشون بیاشه وجود داشت. بروی همین اصل پروفسور اسپراوت دادزد و یزلی مواظب باش.

پس از این برنامه برنامه تبدیل چهره بود که قرار بود هاری از معلم کلاس پروفسور ما ک گنگال بعد از خاتمه ی درس پرسه که آیا میتواند با سایر بچه ها به هو گزمید برود یا نه؟

هاری در بیرون کلاس در صفا ایستاده بود و داشت راجع به استراتژی خودش و اینکه چگونه باید سوال خودش را مطرح کند فکر میکرد. در این تفکر بود که نظرش بسوئی دیگر جلب شد. و آن اشکالی بود که در سر صفا پیدا شده بود.

مثل آن بود که لئوندر براون، داره گریه میکنه. پراواتی، بازوی خودش را بدور شانه ی او گذاشته بود و داشت چیزی را برای سیموس فینیگان، توضیح میداد و دین توماس، داشت بحالتی بسیار جدی

به آنها نگاه میکرد.

هرمیون، که باتفاق هاری ورون داشتند میرفتند که به جمع ملحق شوند جلورفت و دلسوزانه از لاوندر پرسیدچی شده؟.

پراواتی زمزمه کنان گفت: امروز صبح یک نامه از خانواده دریافت کرده که بینکی، که نام خر گوشش بوده است یک روباه آنرا پاره کرده و کشته است.

هرمیون حالتی عزادار بخودش گرفت و گفت: اوه... لاوندر، من جدا از این خبر متأسفم.

لاوندر بسیار محزونانه گفت من باید خودم اینرا میدانستم. ببینم شما میدونید امروز چه روزیست؟
اوه..

امروز شانزدهم اکتبر است. اوه! شانزدهم اکتبر. یادتون میاد؟ این همون خبر بدی بود که اتفاق می

افته. پس پیش بینی پروفیسور درست از آب دراومد.

حالا دیگه تمام کلاس بدور لاوندر جمع شده بود. سیموس داشت سر خودش را بشدت تکان میداد. هرمیون ابتدا تردید داشت ولی آخرش گفت- تو خواب دیده بودی که بینکی را یک روباه پاره کرده است؟

لاوندر سرش را بالا کرد و گفت: خب! لازم نیست که حتما یک روباه باشه. ولی من بطور واضح بخواب دیدم که داره میمیره.

هرمیون گفت اوه! کمی توقف کرد بعد-،

بینکی زیاد پیر نبود؟

لاوندر گفت: نه! و در حالیکه اشک میریخت گفت اون فقط یک بچه بود!

پراواتی بازوی خودش را بدور لاوندر تنگ تر کرد.

هرمیون گفت: ولی آخه تو برای چی ترس داشتی که اون بمیره؟

پراواتی یک نگاه خیره ثی به هرمیون کرد.

هرمیون بطرف گروه، و لاوندر نگاه کرد و گفت: بهتره از یک نظر منطقی به این موضوع نگاه کنیم. منظورم این است. بینکی که امروز نمرده است. مرده؟ لاوندر امروز خبر بدستش رسیده است-، لاوندر یک شیون بلندی کشید-، هرمیون ادامه داد. و لاوندر نمیتوانست از آن وحشت داشته باشد برای آنکه آن خبر بعنوان یک شوک جدی براو وارد آمده است-،

رون از اون عقب داد زد: لاوندر زیاد به حرفهای هرمیون اهمیت نده. برای آنکه او زیاد بفکر حیوان های دیگران نیست و براش اصلا اهمیت نداره.

پروفیسور ما ک گنگال در آن لحظه درب کلاس را باز کرد که شاید بصلاح بود برای آنکه رون و هرمیون بطور وحشتناکی داشتند بیکدیگر نگاه میکردند و هنگامی که وارد کلاس شدند هر یک از آنان در یک طرف هاری نشست و در سراسر ساعت درس کلمه ثی با هم صحبت نکردند.

هنگامی که زنگ پایان کلاس زده شد هاری هنوز اطمینان نداشت که وی موضوع مسافرت خود را با پروفیسور مطرح بکند یا نکند ولی این خود پروفیسور بود که موضوع را قبل از هاری پیش کشید.

هنگامی که کلاس میخواست متفرق شود، پروفیسور به شاگردان گفت ممکن است یک دقیقه صحبت کنیم؟ چون شما همه، در خانه ی گرای فیندور ها هستید که من سرپرست آنم، بنابراین

تمام درخواست های بازدید از هوگزמיד باید قبل از هالووین بمن تحویل داده شود. کسی که فرم نداشته باشد نمی تواند از آن روستا دیدن کند. بنا براین یادتان نرود.

نوایل دست خود را بلند کرد.

من فکر میکنم آقای پروفسور درخواست خود را گم -،

پروفسور گفت: لونگ با توم! مادر بزرگت یک درخواست مستقیما برای من، پروفسور ماک گنوگال فرستاده است. شاید او بفکرش رسیده بوده است که این طریق، امن تر بوده است. بسیار خوب. همه میتوانند بروند.

رون از پهلوی یک سگ به هاری زد که پرس. وقتشه حالا.

هرمیون شروع کرد که بگه ولی -،

رون گفت: هاری حرف بزن. زود باش.

هاری صبر کرد تا بقیه ی کلاس خالی شود. بعد راه میز پروفسور را گرفت و جلورفت.

بله پاتر؟

هاری نفس عمیقی کشید.

پروفسور! عمو و خاله ی من - اه - فراموش کرده اند فرم مرا امضا کنند.

پروفسور از لای عینک مربع شکل خودش نگاهی به هاری انداخت ولی چیزی نگفت.

بنا براین شما فکر نمی کنید - منظورم اینه که - اشکالی داره - که من به هوگزמיד، برم؟

پروفسور ماک گنوگال سرش را پائین انداخت و مشغول زیور و کردن کاغذ های روی میزش شد.

متأسفانه چرا. شنیدی که من چند دقیقه قبل چی گفتم. اگر کسی فرم نداشته باشه، بازدید از دهکده هم نداره. این مقررات است.

ولی - پروفسور، خاله و عموی من - خودتان میدانید که آنها غیر جادویی هستند. آنها جدانمی فهمند ما چی میگیم. هاری گفت راجع به هوگوارت و... حالا هم رون من را شیر کرده است تا این موضوع را با شما مطرح کنم. بمن گفت تنها اگر شما اجازه دهید من میتوانم به این بازدید برم -،

ولی من چنین چیزی نخواهم گفت. بعد از آن از جاش بلند شد، کاغذ های روی میز را نزدیک دولاب برد و آنها را در کشو جاداد. در آن فرم درخواست میگوید که منحصرا سرپرستان و اولیاء شاگردان میتوانند چنین اجازه ئی بدهند. بعد برگشت و باقیافه ی متأسفی که داشت نگاهی به هاری انداخت و گفت: بینهایت متأسفم هاری. این آخرین حرف منه. بهتره عجله کنی و گرنه از درس بعدی عقب میمونی.

+++

دیگه هیچ کاری نمیشد کرد. رون، هزاران نام برای پروفسور ماک گنوگال یافت که هرمیون را زیاده از حد دلگیر و ناخشنود کرد. از نقطه نظر هرمیون موضوع، بمنزله ی «این نیز بگذرد» بود و همین طرز تفکر، رون را بیشتر جوشی میکرد. از طرفی هاری بیچاره باید تمام صحبت های بچه های کلاس را راجع به برنامه هائی که در این مسافرت برای خود ترتیب داده بود و در نظر داشتند از این محل به آن محل و از آن نمایشگاه به نمایشگاه دیگر می رفتند تحمل میکرد.

رون برای آنکه موضوع را از دل هاری در بیاره گفت: همیشه یک جائی مجلس سورهست وانسان

باید از آن استفاده کنه. مثلاً امروز عصر مهمانی و جشن هالوین است.
هاری با طعنه و کنایه گفت: نه بابا. جدی میگی؟

جلسات سور هالوین همیشه جالب بود. و جالب تر بود اگر هاری مسافرت به هوگزمید رارفته بود و در مراجعت با همه ی بچه ها در آن جشن شرکت میکرد. هر کس چیزی راجع به نرفتن او به مسافرت سرهم میکرد تا بلکه موضوع را از توی دل هاری بیرون بیاره بی تأثیر بود. دین توماس، که ید طولائی در نوشتن با پر مرغ داشت پیشنهاد کرد تا برای خاطر هاری خط و امضای عمورنون را تقلید کند و فرم امضا شده را به پروفوسور دهد. ولی چون هاری قبلاً پروفوسور را دیده و به او گفته بود که عمورنون آن را امضا نکرده است دیگه کاری نمی شد کرد. رون، که از صمیم قلب این حرف را نمیزد پیشنهاد میکرد که از عبا ی نامرئی استفاده کنند ولی هر میون دوباره بوسط گود آمد و آنان را از هشدار ی که در روز اول پروفوسور دمبل دور به آنها داده بود آگاه کرد. پروفوسور دمبل دور حتی گفته بود که پلید ها قادرند از لابلای آن عباها افرادی که آن را پوشیده اند ببینند. شاید پیشنهاد، یا جمله ئی که پرسى گفت بهترین بود.

پرسى گفت: هاری! آن قدر که همه درباره ی هوگزمید دارند حرف میزنند و آنرا در بوق و کرنا میزنند همه اش حرف مفتیه. بسیار خوب! مغازه های شیرینی فروشی بهترین است. ولی مغازه های معروف به «زونکو» که در آن جوک میگویند و جوک میفروشند همه شان، خطرناک است. ولی از حق نباید گذشت که کلبه هائی که در آن همه اش صدای جیغ میاد بسیار جالبه ولی خب! جز آن موضوع هیچ چیز دیگری نیست که تواز دست بدی.

+

صبح روز هالوین، هاری مثل سایر بچه ها از خواب بیدار شد و با تفاق سایر بچه ها به سالن عمومی رفت تا ناشتائی بخوره. کوشش داشت خودش را خون سرد نشان بده و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

هر میون گفت برات آنقدر شیرینی و تنقلات می آریم که خسته بشی. هر میون جدا برای هاری متأسف بود.

رون گفت: آره یک بار یزرگ پر از سوغاتی. هاری گفت: راجع بمن نگرانی نداشته باید. وقتی از مسافرت برگشتید شمارا در جشن می بینم.

با آنها تا درب ورودی اومد. در اینجا، فلیچ که سرایدار ساختمان بود در جلوی درب جلویی ایستاده بود و نام افراد را در مقابل لیستی که در دست داشت بررسی میکرد و آنها ئی را که نام آنان در لیست نبود اجازه نمیداد خارج شوند.

مالفوی که با تفاق کراب و گویل در داخل صف ایستاده بود فریاد زد: تو اینجا میمونی پاتر؟ حتما از اون پلید می ترسی؟

هاری، اصلاً توجهی به مالفوی نداشت. راه برگشت را در پیش گرفت، از کریدور خالی وساکت گذشت، و به برج گرای فیندور ها برگشت.

خانمی که در تصویر بود رمز عبور خواست.

هاری بدون توجه گفت: طالع بزرگ.

تصویر عقب رفت و هاری از دریچه ی آن گذشت تا خودش را به سالن عمومی برساند.

سالن، پراز بچه های سال و اول و دوم بود که با هم صحبت میکردند و یک قشقرق، یا شلوغ راه انداخته بودند که نگو. البته بعضی از بچه های سال سوم نیز که قبلا هو گزمید را دیده بودند و دیدن دوباره ی آن ها تازگی نداشت نیز داخل آن بچه ها بودند.

هاری! هاری! هاری!

این صدا مال « کولین کریوی » بود که یکی از بچه های سال دومی بود و خیلی به هاری ارادت داشت و از او خوشش می آمد. همه اش دلش میخواست با هاری صحبت کنه.

توبه هو گوارت نرفتی هاری؟ واسه چی نرفتی هاری؟ -، تومیتونی بیایی پیش ما و دربین ما بشینی. البته اگر مایل باشی!

هاری که زیاد اخلاق خوشی نداشت و علاقه نداشت زخم روی پیشانی اش را عده ئی از نزدیک ببینند، گفت: نه! ممنونم کولین. من باید یک سری به کتابخانه بزنم و مقداری کار هست که باید آنها را انجام بدم.

پس از گفتن این جمله چاره ی دیگری نداشت جز آنکه از جای خودش بلند شود و دوباره راه تصویر دیواری و آن خانم چاق را بگیرد.

پس از آنکه هاری از سوراخ عبور کرد، تصویر به صدا درآمد و گفت: پس فایده ی این که مرا از خواب بیدار کردی چی بود؟

هاری اهمیتی به گفته نکرد و راه خود در پیش گرفت و دور شد. در نیمه راه بطرف کتابخانه فکرش عوض شد. احساس کرد که حال کار کردن نداره. دوباره مسیر خودش را تغییر داد که ناگهان رودر روی فلیچ، که سرایدار هو گوارت بود قرار گرفت. فلیچ، تازه بچه ها را فرستاده بود و داشت از مأموریت خودش بر میگشت.

مشکو کانه نگاهی به هاری کرد و گفت اینجا چی میکنی؟

هیچی! مگه راه رفتن اینجا قد غنه.

فلیچ، گفت هیچی؟ اصلا تو چرا با بقیه ی همشاگردی های لوس خودت برای خرید خرت و پرت به هو گزمید نرفتی؟

هاری شانه های خودش را بالا انداخت ولی چیزی نگفت.

فلیچ گفت بسیار خوب! بفرمائید توقسمت خودتون و توی سالن عمومی تشریف داشته باشید.

ولی هاری به سالن عمومی برنگشت. از یک پلکان که آن نزدیکی ها بود بالا رفت تا اولری را ملاقات کنه و شاید بتونه جغد را هم ببینه. از کریدور بعدی که عبور کرد یک دفعه متوجه شد کسی داره او را صدا میزنه. هاری؟

برگشت نگاهی به صاحب صدا انداخت و دید پروفیسور لوپین است که از دفتر خودش بیرون اومده بود تا او را صدا بزنه. لوپین پرسید اینجا چی میکنی؟ این صدا با صدای فلیچ بسیار متفاوت و خیلی مهربانتر بود. رون و هرمیون کجا هستند؟

هاری با صدائی که میکوشید عادی باشه گفت: آنها رفته اند هو گزمید.

لوپین یک لحظه هاری را برانداز کرد و بعد گفت چرا نمی آئی داخل؟ این معجون تازه برای من رسیده که درس بعدی میخوام از آن استفاده کنم.

این معجون چی هست؟ و بعد لوپین را دنبال کرد و وارد در دفتر او شد. یک مخزن بزرگ آب

در گوشه‌ئی از اطاق بود. موجودی که رنگ سبز داشت و بنظر مریض میرسید و دو تا شاخ نوک تیز که مثل بوق بود داشت آنجا روی میز بود و صورت خودش را به شیشه‌ئی که بغل دستش بود پشت سر هم فشار میداد و انگشتان خودش را که مثل یک دوک بود، خم و راست میکرد.

لوپین گفت اینرا که می بینی یک شیطان آبی است. نباید آنقدرها مشکل با آن داشته باشیم. شگردی که برای این حیوون باید بکار برد این است که چنگال آنرا بشکنیم. تو حتما متوجه غیر قاعده بودن چنگال های اون شدی؟ قوی و تڑداست.

حیوون دندان های سبزرنگ خودش را نشون داد و بعد رفت در گوشه‌ئی چمباتمه زد و نشست.

چای میخوری هاری؟ و این طرف و آنطرف دنبال کتری میگشت. گفت قبلا داشتم فکر میکردم که یک چای درست کنم و بخورم حالا که تو پیدات شد خب! میخوریم.

هاری گفت باشه.

لوپین کتری را آب کرد و بعد از آن عصای خودش را بطرف آن نشانه رفت. یکدفعه بخار از کتری بلند شد و آب جوش آماده بود.

لوپین گفت بشین هاری. بعد درب یک قوطی حلبی که روش خاکی بود برداشت. من فقط از اون کیسه های چای دارم و برگ چای مثل یارو ندارم. ولی از نظر من تو دیگه به برگ چای احتیاجی نداری.

هاری نگاهی به چشمهای لوپین که در آن لحظه داشت بهم میخورد انداخت.

هاری گفت شما از کجا آنرا فهمیدید؟

پروفسور ماک گنوگال آن را بمن گفت. و بعد یک لیوان چای به هاری داد. تو که نگرانی نداری؟

داری؟

نه. هیچ نگرانی ندارم.

هاری چند لحظه فکر کرد که چگونه داستان سگی را که آنشب در هلال ماگنولیا دیده بود به لوپین بگه. ولی بعد تصمیم گرفت مطرح نکنه. نمیخواست لوپین فکر کنه که او یک آدم جبون و ترسوئی است. بویژه که لوپین قبلا تصور کرده بود که هاری نمیتونه با آن شیطان داخل دولا ب کلنجا بره.

بنظر میرسید لوپین داره افکار هاری را میخونه. برای آنکه از هاری پرسید: هاری! آیا تواز چیزی نگرانی داری؟

هاری گفت: نه! چطور مگه؟ بعد چند قطره از چای خودش را نوشید و بعد نگاهی به حیوون لوپین انداخت که بنظر میرسید دستش را بطرف او مشت کرده است. بعد ناگهان گفت بله! و بعد هم لیوان چای خودش را روی میز لوپین گذاشت. شما آنروزی که ما با آن شیطان مبارزه کردیم حتما یادتون میاد؟

لوپین آهسته گفت آره!

چرا شما نگذاشتید من با اون شیطان دست و پنجه نرم کنم؟

لوپین ابروهای خودش را تا طاق بالا برد. و بعد گفت من فکر کردم کاری که کردم بدیهی بود و لازم به توضیح نیست. طوری این جمله را گفت که مثل اینکه از حرف هاری تعجب کرده است.

هاری که فکر میکرد لوپین از این کاری که کرده ممکن است معذرت بخواد، با این جمله‌ئی که لوپین گفت کمی جا خورد.

دوباره به لوپین گفت برای چی؟

لوپین، با اخم، گفت: من فرض را بر آن گذاشتم که اگر شیطان با تو مواجه بشه یادرمقابل تو قرار بگیره، باید در شکل لردولدرمورت ظاهر بشه.

هاری در اینجا خیره خیره به لوپین نگاه میکرد. برای اینکه این گفته نه تنها آخرین پاسخی بود که او به آن احتیاج داشت بلکه لوپین نام ولدرمورت را نیز بر زبان آورده بود. تنها افرادی که جرأت داشتند نام این فرد را بر زبان بیاورند (جز خودش) پروفیسور دمبل دور بود.

به هاری گفت من بوضوح اشتباه کردم. وهنوز به هاری اخم کرده بود. ولی از طرفی نخواستم که لردولدرمورت در اتاق کار معلم ها ظاهر بشه. تصور من بر آن بود که اگر افراد او را در آنجا ببینند همه وحشت کنند.

هاری گفت منم اول بفکر ولدرمورت افتادم. جدا میگم. ولی بعدا یاد آن پلیدها افتادم.

لوپین گفت: صحیح... صحیح.. خوشم اومد. بعد لبخندی تحویل هاری داد. چنین بنظر میرسه که ترس تو بیشتر از همه ترس از-، بسیار خوب. هاری.

هاری نمیدونست دیگه چی بگه. ترجیح داد کمی دیگر از چای خود را بنوشد.

لوپین گفت پس تواز آنروز تا بحال فکر میکردی که من خیال کرده ام که تو نمیتونی با شیطان بجنگی؟

هاری گفت: والله چی بگم؟ بله تقریبا! ناگهان حالت روحی هاری تغییر کرد و بنظر کمی شاد تر رسید.

بعد پرسید پروفیسور لوپین! شما این پلیدها را میشناسید-،

دستی که به در خورد مکالمه ی آنها را قطع کرد.

لوپین داد زد بیا تو.

در اطاق باز شد و پروفیسور اسناب بداخل اطاق آمد. با خودش یک جام، یا گیللاس حمل میکرد

که از آن دود بلند میشد. اومد طرف هاری ایستاد و طبق معمول چشمهایش را برای او نازک کرد.

لوپین نگاهی به جام انداخت و گفت: آه! خیلی متشکرم همکار عزیز. ممکن است آنرا لطفاروی همان میز بگذارید؟

اسناب در حالیکه با چشم هاش به هاری ولیتوس نگاه میکرد گیللاس را روی میز گذاشت.

من تازه داشتم کار این حیوان را برای هاری شرح میدادم و بعد با دستش اشاره ئی هم به مخزن کرد.

اسناب بدون آنکه نگاهی به مخزن بکنه گفت: عالی است. شما باید یادتون باشه که شربت را یکباره باید میل کنید.

لوپین گفت: بله! بله! حتما.

اسناب گفت من یک دیگک کامل درست کردم. اگر باز هم احتیاج داشتید خبر بدید.

لوپین گفت شاید دوباره فردا بعد از ظهر هم مجبور شوم مقداری بخورم. در هر حال متشکرم همکار عزیز.

البته! ولی نگاهی در چشمهاش بود که هاری آنرا دوست نمیداشت. اسناب برگشت و بدون آنکه

تبسمی بر لب داشته باشه اطاق را ترک کرد.

هاری با کنجکاوای به شربتی که اسناب آنجا گذاشته بود نگاه میکرد. لوپین وقتی هاری را در آن حالت دید تبسم کرد.

لوپین گفت: پروفیسور خیلی بمن لطف داره و برام شربت درست کرده است. من هیچوقت به شربت و این جور چیزها اعتقاد نداشتم ولی ظاهراً این یک چیز دیگری است. شیشه‌ی شربت رادم بینی خودش برد و گفت بدی کار اینست که اگر شکر تو این زهر ماری بریزیم اثرش از بین میره. بعد یک قلپ از آنرا خورد و بدون جهت رعشه بر اندامش افتاد.

هاری گفت: چرا-؟

لوپین نگاهی به هاری انداخت و سؤال نیمه کاره‌ی او را پاسخ داد.

این او آخر من کمی رنگ عوض میکردم. این شربت تنها چیزی است که به این کار کمک میکند. من شانس آورده‌ام که اینجا پهلو دست اسناب کار میکنم. جادوگرهایی که از این چیزها بسازند دیگه کمتر پیدا میشوند.

پروفیسور لوپین یک قلپ دیگه از آن شربت خورد و هاری یک میل دیوانه کننده‌ی داشت که بزنه زیر دستش و آن لیوان از دستش بیفته بشکند.

هاری آخرش گفت این آقای پروفیسور به موضوعها و درس هنرهای تاریک بسیار علاقمند است. جدی میگی؟ و در حالیکه نشون میداد یک کمی نسبت به این موضوع علاقمند است، کمی دیگر از آن شربت را بالا کشید.

هاری با آنکه دودل بود ولی گفت بعضی‌ها اعتقاد دارند که جناب آقای پروفیسور اسناب حاضر است همه کاری بکنه، تا کرسی هنرهای تاریک را اشغال کند.

لوپین شیشه‌ی شربت را بالا کشید و چپ چپ به هاری نگاه کرد.

تفر آورده! و بعد هم گفت خب! هاری بهتره من سر کار خودم برگردم. بعد می بینمت.

هاری گفت: بسیار خوب. لیوان چای خودش رازمین گذاشت.

شیشه شربت که حالا دیگه خالی شده بود هنوز از اش دود بیرون می آمد.

x

رون گفت: ما تا آنجا که میتونستیم بار، با خودمون بیاریم، چیز آوردیم. یک بسته‌ی بزرگ از شیرینی‌های جور و واجور، پرت کرد توی دامن هاری. هوا گرگ و میش بود و هر میون و رون تازه توی سالن عمومی پیدا شون شده بود. آنقدر هوای بیرون سرد بود که لپهاشون گل انداخته بود و بنظر میرسید که خیلی به آنها خوش گذشته است.

هاری گفت از شماها متشکرم. یک پاکت کوچولو فلفل از روی میزناهار خوری برداشت و پرسید بینم هو گزمید چطوریه؟ شما کجاها رفتید؟

تقریباً همه جا. توی دو مغازه‌ی مشهوری که لوازم جادوگری رامی فروشنده واسم آنها «درویش و بانگیز» است رفتیم. مغازه‌ی «زونکو» که مخصوص فروش وسائل شوخی است رفتیم، مغازه‌هایی که جاروب میفروختند رفتیم، خلاصه هر جا بود رفتیم و دیدیم.

جای خالی بود. توی اداره پست، هاری! تقریباً دو بیست تا جن توی قفسه‌های خود شون نشسته بودند که هر کدوم یک رمز رنگی داشتند. و با آن رمز، نامه‌های مردم را به جاهای مختلف می فرستادند. بستگی به این داشت که مشتری خودش انتخاب کنه که با چه سرعتی میخواد نامه اش

ارسال بشه. شیرینی فروشی «هانی دوک» یک نوع شوکولات هائی درست کرده بود که نمونه های آن را مجانی به مردم میداد تا بخورند و بعد از آن به سراغش برند. آه! که چقدر خوشمزه بود. اینها- نمونه اش را برای تو هم آورده ایم.

ما فکر می کنیم که یک گول آنجا دیدیم! جدی میگم. همه نوع دسته جاروب را داشت-، دلم میخواست که از کف های خشک شده ی روی آبجویرات آورده بودیم. آدم را سر حال میاره. گرم میکنه.-،

هرمیون از هاری پرسید بگوینم تو چی کردی؟ آیا هیچ کاری هم کردی؟ هاری گفت نه! یک روز لوپین توی دفترش یک لیوان چای بمن داد و در حین کار اسناب او مد داخل...،

وقتی که هاری گفت یک شربت برای لوپین درست کرده بود و آورده بود بهش بده دهان رون همانطور باز ماند.

ولوپین شربت را گرفت و سر کشید؟ اصلا این مرد دیوونه است. آخه چطور ممکن است انسان شربتی را که نمیدونه چیه بگیره سر بکشه؟ هرمیون یک نگاهی به ساعت خودش کرد.

بهبتره بریم پائین برای اینکه مراسم پنج دقیقه دیگه شروع میشه...، بلافاصله دست و پای خودشون را جمع کردند و از سوراخ تصویر گذشتند، داخل صف بقیه شدند و هنوز هم داشتند داستان اسناب را گوش میدادند.

ولی اگه اون آقای پروفوسور-، یکدفعه هرمیون صدای خودش را پائین آورد و در حالی که عصبانی بود نگاهی به اطراف انداخت، تصمیم داشته بود لوپین را مسموم کنه- او هیچوقت اینکار را در جلوی هاری نمیکرد.

هاری گفت: آره! ممکنه. به درورودی نزدیک شدند و وارد سالن عمومی گردیدند. سالن با صد ها چراغ رنگارنگ آرایش داده شده بود. در بالای سر، تعداد بسیار زیادی خفاش زنده دور سالون داشتند و پروبال میزدند و می گشتند. ستونی از نورهای نارنجی رنگ، مثل مارهایی که توی هم وول میخورند در بالای سقف تنبل و ارمی لولیدند.

غذا، معرکه بود. حتی رون و هرمیون که شکم خودشون را با شیرینی های «هانی دوک» پر کرده بودند و داشتند می ترکیدند باز هم تا توانستند از آن غذاهای خوشمزه خوردند. هاری همانطور به میز معلمین نگاه میکرد. پروفوسور لوپین مثل همیشه شاد و خندان بنظر میرسید. داشت با دست و انگشتهای خودش با پروفوسور «فلیت ویک» که تر که ئی و لاغر بود صحبت میکرد. این پروفوسور، معلم سحر و افسون بود. هاری همانطور چشمهای خودش را دور آن میز گرداند تا به آنجائی که اسناب نشسته بود رسید. آیا هاری فقط تصور میکرد یا اینکه اسناب زیاد تر از حد معمول داشت به لوپین نگاه میکرد؟

مجلس، با برنامه ئی که بوسیله ی جن های هوگوارت تنظیم شده بود خاتمه یافت. این جن ها در ابتدای برنامه ی خودشون از توی دیوارها و میزها بیرون اومدند و برنامه ی خود را شروع کردند. «نیک بی کله» نیز که جن معروف گرای فیندورها بود آن شب شیرین کاشت.

آنقدر آنشب عالی بود که قیافه ی بیریخت مالفوی هم نمیتوانست لذت آنشب را به دل هاری زهر

کنه و اخلاق او را بهم بزنه. آخر برنامه وقتی که داشتند از سالن خارج میشدند مالفوی داد زد هاری: پلیدها سلام رساندند و مراتب دوستی خودشون را بتوا بلاغ کردند. هاری اصلا به این گفته گوش نکرد.

هاری، رون و هرمیون همراه با سایر بچه های گرای فیندور از راه معمولی و همیشگی خودشون بطرف برج براه افتادند ولی وقتی به کریدوری که تصویر آن خانم چاق در آن بود رسیدند، متوجه شدند که در آن کریدور، پراز دانش آموز است و راه را بند آورده اند.

رون با کنجکاوای خاص خودش گفت: پس چرا کسی پیش نمیره؟ هاری از بالای کله های همه نگاهی به طرف تصویر انداخت و گفت مثل اینست که تصویر بسته است.

صدای پرسی از پشت سر بگوش رسید که گفت لطفا بگذارید من برم ببینم چه خبر شده. وقتی به نزد یک تصویر رسید پرسید علت اینکه بچه ها نمیتونند رد بشند چیه؟ اینها که همشون نمی تونند رمز عبور را فراموش کرده باشند. ببخشید من سردسته هستم که دارم این سؤالها را میکنم. بعد از صحبت پرسی، سکوتی بر جمعیت حکمفرما شد و درست مثل این بود که یک آب سردی روی همه ریخته باشند. همه شنیدند که پرسی داد زد یک نفر لطفا فوراً بره و پروفوسور دمبل دور را خبر کنه. زود!

همه برگشتند و به عقب سر خودشون نگاه کردند و آنها تیکه عقب ایستاده بود همه روی نوک پا بلند شده بودند تا آن جلورا بهتر ببینند.

جینی که تازه از راه رسیده بود پرسید داستان چیه؟

چند لحظه بعد پروفوسور دمبل دور رسید و بطرف تصویر رفت. گرای فیندوری ها خودشون را بهم چلانند تا پروفوسور بتونه رد بشه و هاری، رون و هرمیون کمی جلو تر رفتند تا ببینند اشکال چیست؟ هرمیون ناگهان یک آهی کشید و پرید بازوی هاری را قاپید.

عکس آن خانم چاقو لو که عقب میرفت و بچه ها پس از گفتن اسم رمز از لای آن عبور میکردند دیگه آنجا نبود. بعضی از قسمتهای کرباس تصویر پاره پوره شده بود و روی زمین ریخته شده بود و قسمت عمده ئی از آن اصلاً پیدا نبود.

دمبل دور یک نگاه فوری به تصویر جر خورده انداخت و بعد چشمهایش گردید تا بر روی پروفوسور ما ک گنو گال، لوپین و اسناپ افتاد که با عجله داشتند به طرف او می آمدند.

پروفوسور دمبل دور گفت ما باید او را پیدا کنیم. شما پروفوسور ما ک گنو گال، لطفاً به طرف فلیچ برید و بگید بلافاصله تمام تصاویر موجود در برج را بگردید و ببینید تصویر خانم چاق را پیدا میکنه؟ صدائی که شباهت زیادی به قد قد کردن مرغ داشت از پشت سر بگوش رسید که گفت: شما خیلی باید خوش شانس بوده باشید.

صداء، مال جن بد اخلاق بود که داشت از بین جمعیت رد میشد و طبق معمول همیشه خوشحال بنظر میرسید تا اینکه به محل تصویر نزدیک شد.

دمبل دور، آرام گفت: منظورت چیه؟ و جن با گفتن این جمله کمی رنگ عوض کرد. جرأت نمیکرد متلک بار دمبل دور بکنه. بجای آن، صدای چرب و نرمی از خودش درآورد که چندان بهتر از صدای اول نبود. بعد گفت: من علاقه نداشتم کسی مرا ببینه ولی خجالت زده ام که ناچار شدم

پیدام بشه. بعرضتون برسونم که اورا دیدم بسرعت میدوید. ازطبقه ی چهارم بیرون اومدو بسرعت میدوید. بین درختها. بطرز وحشتناکی فریاد میکشید. بیچاره اون زن. اینها که جن گفت اصلا قانع کننده نبود.

دمبل دور، باملا یمت پرسید نگفت که چه کسی این کار را کرده است؟

جن، این بار بطور گستاخانه ئی گفت: اوه چرا! جناب پروفیسور. موقعیکه به او گفته بود این من هستم که نمیگذارم او داخل بشه، اون سگ سیاه هم بسیار عصبانی شده، واز کوره دررفته بودو بطوریکه می بینید...

نصل نم

کشت شوم

پروفسور دمبل دور تمام بچه های گرای فیندور را به سالن بزرگ برگرداند و ده دقیقه بعد نیز بچه های هافل پاف، راون کلاو، واسلی ترین، به آنها پیوستند. همه، سردرگم بودند و نمیدانستند داستان از چه قرار است.

هنگامی که پروفسور ماک گنا گال، وفلیت ویک، درب سالن را پشت سر خودشان بستند، پروفسور دمبل دور گفت تمام معلمین ومن، باید تمام برج را بگردیم. متأسفم اعلام کنم که برای ایمنی هرچه بیشتر، شماها، امشب باید همه شب را در این سالن بگذرانید. ناگزیرم در مقابل دربهای ورودی نگهبان بگمارم و از سرپرستان پسر و دختر بخواهم از شماها مواظبت نمایند. هر نوع اختلال یا نافرمانی باید بلافاصله به من گزارش شود. درحالیکه این جملات را ادا میکرد نگاهش به پرسی بود که بسیار مغرورانه آنجا ایستاده و بحرفهای پروفسور گوش میداد. اگر اشکالی وجود داشت بلافاصله آنرا بوسیله ی جن ها به اطلاع من برسانید.

در اینجا پروفسور دمبل دور کمی تأمل کرد تا عازم حرکت شود و بعد بلافاصله اضافه کرد او... بله شما احتیاج به...

یک اشاره ی کوتاهی به عصای خودش کرد که بلافاصله میزهای دراز داخل سالن از جای خودش بلند شدند و همشون رفتند کنار دیوار ایستادند و ناگهان کف سالن پر از صدها کیسه های رنگ و وارنگ خواب شد.

بعد پروفسور به بچه ها گفت: خوب بخوابید و سالن را ترک کرد و درب را پشت سر خودش بست. یک دفعه در سالن، غوغا پیا شد. گرای فیندورها شروع کردند به نقل داستان برای سایر بچه ها که چه اتفاقاتی افتاده است.

پرسی فریاد زد: همه در کیسه های خواب خود! زود. دیگه صحبت بسه! چراغها ظرف ده دقیقه خاموش میشه.

رون به هاری و هرمیون گفت یا لا! سه تا کیسه ی خواب از روی زمین برداشتند و رفتند در یکی از گوشه های سالن جا گرفتند.

هرمیون، آهسته پرسید: فکر میکنید سیاه هنوز توی قلعه است؟
رون گفت: دمبل دور اینطور فکر میکنه.

هرمیون گفت جای خوشبختیه که او امشب را انتخاب کرده است. بعد همینطور با لباسهای خودشان رفتند توی کیسه ها، بازوهای خودشون را اهرم وار زیر سرشون گذاشتند و شروع به صحبت کردند... شبی که ما داخل قلعه نبودیم....

رون، گفت من فکر میکنم که یارو حساب وقت از دستش دررفته بوده است برای اینکه در حال فرار بوده است. حتما فکر نکرده بود که هالووین است و بچه ها همه یکجا جمع بوده اند والا آنقدر احمق نباید بوده باشه که بی گذار به آب بزنه.

هرمیون فقط شانه های خودش را تکان داد.

بچه های اطراف آنها، همه راجع به او صحبت میکردند. اصلا چطوری توانسته بود داخل بیاد؟
راون کلاو گفت شاید بلد باشه که چطوری باید از یک درب داخل باشه یا از یک دیوار عبور

کنه. ممکن است که این موجود بتونه از توی هوا عبور کنه. کسی چه میدونه؟
یکی از هافل پافی ها، که یک سال پنجمی بود گفت تغییر قیافه میده.
دین توماس گفت: خوب بده. ولی نمیتونه داخل بیاد. هر میون خطاب به هاری ورون گفت: حالا
که خودمونیم. ولی آیا من باید تنها نفری باشم که باید تاریخ هوگوارت را بخوانم؟
رون گفت احتمالا همینطوره. چرا؟

هر میون گفت برای اینکه این قلعه بیش از یک دیوار دورش کشیده شده است تا کسی نتواند سر
از خود داخل آن شود. شگرد های مختلفی دزد کی در آن بکار برده شده است. و من دلم
میخواد وقتیکه آنها کار میکنند و افرادی را که میخواهند داخل شوند گول میزنند تماشا کنم. تمام
درب های ورودی با این وسائل تجهیز شده است. اگر پرواز هم بکنند باز موقعیکه میخواهند داخل
شوند همان مشکل را دارند. این آقای فلیچ را که همه می شناسیم، تمام رموز این درها و راههای
عبور را میدونه.

پرسی داد زد: چراغها حالا خاموش میشه. همه در کیسه های خودشون فرو بروند و حرف زدن هم
دیگر بس است.

شمعها همه خاموش شدند. تنها نوری که در سالن بچشم میخورد نور نقره ئی جن ها بود که به چشم
میخورد و به حقیقت زیبا بود. سقف سالون نیز بسیار زیبا بود برای آنکه مانند آسمان معمولی، پراز
ستاره بود. هنوز صدای پیچ بچه ها در سالن شنیده میشد. هاری فکر میکرد مثل آنست که در هوای
آزاد بیرون خوابیده و نسیم ملایمی نیز به صورتش میخورد.

هر ساعت یکبار یکی از معلم ها داخل سالن می آمد تا مطمئن شود که همه راحت خوابیده
و وضعیت آرام است. در حدود ساعت سه صبح که دیگر بیشتر شاگرد ها در خواب بودند پروفوسور
دمبل دور داخل شد. هاری متوجه شد که اوداره دنبال پرسی میگردد که در کیسه ی خواب خودش
داشت وول میزد و بچه ها تذکر میداد دیگه ساکت باشند و بخوابند. پرسی فقط کمی از هاری دور
تر بود. رون و هر میون موقعیکه سرو کله ی دمبل دور پیدا شد خودشان را بخواب زدند.

پرسی آهسته از دمبل دور پرسید هیچ نشانه ئی از او پیدا کردید پروفوسور؟

نه! بینم اینجا همه چیز روبراهه؟

بله! همه چیز تحت کنترل است.

بسیار خوب! حالا دیگه فایده ئی نداره که آنها را از خواب بیدار کنیم. من یک مسئول موقت برای
سوراخ تصویر گرای فیندورها پیدا کرده ام. تو فردا صبح بچه ها را حرکت بده و به محل خودشون
ببر.

ببخشید! اون خانم چاق چی میشه؟

اون رفته داخل یکی از نقشه ها در طبقه ی دوم قایم شده. ظاهرا موقعیکه سیاهه میخواست داخل
بشه و کلمه ی رمز عبور را نمیدونسته اجازه نداده است که او بد داخل بیاد. بهمین جهت او به آن خانم
حمله کرده است. باید اون خانم خیلی زیاد از این موضوع ناراحت باشه. وقتی حالش بهتر شد من به
فیلیچ دستور میدم که دوباره او را سر پست خودش بگمارد.

هاری شنید که درب سالن دوباره بهم خورد و صداهای پای زیادی شنیده شد.

هاری بدون حرکت بر جای خودش میخکوب شد تا بلکه بتونه صداها را کاملا تمیز بده. چند لحظه بعد صدای اسنپ بگوش رسید که گفت مدیر هم او مد. تمام محوطه ی طبقه سوم را جستجو کردیم. آنجا نیست. فلیچ هم سوراخ سمبه ها را تماما باز دید کرده است. آنجا هم اثری از او نیست. پروفیسور ترلاونی گفت: برج ستاره شناسی چی؟ اونجا راهم دیده اید؟
بله! همه اش گشته شد....

بسیار عالی. من در حقیقت انتظار نداشتم که آقا سیاهه در کارهای خودش درنگ کنه. اسنپ پرسید: آیا شما پروفیسور برای ورود او به هوگوارت تئوری مخصوصی دارید؟ هاری کمی سر خودش را از روی دستش بلند کرد تا آن گوش دیگرش هم آزاد بشه و بهتر بتونه بشنود.

از این گارد ها ما زیاد داریم. هر کدو مشون کارهاش با دیگری متفاوته. هاری لای چشمهای خودش را کمی باز کرد تا ببیند اونها کجا ایستاده اند. پشت دمبل دور بطرف او بود، ولی هاری میتونست چهره ی پرسی را ببینه، که سرا گوش شده بود و مذاکرات رادنبال میکرد. کمی از چهره ی اسنپ نیز قابل دیدن بود که بنظر ناراحت بود. اسنپ، که فقط قسمت کوچکی از دهان خودش را باز کرده بود و مثل این بود که نمیخواست پرسی صحبت های او را بشنوه، گفت: شما آقای مدیر، مذاکرات قبلی ما را.. قبل از آنکه... ترم تحصیلی... شروع بشه بیاد می آورید؟ دمبل دور گفت: بله همکار گرامی بیاد می آورم. مثل آن بود که در لحن صحبتش یک نوع اخطار وجود دارد.

بنظر میرسد که آن سیاه بدون آنکه از داخل کمک بگیرد، غیر ممکن بوده است که بتواند به تنهایی داخل هوگوارت شود. هنگامیکه شما-،... را بآن کار منصوب کردید من، نظر خودم را اعلام کردم.

دمبل دور گفت بنده تصور نمیکنم که فردی از افراد این قلعه خواسته باشد به سیاه برای وارد شدن به قلعه کمک کرده باشد. ولحن گفتارش بگونه ئی بود که اسنپ دیگر جرأت نداشت باز نسبت به آن موضوع صحبت کند. دمبل دور گفت: من باید یک سری به پائین بزنم و نگهبانان را ببینم. به آنها گفته بودم هنگامیکه جستجوی ما تمام شد من به آنها خبر میدهم. پرسی گفت: ببخشید اونها نمیخواستند در این جستجو کمک کنند؟

دمبل دور با سردی جواب داد: اوه.. چرا. ولی متأسفانه تا من مدیر این مدرسه هستم هیچ گاردی اجازه ندارد پای خودش را به اینطرف آستانه ی قلعه بگذارد.

پرسی، یک کمی از سئوالی که کرده بود خجالت کشید. دمبل دور سالن را بدون سرو صدا و تند ترک کرد. اسنپ، دقایقی چند با حالت تفری که در چهره اش دیده میشد به پشت سر مدیر نگاه میکرد، و بعد، او هم سالن را ترک گفت.

هاری نگاهی بجانب راست خودش انداخت تا ببیند رون و هر میون در چه حالند؟ چشمهای هر دو باز بود و داشتند سقف را تماشا میکردند.

رون، زیر لبی بصدا درآمد و گفت: این همه جنقولک بازی واسه چی بود؟

سه چهار روز از ماجرا گذشت و همه درباره‌ی آقا سیاه صحبت میکردند. فرضیه‌ی اینکه چگونه او وارد قلعه شده بود مدام زیاد تر میشد. حنا آبوت، که جزو گروه هافل پاف بود، بیشتر وقت کلاس گیاه شناسی را صرف این کرده بود که به هر کس که حالش را داشت حرفهایش را گوش کند ثابت کند که آقا سیاه میتونه خودش را بشکل یک بوته‌ی گل دریاورد.

پارچه‌ی کرباسی که تصویر آن خانم چاق و چله بر روی آن نقاشی شده بود و پاره شده بود جمع کرده بودند و بجای آن تصویر سر کادوگان، واسب کوچولو و خاکستری رنگ اورا نصب کرده بودند. هیچکس نسبت به این موضوع موافق نبود. سر کادوگان، کارش این بود که بیخودی با بچه‌ها سر شاخ بشه و بعد هم اسمهای عجیب و غریبی برای ورود در نظر بگیره و در روز، دوبار آنها را عوض کنه.

سیموس فینیگان، میگفت اصلا این مردیکه دیوانه است والکی همش داد میزنه. با یک ناراحتی شدیدی به پرسى داشت میگفت که نمیتونید یک نفر دیگرا بجای او در نظر بگیرید؟ پرسى گفت: متأسفانه هیچیک از تصویرهای دیگری که در برج است آن کار را قبول نکردند. علت آن هم این بود که میترسیدند آنچه بر سر خانم چاق آمد، سر آنها هم بیاد. سر کادوگان، تنها فرد شجاعی بود که قبول کرد اینکار را بپذیرد و او طلبانه آنرا انجام دهد.

در هر حال، سر کادوگان، آخرین فردی بود که هاری نسبت به او نگرانی داشت. حالا دیگه از نزدیک همه مراقب او بودند. معلم‌ها بهانه‌ئی پیدا میکردند که در داخل کریدور با او قدم بزنند، و پرسى ویزلی (که هاری مشکوک بود از اینکه مادرش از او خواسته است مواظب او باشه) هر جا که او میرفت مثل یک سگ نگهبان دنبال او میرفت. برای آنکه سرپوشی بر ماجرا گذاشته شود، پروفیسور ماک گنوگال دستور داد هاری بدفترش برود و چنان قیافه‌ی درهم و مغشوشی بخودش گرفته بود که هاری بهنگام ورود فکر کرد حتما یک نفر مرده است.

پاتر، دیگر لازم نیست که موضوع از نظر تو مخفی نگاه داشته شود. این کلمات را بالحنی بسیار جدی بیان کرد. من میدانم که ممکن است این موضوع برای تو غیر منتظره و مانند یک شوک باشد ولی این سیاه -،

هاری گفت: من خودم میدونم که دنبال منه. من آن روزی که رون داشت آنرا برای مادر خودش تعریف میکرد شنیده‌ام. آخه! آقای ویزلی برای وزارت جادو کار میکنه.

پروفیسور ماک گنوگال وقتی این را از هاری شنید خیلی جا خورد. چند دقیقه‌ئی توی چشم‌های هاری خیره شده بود و بعد گفت: میفهمم. در این صورت حالا که از این موضوع اطلاع داری تصور نمیکنم برای تو مناسب باشه که عصرها تمرین بازی کووید بیچ داشته باشی. بیرون ماندن و بازی در میدان در حالیکه فقط اعضای تیم تو در آن محل جمع هستند کار عاقلانه‌ئی نیست، پاتر -،

هاری، در حالیکه از کوره داشت در میرفت گفت آقا ما اولین بازی خودمون را روز شنبه باید انجام بدیم. من باید تمرین کنم. پروفیسور!

پروفیسور تشخیص داد هاری در گفتن این جملات مقصودی داره. از طرفی هاری بخوبی میدونست که پروفیسور ماک گنوگال به تیم گرای فیندور، و پیشرفتشان بسیار علاقه منده و این شخص خودش بود که هاری را بعنوان جوینده، پیشنهاد کرده بود اینست که صبر کرد و دیگه چیزی

نگفت.

هوم.... پروفیسور از سر جای خودش بلند شد، رفت کنار پنجره و به بیرون، و به زمین کووید پیچ که از لابلای بارانی که می بارید دیده میشد، خیره شد. خب!... خدا میدونه، ولی دلم میخواد که کاپ، نصیب ما بشه.... ولی با تمام این اوصاف، پاتر، من علاقمندم که یک معلم آنجا حاضر باشه. از مادام هوچ، خواهش میکنم که بر برنامه های تمرینی تو نظارت داشته باشه.

+

هر چه به برگزاری اولین مسابقه ی کووید پیچ نزدیک تر میشدیم، هوا بد تر میشد. دسته ی گرای فیندور، سخت تر و بیشتر از همیشه به تمرینات خود ادامه میداد و مادام هوچ نیز در تمام این تمرینات حاضر، و چهار چشمی مواظب اطراف بود. در آخرین تمرین که قبل از روز شنبه ئی بود که مسابقه در آن روز برگزار میشد، الیور وود، که سرپرست تیم بود خبری ناخوشایند به اعضای تیم داد. در حالیکه بسیار ناراحت بود گفت: ما با تیم اسلی ترین بازی نخواهیم کرد. امروز این موضوع را فلینت، سرپرست تیم آنها بمن گفت. بجای آن، قرار است که ما با تیم هافل پاف، بازی کنیم. اعضای تیم همه با هم گفتند برای چی؟

وود گفت: عقیده ی فلینت این است که بازوی بازی کننده ی اصلی آنان هنوز مجروح است و در حالیکه این جمله را ادا میکرد دندانهای خود را روی هم فشار میداد. ولی پرواضح است که برای چی آنها نمی خواهند بازی کنند. هوا مساعد نیست. فکر میکنند که به این هوا به شهر تشون صدمه میزنه و شانس خود شون را از دست میدهند....

آن روز همه اش باران می آمد که باد شدیدی هم همراه آن بود و همینطور که وود مشغول صحبت بود آنها صدای رعد و غرش آسمان را در آن دور دست ها می شنیدند.

هاری فریاد زد که بازوی مالفوی هیچ مرگش نیست و اینها همه اش حقه بازی است. وود، گفت من هم آن را میدونم ولی اثبات آن بسیار مشکله. ما تمام تمرین های خودمون را انجام میدهیم و فرض میکنیم که با اسلی ترین ها مسابقه میدهیم. حالا «هافل پاف» ها هستند، خب باشند. آنها فقط روش بازیشان با اسلی ترین ها فرق میکنه. کاپیتان، وجوینده ی تیم آنها عوض شده است. اسمش «سدریک دیگوری» است-،

انجلینا، آلیشیا، و کتی، یکدفعه زدند زیر خنده.

وود گفت چه خبر شد؟

انجلینا گفت: همان مرد خوش قیافه و بلند قد نیست؟ و دوباره زد زیر خنده.

کتی گفت آره همان پسر قوی و ساکت. و باز خندیدند.

فرد، بیصبرانه گفت: برای آن سا کته که نمیتونه دو تا کلمه را بهم ربط بده. من نمیدونم، اولیور، تو برای چی نگرانی داری؟ هافل پاف ها، رقیب قابل شکستی هستند. دفعه ی پیش ما با آنها بازی کردیم و هاری هنوز پنج دقیقه نشده بود که «اسنیچ» را گرفت. یادت نیما؟

وود گفت: ما در آن روز با یک حالت کاملاً متفاوتی با حالا بازی میکردیم. این، دیگوری، بسیار کار کشته وجوینده ی بسیار ناقلائی است. نگرانی من اینست که شما آنها را دست کم بگیرید. ما، دقیقه ئی نباید قرار و آرام داشته باشیم. باید چهار چشمی مواظب باشیم. اسلی ترین ها میخوانند ما را غافل گیر کنند. ما باید ببریم.

فرد، درحالیکه گوش بزنگ ایستاده بود گفت: اولیور، یک کمی بخودت سخت نگیر. آنقدرها هم که تو فکر میکنی ما هافل پافی هارا دست کم نگرفته ایم. از نظر ما بازی با آنها بسیار هم جدی است.

یک روز قبل از روز مسابقه، باد، به حداکثر شدت وزوزه کشیدن خود، و باران، به بالاترین شدت رسیده بود. آنقدر هوا در داخل کریدورها و کلاسها تاریک بود که ناگزیر شده بودند چراغهای اضافی در آنجاها بگذارند. اسلی ترین ها، قیافه ئی متکبرانه بخودشون گرفته بودند و بیشتر از همه، آن را در صورت مالفوی میشد خوانند.

موقعیکه رگبار به پشت شیشه های کلاس میخورد آهی میکشید و میگفت: اگر دستم یک کمی وضعیتش بهتر بود، میدونستم چکار باید بکنم.

هاری به فکر هیچ چیز نبود جز اینکه در انتظار مسابقه ی فردا بود. اولیور وود، بمحض اینکه زنگ تفریح زده میشد میدوید و پیش هاری میرفت تا آنچه به فکرش میرسید با او در میان بگذارد. دفعه ی سومی که اینکار را کرد آنقدر حرف زد که هاری متوجه شده دقیقه از کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک عقب افتاده است. شروع کرد بدویدن، وود هم بدنبال او فریاد میزد مواظب باش که دیگوری، در منحرف کردن رقیب، بسیار سریع کار میکنه. این را بهت گفتم شاید تو بخواهی گیرش بیندازی-،

هاری، پشت در کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک توقف کرد. درب کلاس را باز کرد و داخل شد.

مرا ببخشید پروفیسور لوپین. من-،

ولی این پروفیسور لوپین نبود که سر خودش را بلند کرد و در چشمهای او نگاه میکرد. اسناپ بود. درس ما، ده دقیقه قبل شروع شده است. فکر کنم باید ده نمره از تمام افراد گرای فیندور کسر بشه! بشین سر جات.

ولی هاری از سر جای خودش تکان نخورد.

پرسید پروفیسور لوپین کجاست؟

اسناپ که خنده ی مخصوص خودش را بر لب داشت، گفت: بمن گفت حالش چندان مساعد نیست که امروز بتونه درس بده. مثل اینکه من بتو گفتم سر جات بشینی!

ولی هاری سر جای خودش ایستاده بود.

این پسرا امروز چشه؟

چشمهای سیاه رنگ اسناپ داشت میدرخشید.

هیچ خبری نیست. چیزی نیست که تو باید برای آن نگران باشی. ولی حالتی که بخودش گرفته بود مثل آن بود که از این موضوع دلخوره. پنج نمره ی دیگر هم از گرای فیندورها کسر میکنم و اگر باز هم سر جای خودت نشینی میشود پنجاه نمره.

هاری آهسته و آرام حرکت کرد و سر جای خودش نشست. اسناپ نگاهی به دور و بر کلاس انداخت.

همانطور که داشتم قبل از آنکه پاتر صحبت مرا قطع کند میگفتم، پروفیسور لوپین، سرفصل چیزهایی را که شما تا کنون خوانده اید جایی یاد داشت نکرده است-،

هرمیون فوراً گفت: ما مبحث شیطان، کلاه قرمز را تمام کرده ایم و از آنجا بیعت را باید شروع کنیم-،

بسیار خوب ساکت باشید. و با سردی گفت من نخواستم که شما بمن اطلاعات بدهید. من فقط خواستم راجع به بی برنامه‌گی پروفیسور لوپین اظهار نظر کرده باشم.

دین توماس گفت ولی او بهترین استادی است که ما تا کنون به خودمون دیده ایم و تمام بچه های کلاس در این گفته با او همصدا شدند. اسناپ، دیگه کفرش درآمده بود و اگر سوزن بهش میزدند خونش در نمی اومد.

شما ها را بسادگی میشه گولتان زد. لوپین بار زیادی روی شانه ی شما ها گذاشته است- من عقیده ام بر آنست که سال اولی ها باید با کلاه قرمز کلنجار بروند. امروز، ما راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.-،

هاری متوجه شد که اسناپ داره کتاب را ورق میزنه تا فصل های بعدی را از نظر بگذرانده و معلوم بود که ماهنوز آنها را نخوانده بودیم.

یکدفعه اسناپ به مبحث «افرادی که به شکل گرگ درآمده اند» رسید و بر روی آن موضوع تکیه کرد.

هرمیون دوباره نتوانست جلوی خودش را بگیرد، روی یکدندگی خودش افتاد و گفت: ولی بیخشید، ما حالا نباید آن مبحث را بخوانیم. چیزی که حالا ما باید آنرا دنبال کنیم مبحث «بی تجربه ها» است.

اسناپ، با صدائی بسیار آرام گفت: خانم گرانجر، من فکر می‌کردم که من معلم این کلاس نه شما. و به همه شما دستور میدهم که صفحه ی سیصد و نود و چهارم را باز کنید.

دوباره نگاهی به اطراف کلاس کرد و گفت: همتون! همین حالا.

با نگاه های تلخی که همه ی کلاس متوجه او کرده بودند و زمزمه ئی که در کلاس آغاز شده بود، همه صفحه ی کتاب را باز کردند.

اسناپ گفت: کدام یک از شما میتونه بمن بگه که چگونه میتون فردی را که در لباس گرگ فرو رفته از گرگ حقیقی تمیز داد؟

همه بدون حرکت ساکت نشسته بودند بجز هرمیون که دستش طبق معمول همیشگی بالا رفت.

اسناپ، هرمیون را نادیده انگاشت و گفت هیچکس نیست؟ دوباره لبخند شیطنت بار بر لبش بود. یعنی میخواهید بمن بگوئید که پروفیسور لوپین به شما نیاموخته است که حتی تشخیص بین -، پاراواتی، بطور ناگهانی حرف اسناپ را قطع کرد و گفت: ما که به شما گفتیم هنوز به این مبحث نزدیک نشده ایم. ماهنوز-،

ساکت! خب! خب! من نمیتونستم باور کنم که یک کلاس سومی هنوز نمیتواند بین گرگ حقیقی و انسانی که در لباس گرگ فرورفته است تمیز قائل شود. باید من این موضوع را به پروفیسور دمبل دور یادآوری کنم که تا چه حد شما از درس عقید... .

هرمیون که هنوز دستش وسط زمین و هوا بود گفت: مرد گرگ نما با گرگ حقیقی از چند نظر کوچک، متفاوت است. بینی گرگ غیر حقیقی-،

اسناپ به سردی گفت: خانم گرانجر، این باردومی است که تو خارج از نوبت گفتگو میکنی پنج نمره ی دیگر از تمام گرای فیندوری ها برای غرقابل تحمل بودنشان کسر میشود. هر میون دست خودش را پائین آورد و در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود خیره به کف اطاق مینگریست. نمونه ی بارزی بود از اینکه تا چه حد کلاس برای اسناپ احترام قائل است زیرا تمام شاگردان کلاس به سطح دانش و آگاهی هر میون احترام می گذاشتند ورون، که دوباره به هر میون به کنایه گفته بود تو همه چیز را میدونی، ناگهان بصدا درآمد و گفت: شما یک سؤال پرسیدید و جواب آن را میدانست. اگر نمیخواستید آنرا بدانید برای چه سؤال کردید؟ کلاس متوجه شد که رون زیاده از حد جلورفته است. اسناپ آهسته آهسته به طرف رون رفت و شاگردان کلاس نفس خودشان را حبس کرده بودند.

اسناپ در حالیکه غیظ میخورد صورت خودش را نزدیک صورت رون برد و گفت: توقیف! ویزلی. و اگر دفعه ی دیگر به نحوه ی تدریس من اعتراض کنی آنوقت خودت پشیمان خواهی شد.

هیچکس دیگر تا پایان کلاس صحبتی نکرد. همانگونه که نشسته بودند از روی کتاب در باره ی گرگ غیر حقیقی یادداشت بر میداشتند و اسناپ هم به بالا و پائین کلاس گام بر میداشت و به زیرو کردن کارها و تکلیف هائی که آنها با پروفیسور لوپین کرده بودند مشغول بود. خیلی بد توضیح داده شده..... صحیح نیست، حیوان کاپا، بیشتر در مغولستان پیدا شده است.... پروفیسور لوپین به این، هشت از ده، نمره داده است؟ من سه هم بزور میدم..... هنگامیکه زنگ نواخته شد، اسناپ آنها را در کلاس نگاهداشت.

هر کدام از شما ها مقاله ئی خواهید نوشت و آنرا بخود من تحویل خواهید داد. در این مقاله، نحوه تشخیص دادن گرگ غیر حقیقی از حقیقی و اینکه بچه طریق شما آنرا معدوم خواهید کرد شرح میدهید. مقاله ی خودتان را در روی دوورقه خواهید نوشت و حداکثر تا صبح روز دوشنبه آنرا بمن تحویل خواهید داد. حالا دیگه وقت آن رسیده که یکنفر مسئولیت کلاس را در دست داشته باشد. ویزلی، تو همین جا خواهی ماند تا نسبت به توقیف تصمیم گرفته شود.

هاری و هر میون، همراه با سایر شاگردان، کلاس را ترک کردند و هنگامی که مطمئن شدند صدای آنها را کسی نمیتواند بشنود، آنگاه مراتب خشم و ناراحتی خودشون را نسبت به کارهائی که اسناپ کرد ابراز داشتند.

هاری به هر میون گفت: هیچوقت تا بحال اسناپ با معلمین این درس حتی اگر میخواست جای آنها را هم اشغال کنه، اینگونه رفتار نکرده بود. چی شده که او بجای لوپین امروز بکلاس ما آمده بود؟ فکر میکنی این پعلت آن بود که آنروز مبحث شیطان را ما در دفتر معلمان اجرا کردیم؟ هر میون گفت: والا، نمیدونم. ولی امیدوارم هر چه زودتر پروفیسور لوپین برگردد.

پنج دقیقه بعد رون در حالیکه آتش از سرو صورتش میبارید به آنها پیوست. میدونید اون -، (اسناپ را با کلماتی خطاب کرد که هر میون گفت رون!) - گردن من گذاشته که چه بکنم؟ از من خواسته است که تمام لگن هائی که در سالنهای بیمارستان است تمیز و ضد عفونی کنم. البته بدون استفاده از سحر و جادو. دستهای رون مشت شده بود و داشت شدیداً

نفس عمیق میکشید. بعد گفت چرا این سیاهی که میگویند نمیروود در دفتر اسناب پنهان بشه؟ و بعد هم کلک او را بکنه تا ما از دستش راحت بشیم.

+

فردا صبح هاری بسیار زود از خواب بیدار شد. آنقدر زود بود که هوا هنوز تاریک بود. برای یک لحظه تصور کرد که صدای زوزه ی باد او را از خواب بیدار کرده است. بعد، نسیم سردی را در پشت گردن خودش احساس کرد. بلافاصله پاشد و راست نشست - متوجه شد روحی که چند دفعه ی قبل هم آنرا دیده بود پهلوی او نشسته و دارد در داخل گوشش فوت میکنه.

هاری با عصبانیت گفت واسه چی داری اینکار را میکنی؟

روح، باد هائی که در لپ خود جمع کرده بود بسختی خالی کرد و بعد در حالیکه غُد غُد میکرد از اطاق بیرون رفت.

هاری نگاهی به ساعت شماطه دار خودش کرد. تازه ساعت چهار ونیم صبح بود. دوباره در رختخواب خودش فرورفت و در حالیکه در دل به آن شیطان لعنتی نفرین میفرستاد کوشش کرد تا بلکه دوباره بخواب بره، ولی حالا که از خواب بیدار شده بود دوباره بخواب رفتن بسیار مشکل بود. برای آنکه صدای رعد و برق آسمان را نادیده بگیره، و باد شدیدی که به دیواره های قلعه شلاق میزد فراموش کنه، چاره ئی جز آن نداشت که خود را قوی نشان دهد و اصلا به آنها فکر نکند. ظرف چند ساعت آینده باید خودش را حاضر میکرد و در میدان بازی کووید یچ حاضر میشد و در میان باد و طوفان، یا تگرگ، بادسته ی مقابل می جنگید. بالاخره، فکر خواب را از کله اش بیرون کرد، بلند شد، لباس پوشید، جاروی مارک ۲۰۰۰ خودش را برداشت و آهسته و آرام از خوابگاه بیرون رفت. بمحض اینکه هاری درب را باز کرد، احساس کرد یک چیزی داره بیای او میماله. بلافاصله خم شد و دم گربه ی هر میون «کروک شانک» را گرفت و آنرا به بیرون پرت کرد.

بعد خطاب به گربه گفت: میدونی! من فکر میکنم قضاوت رون درباره ی تو کاملاً صحیح بوده است. اینهمه موش در اطراف این قلعه و ساختمانها دارند پرسه میزنند، چرا دنبال آنها نمیری؟ برو دیگه! بعد با پاهای خودش مدام به پشت گربه میزد تا از پله ی حلقوی بره پائین.

در سالن عمومی، صدای باد، بسیار قوی تر بگوش میرسید. هاری بهتر میدونست که مسابقه تعطیل بردار نیست و بر روی همین اصل به این موضوع فکر نمیکرد. مسابقات کووید یچ، مانند رعد و برق در طوفانها، تعطیل بردار نبود. در هر حال بخود قبولانند که در اوضاع و احوال فعلی باید بسیار هوشیارانه رفتار کند. دیگوری، که رقیب هاری در دسته ی مقابل بود، یک نفر سال پنجمی و جثه ئی به مراتب بزرگتر از هاری داشت. جویندگان، در این بازی، معمولاً باید زبرورنگ باشند و با سرعت کار کنند. هاری، داشت فکر میکرد که جثه ی بزرگ دیگوری، ممکن است مانع از حرکت فوری او بشه و همین موضوع در این هوای مزخرف، برای هاری یک امتیاز محسوب میشه.

هاری، تا زمانی که سپیده ی صبح دمید جلوی آتش نشسته بود و هر از گاهی، مانع نزدیک شدن گربه به بچه ها میشد. زمانی رسید که هاری احساس کرد دیگه وقت ناشتائی خوردن رسیده است. به تنهایی تصمیم گرفت از وسط تصویر بگذرد و به سالن عمومی رود.

صدای سرکادوگان بگوش رسید که داد زد راست بایست و مبارزه کن سگ کوچولو.

هاری فریاد: خفه شو تو دیگه!

هاری ظرف بزرگی از شیرو کورن فلیکس مصرف نمود و وقتی که نوبت به نان برشته و کره مربا رسید بقیه ی اعضای تیم هم وارد سالن شدند.

وود، که معمولا چیزی نمیخورد گفت: ظاهرا باید روز سختی را درپیش داشته باشیم. آلیشیا، از صمیم قلب به صدا درآمد و گفت: ممکنه اولیور تو آنقدر نگرانی نداشته باشی. ما از یک کمی باران نمی ترسیم.

ولی درحقیقت، اون بارانی که مشغول باریدن بود بیش از یک کمی بود. بچه ها آنقدر به بازی کووید بیچ علاقمند بودند که هر وقت مسابقه بود تمام مدرسه برای تماشای آن حاضر میشدند. این بار هم همه در اطراف چمن و بویژه در محلی که دروازه ها بود اجتماع نموده بودند و برای آنکه باد آنها را ازیت نکنه سر خودشون را دولا میکردند. تمام چترهائی که در دست داشتند یکی بعد از دیگری از کار افتاد و فنرهای آنها شکست و در برابر باد نتوانست مقاومت کند. قبل از آنکه وارد رخت کن شود، هاری، مالفوی، کراب، و گویل را دید که زیر یک چتر بسیار بزرگی ایستاده اند، میخندیدند و بانگشت او را نشان میدادند.

اعضای تیم لباس ارغوانی خودشون را پوشیدند و منتظر وود، بودند که موعظه ی قبل از بازی خودش را شروع کند ولی صحبتی نکرد. یکی دوبار کوشید تا سخن گوید. صداهائی هم از دهانش خارج شد، ولی بی معنی بود. سر خودش را نا امیدانه تکان داد و اشاره کرد تا همه او را دنبال کنند. آنقدر باد شدید بود که آنها از پهلو حرکت میکردند تا اینکه سرانجام نزدیک دروازه رسیدند. اگر جمعیت فریاد میکشید و آنها را تشویق میکرد آنها نمی توانستند آنرا در لای صدای رعد و برق بشنوند. باران مدام بر شیشه ی عینک هاری ضربه میزد. با این ترتیب چطور او میتواند آن توپ کوچک هدف را ببیند؟

اعضای هافل پاف از دروازه مقابل نزدیک میشدند. پیراهن ورزش آنان، رنگی زرد شبیه به قناری داشت. کاپیتان های هر دو تیم بطرف یکدیگر رفتند و با هم دست دادند. دیگوری، لبخندی به وود، زد ولی وود، چنان درهم فرورفته بود که مثل آنکه دو تا فک او بهم قفل شده است. فقط سرش را تکان داد. هاری مادام هوچ را دید و از لبان وی که بهم میخورد توانست تشخیص دهد که گفت: «سوار بر جاروب های خودتان شوید». هاری پای راست خودش را از گل و شل میدان بالا کشید، آنرا تکان داد و بعد آنرا تاب داد و سوار دسته جاروب مارک ۲۰۰۰ خود شد. مادام هوچ، سوت را به دهان خود نزدیک کرد، در آن دمید، و با صدای سوت، جنبش آغاز شد.

هاری کمی راست ایستاد ولی جاروب او که شباهت به هاله ئی از نور داشت، در برابر بادی که میوزید کج میشد و حالت مستقیم و سیخکی خودش را از دست میداد. چاره ئی نداشت جز آنکه آنرا محکم بگیرد و در باران مانور دهد.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که تمام بدن هاری خیس شده و یخ بسته بود. بزحمت میتواند اعضای تیم خود را ببیند. چه رسد به آن توپ کوچک که همه برای تصاحب آن کار میکردند. مادام با جاروی خودش به جلو و عقب دروازه در پرواز بود، رنگ های زرد و قرمز لباسها را میدید ولی دقیقا نمیدانست که هدفش از این پس و پیش رفتن ها چیست. تشویق ها، و راهنمائی هائی که از بیرون میشد در آن باد و طوفان نمی شنید و خود آنان نیز در لای چتر و کلاه های پلاستیکی خود فرورفته

بودند.

دوبار، نزدیک بود با ضربه‌ی چوب یکی از بازیکنان دسته‌ی مقابل هاری کنترل خودش را از دست دهد و از پشت نشیمنگاهش در روی دسته جاروب بر زمین بیفتد ولی تعادل خودش را حفظ کرد. آنقدر پشت عینکش را مه گرفته بود که نمیتوانست جایی را ببیند.

زمان هم از دستش در رفته بود. هر چه زمان به جلو میرفت راست نگاه داشتن دسته جاروب برایش سخت تر میشد. هوا کاملاً تاریک شده بود و مثل آن بود که شب تصمیم گرفته است زودتر به سراغ آنها بیاید. دوبار هاری به بازی کنی ضربه زد و بتحقیق نمیدانست که بازیکن خودی است یا یکی از افراد دسته‌ی مقابل است. همه‌ی بازیکنان خیس شده بودند و دانه‌های باران آنقدر...

با اولین فلاش نوری که ظاهر شد صدای سوت مادام هوج بگوش رسید و هاری توانست شمائی از صورت وود را در لابلای آن باران ضخیم ببیند که به او اشاره میکند از میدان خارج شود. همه‌ی اعضای تیم، چلپ، چلپ، با او خارج شدند.

وود، غرشی کرد و گفت: من بودم که درخواست استراحت کردم. همه بیایند اینجا زیر-، همه زیر یک چتر بزرگی که آنجا بود جمع شدند. هاری عینک خودش را از چشمش برداشت و با عجله آنرا بالباس خودش پاک کرد.

نتیجه چیه تا حالا؟

وود گفت: ما پنجاه امتیاز جلو هستیم. ولی جز اینکه توپ کوچک را هر چه زودتر بدست بیاریم، بازی تا شب طول خواهد کشید.

هاری که ناامیدانه عینک خودش را در دست گرفته بود گفت با این آشغالی که باید روی چشم خودم بگذارم من نمیدونم چکار باید بکنم؟

در آن لحظه‌ی بخصوص، سروکله‌ی هر میون پیدا شد که پشت سر هاری ایستاده بود. روپوش خودش را روی سرش گرفته بود و بگونه‌ی غیر قابل وصف خوشحال بنظر میرسید.

هاری، چیزی بفکر من رسیده است. زود اون عینک را بده بمن!

هاری عینک خودش را به هر میون داد و تیم هاری داشتند با علاقه به آن دو نفر نگاه میکردند. هر میون بانوک عصای خودش بر روی عینک هاری زد و گفت «ایمپروویوس»!

بسیار خوب. بفرمائید! بعد عینک را به هاری پس داد. حالا دیگه عینک جناب عالی آب را از خودش رد میکنه و بهانه‌ی نداری.

نگاهی که وود به هر میون انداخت مثل این بود که میخواد بدوه و او را ببوسه.

عالی بود خانم. و بعد، هر میون به میان جمعیت دوید.

وود داد زد بسیار خوب! بریم بازی کنیم.

کاری که هر میون کرده بود یک شاهکار بود. هاری، هنوز کرخ و بیحس بود، سردش بود. خیس خیس بود و هیچوقت تا بحال در تمام عمرش آنقدر خیس نشده بود ولی در عوض، چشمهایش بخوبی میدیدند. دیدش عوض شده بود. حس تشخیصش زیاد تر شده بود. بخوبی میتوانست کنترل چوب جاروی خودش را در اختیار داشته باشد و آنرا بهر جهتی که میخواهد ببرد تا به توپ کوچک نزدیک شود بدون آنکه ضربه‌ی برپیکر او وارد شود. از زیر دست دیگوری، که از جهت مخالف بطرف او می‌آمد....

صدای رعدی مهیب و بلافاصله، بدنبال آن برقی شاخه دار، جستن کرد. هوا کم کم داشت خطرناک تر میشد. باید هاری هر چه زود تر آن توپ لعنتی را میگرفت-، برگشت، و بر آن بود که عقب بزنه و بوسط میدان بره ولی در همان لحظه برق دیگری جستن کرد که شنهای دور میدان نیز روشن شد. هاری ناگهان چیزی را دید که کاملاً نظرش بطرف آن جلب شد: شمائی از یک سگ بسیار بزرگ و سیاه رنگ در گوشه ئی از آسمان نقش بر بسته بود و همینطور بدون حرکت در بالای صندلی های مخصوص تماشاچیان، توی آسمان، نشسته بود.

انگشت شست دست هاری بر روی دسته ی جاروب کمی لغزید و جاروب سواری او چند فوت پائین تر افتاد. تکانی به کله ی خودش داد و آبھائی که بر روی چشم و ابرویش جمع شده بود بر زمین ریخت، و دوباره بر روی دسته جاروب محکم نشست. دوباره نگاه کرد ولی اثری از سگ نبود.

فریاد وود را از نزدیک دروازه ی تیم گرای فیندورها شنید که داد میزد هاری، مواظب پشت سرت باش!

هاری نگاهی به اطراف خودش کرد و دید که سد ریک دیگری نزدیک میدان آنها ایستاده است و یک چیز کوچکی که مثل طلا می درخشد در میان باران شدید بین آندو....

با وحشتی هر چه تمامتر، هاری خودش را بر روی دسته جاروب انداخت و هر چه نیرو در بدن داشت بکار برد تا خودش را به آن توپ طلائی برسونه.

یالا، فریادی مثل عوعوی سگ از خودش در آورد و با آنکه باران توی صورتش شلاق میزد، میگفت: تند تر، تند تر!

ولی اتفاق غیر منتظره ئی در حال وقوع بود. یک ناراحتی خاص، یا سکوتی غیر قابل تشریح بر روی استاد یوم سایه افکننده بود. باد، با اینکه از هر موقع سهمگین تر بود، ولی دیگر زوزه نمیکشید. مثل آن بود که کسی صدای آن را خاموش کرده است. یا مثل آن بود که هاری یکباره کر شده است-، داستان چیه؟

ونا گهان، آن باد سرد و مهیب آشنا به او خورد، به تنش فرورفت، و در همان آن بنظرش میرسید که کسی در زمین، زیر پای او داره حرکت میکنه.

قبل از آنکه وقت پیدا کنه و به این موضوع فکر کنه، هاری، چشم از توپ برداشت و پائین نگاه کرد. حداقل صد تا از آن پلیدها که صورتهای خودشون را مخفی کرده بودند داشتند از پائین به او اشاره میکردند. مثل آن بود که توی سینه اش آب یخ ریخته باشند، یا اینکه دارند با قیچی قسمتهائی از بدنش را از داخل میچینند. و دوباره آن صدا را شنید... کسی داشت فریاد میکشید، توی کله اش داشت فریاد میزد..... یک زن بود....

نه هاری، نه هاری، لطفا نه، هاری!

یک کنار بایست، دختر دیوونه.... بایست کنار، همین حالا....

نه هاری، لطفا نه، منو بگیر، بجاش منو بکش -،

رخوت، و تاب خوردن اشیاء سفید رنگ داشت مغز هاری را پرمیکرد..... اون چکار داره میکنه؟ برای چی داره پرواز میکنه؟ باید هاری اون دختر را کمک کنه.... داره میمیره.... دارند او را میکشند....

داشت می افتاد. داشت در آن باران و هوای سرد سقوط میکرد.

نه هاری! لطفا... رحم داشته باش... رحم کن.....
صدای خنده ی بلندی شنیده میشد، وزن فریاد میکشید، وهاری چیز دیگری نمیدونست.

+

شانس آورد که زمین شل بود.

من فکر کردم او حتما مرده است.

ولی حتی شیشه ی عینکش هم نشکسته بود.

هاری میتونست صداهائی را که بالای سر او زمزمه میکردند بشنود، ولی هیچکدام از آنها برای او معنی نداشت. از طرفی هیچ نمیدونست که حالا کجاست، یا آنکه چگونه آنجا آمده است، یا اینکه قبل از آنکه به آنجا رود چه میکرده است. تنها چیزی که میدانست این بود که هر سانتی متر بدنش درد میکند و درست مانند این است که کسی او را سیرکتک زده است.

این، نادرترین چیزی است که من در سراسر عمر خودم دیده ام.

نادرترین..... نادرترین چیز... چهره هائی که کلاه خود داشتند... سرما... فریاد و شیون...

چشمهای هاری کمی باز شد. او در سالن بیمارستان خوابیده بود. افراد تیم کووید پیچ گرای فیندور که سر تا پا پراز گل ولای بودند دور تخت او جمع شده بودند. رون وهرمیون نیز آنجا بودند. بنظر میرسید که آنها همه شان تازه از توی استخر پراز آب بیرون آمده اند.

فرد، که کاملاً در زیر گل ولای سفید بنظر میرسید گفت: هاری! چی حس میکنی؟ حالت چطوره؟

مثل آن بود که دکمه ی سرعت تند خاطرات هاری را فشار داده باشند. نور... ترس... وحشت..

پلیدها.....

یکدفعه از روی تخت پا شد راست نشست و پرسید چی شد؟

همه یک نفس راحتی کشیدند.

فرد گفت: توازون بالا افتادی زمین. تو باید- تقریباً پنجاه فوت بود. نبود؟

آلشیا در حالیکه میلرزید گفت ما فکر میکردیم تو میمیری.

هرمیون لبخندی زد و صدای ناله ماندی از خودش بیرون داد. تخم چشمهایش پراز خون شده بود.

هاری گفت: ولی مسابقه چی شد؟ ما جواب آنرا باید بدیم؟ رفت و برگشتی شد؟

هیچکس چیزی نگفت. حقیقت موضوع مانند یک نیشتر در تن هاری فرورفت.

باختیم....ها؟

جورج گفت بعد از آنکه توافتادی، دیگوری توپ را پیدا کرد. او متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده است. موقعیکه برگشت و دید که توری زمین افتاده ئی کوشید تا مسابقه را مختومه اعلام کند. میخواست دوباره مسابقه بدهند. ولی آنها بازی را حقا برده بودند.... حتی وود هم آنرا اعتراف کرد.

هاری که ناگهان متوجه شد وود آنجا نیست پرسید وود کجاست؟

فرد گفت هنوز زیر دوشه، داره حمام میگیره. ما فکر میکنیم میخواد خودش را غرق کنه.

هاری چهره‌ی خودش را بروی زانوان خودش گذاشت و انگشتانش را در لابلای موهایش فرو برد. فردشانه‌ی هاری را در دست گرفت و آن را بشدت تکان داد. سخت‌نگیر هاری. تو تا بحال هیچوقت توپ زرد رنگ را از دست نداده بودی. جورج گفت: زمانی هم باید میرسید که تو یکبار نتونی آنرا تصاحب کنی. فرد گفت هنوز که تمام نشده. ما صد امتیاز از دست داده ایم. درسته؟ بنا براین اگر هافل پاف به تیم راون کلاو، بیازه و ما راون کلاو را مغلوب کنیم... جورج گفت: هافل پاف باید حد اقل دو یست امتیاز از دست بدهد. ولی اگر آنها راون کلاو را هم بزنند چی؟ غیر ممکن است. آنها قوی اند ولی اگر اسلی ترین به هافل پاف بیازه... همه‌ی اینها بستگی به امتیازات داره - کافی است صد امتیاز هر طرف از طرف دیگر بیشتر داشته باشه -،

هاری همانطور دراز کشیده بود و کلمه‌ی بر لب نمی‌راند. آنها باخته بودند... برای اولین بار. او مسابقه‌ی کووید پیچ را باخته بود. پس از ده دقیقه، مادام پامفری نزدیک آمد تا به آنها اعلام کند کافی است و باید محل را ترک کنند.

فرد گفت: ما بعدا دوباره می‌آئیم تا تورا ببینیم زیاد به سرو سینه‌ی خودت نزن. هنوز هاری، تو بهترین بازی کنی هستی که ما داشته و داریم. اعضای تیم همه متفرق شدند و مادام پامفری در را پشت سر آنان بست. رون و هرمیون به تخت هاری نزدیک شدند.

هرمیون گفت که دمبل دور، جدا از این موضوع ناراحته. من هیچوقت تا کنون او را اینقدر ناراحت ندیده بودم. بعد از آنکه تو بزمین افتادی او، دوید توی زمین، عصای خودش را تکان داد و تو با همان حرکت عصای او آرام و آهسته بزمین افتادی. بعد عصای خودش را بطرف پلیدها گرفت و اون تیر نقره‌ی معروف خودش را بطرف آنها نشانه رفت. بلافاصله استاد یوم را ترک کردند... از اینکه آنها به استاد یوم اومده بودند دیوانه شده بود. ما خودمون شنیدیم که میگفت... رون گفت بعد با شعبده بازی تو را روی تخت روان گذاشت و تا توی مدرسه پشت سرتو میدوید. همه فکر میکردند که تو...

دیگه رmq صدای هرمیون گرفته شد. ولی هاری بسختی متوجه آن شد. داشت راجع به بلاهائی که پلیدها سرش در آورده بودند فکر میکرد... شیون هائی که کشیده میشد. سرش را بالا کرد و دید رون و هرمیون آنقدر خودمانی و دوستانه به او نگاه میکنند که بیخودی به اینطرف و آنطرف خودش نگاه کرد تا چیزی مناسب بگه.

بینم، کسی جاروی من را برداشت؟
رون و هرمیون یکدفعه دونفری بهم نگاه کردند.
والله...

هاری گفت چی شده؟ و از این، به آن دیگری نگاه میکرد.
هرمیون با تردید گفت: والله.. وقتی که تو از اون بالا به زمین افتادی، باد، هم اون را با خودش برد.

وبعد چی؟

وبعد، خورد به - خورد به - اوه هاری - وبعد خورد توی اون درخت گنده.
درد توی دل هاری پیچید. برای آنکه درختی که به آن اشاره کردند از آن درختهای عظیم الجثه
ئی بود که معلوم بود چی بر سر دسته جاروب آورده است.

وبعد؟

رون گفت: خب! خودت میدونی که این درخت دوست نداره چیزی بهش بخوره!
هرمیون، با صدای ضعیفی گفت: پروفسور فلیت ویک، چند لحظه قبل از آنکه تو اینجایی آنرا با
خودش آورد.

بعد بسیار آهسته و ملایم ساکی را که نزدیک پاهاش روی زمین بود برداشت و بعد آنرا وارونه
کرد روی تخت. ده ها تکه ی کوچک و بزرگ از جاروب روی تخت خواب ریخت. اینها، تنها
قسمتهائی از باقیمانده ی جاروی وفادار هاری بود.

صلح اشمی پسر کران

مادام پامفری اصرار داشت که هاری را تا پایان تعطیل آخر هفته در بیمارستان نگاهدارد. هاری، در این مورد بحث و شکایتی نداشت ولی اجازه نمیداد که مادام پامفری خرده های جاروب ۲۰۰۰ اورادور بریزد. خودش میدانست که این فکر احمقانه است، میدونست که دسته جاروب دیگه تعمیر بردار نیست و نمیشود آنرا تعمیر کرد، ولی این چیزی نبود که دست هاری باشد. دلش می خواست. فکر میکرد اگر اینکار را بکنه، یکی از بهترین دوستان خودش را از دست میدهد. همینطور که بر روی تخت دراز کشیده بود، ملاقاتی، بعد از ملاقاتی، به بیمارستان میآمد تا هاری را ببیند. هاگرید یک دسته گل برای هاری فرستاده بود که شباهت زیادی به یک کلم زرد رنگ داشت. جینی ویزلی که خواهر رون بود، وقتی که به ملاقات هاری آمد رنگ صورتش بشدت قرمز شده بود. یک کارت که خودش آنرا درست کرده بود و روی آن جمله ی « امیدوارم هر چه زودتر شفا پیدا کنی » نوشته شده بود با خودش آورده بود که وقتی لای کارت باز میشد، آن جمله با صدای نازکی خوانده میشد. تنها کاری که هاری کرد این بود که آن کارت را زیر گلدان قایم کرد. یکشنبه صبح اعضای تیم گرای فیندور دوباره به ملاقات هاری آمدند. این بار وود هم با آنها آمده بود. با صدائی که انگار از ته چاه در می آمد به هاری گفت: برای شکست تیم ذره ئی نمیتواند او را سرزنش کند. رون و هاری فقط هنگام شب تخت هاری را ترک کردند. ولی هیچ چیز، یا گفته ئی، نمیتوانست حال و حوصله ی هاری را سر جای اولش بیاورد زیرا آنها همه، نصف داستان را میدانستند.

هاری، راجع به ترسی که بر او غالب شده بود با هیچکس، حتی رون و هرمیون سخن نگفته بود. زیرا میدانست که رون از آن خبر و حشت نمیکند و هرمیون نیز، زبان به طعنه و تمسخر باز میکند. حقیقت این بود که تا بحال دو بار این موضوع اتفاق افتاده بود و هر دو بار به تصادفی نزدیک به مرگ خاتمه یافته بود. دفعه ی اول نزدیک بود آتشب کذائی زیر اتوبوس له شود و این بار نیز از یک ارتفاع پنجاه فوتی بزمین افتاده بود. آیا این ترس آنقدر او را دنبال میکند که سرانجام به مرگ حقیقی او منتهی شود؟ آیا تا آخر عمر باید مترصد و چشم براه باشد تا این جانور به او حمله کند؟ موضوع پلید ها نیز در جای خود بود. هر وقت که هاری ب فکر آنها میافتاد خودش، خودش را تحقیر میکرد. همه عقیده داشتند که آنها موجودات وحشتناکی اند و لوی تا بحال هیچکس وقتی به آنها نزدیک شده بود، مثل هاری کله پاننده بود.... هیچکس دیگر انعکاس صدای پدر و مادر خود را در حال مرگ، نشنیده بود.

حالا دیگه هاری فهمیده بود که آن صدای شیون مال کیست. کلمات آن را در خواب شنیده بود. بارها و بارها هنگامی که در بیمارستان برروب تخت خود دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود و نور ماه را که بر آن تابیده بود تماشا میکرد، آن صدای شنیده بود. هنگامی که آن پلید به او نزدیک شده بود، آخرین لحظات حیات مادرش را بیاد میآورد که در حال دفاع کردن از او در برابر لرد و لدر موت، بود و لرد، قبل از آنکه مادرش را بکشد میخندید.... هاری در خلصه ی خوابهایی که می دید فرومی رفت، التماس میکرد، از خواب می پرید، تنها برای آنکه با شنیدن صدای مادر، مبارزه ی خودش علیه لرد را آغاز کند.

روز دوشنبه که به مدرسه باز گشت و سروصدای بچه ها را شنید کمی از افکاری که به مغزش راه یافته بود آسوده شد. مجبور شد به موضوع های دیگری نیز بیندیشد حتی اگر لازم شود تحقیر های دراکو مالفوی را قورت دهد. مالفوی، باشکستی که گرای فیندورها از تیم حریف خود خورده بودند همیشه با خنده و تمسخر در کنار هاری قرار می گرفت. سرانجام، باند پیچی دست و بازوی خودش را باز کرده بود و برای آنکه می توانست از هر دو دست خود استفاده کند وادای هاری در سقوط از دسته جاروب را در آورد خوشحال بود و در حقیقت آنرا جشن گرفت. بیشتر وقت کلاس درس شربت سازی را مالفوی صرف زست ها و اداهائی کرد که هاری در برخورد خود با پلیدها آنروز در قطار از خودش نشان داده بود. رون بالاخره از کوره در رفته بود و یک تکه ی باریک از قلب یک تمساح را بطرف مالفوی پرت کرده بود. چیزی را که پرت کرده بود مستقیم بر صورت مالفوی خورده بود و اسناب هم پنجاه نمره از گرای فیندورها کسر نموده بود.

رون گفت اگر قرار باشه که اسناب دوباره در کلاس هنرهای تاریک ظاهر بشه، من مریض خواهم بود. لطفا تو این موضوع را پرس و جو کن هرمیون. هرمیون دور و بر درب کلاس را نگاهی کرد و گفت: اشکالی نداره.

پروفسور لوپین سر کار خود برگشته است. بنظر میرسه که جدا مریض بوده و شله پله ئی در کار نبوده است. لباده ی کهنه ی خودش را پوشیده بود و کمی پای چشمه اش گود افتاده و سیاه شده بود. با این وجود موقعی که بچه ها سر جای خودشون نشستند، لیپون لبخندی بر لبان خود داشت. یکدفعه تمام کلاس همصدا با هم، از اسناب که بجای او در جلسه ی قبل بکلاس آنها آمده بود شکایت کردند.

بچه ها می گفتند انصاف نیست که با اینکه کارش جنبه ی موقت داشت و تنها آمده بود تا جای خالی شمارا پر کند بما تکلیف منزل دهد. ما اصلا چیزی درباره ی گرگ های غیر حقیقی نمیدونیم -

-، دولوله کاغذ نوشتنی! دیگه چه صیغه ئی است که او برای ما بکار برد؟

شما ها به پروفسور گفتید که ما هنوز به آن درس نرسیده ایم؟

دوباره درد دل بچه ها باز شد و گفتند بله!

-، اینرا گفتیم ولی ایشان فرمودند شما از درس بسیار عقب هستید و باید اینها را خوانده بودید -

-، اصلا به حرفهای ما گوش نمیداد -،

-، دولوله کاغذ نوشتنی -،

پروفسور لوپین با نگاهی که به چهره ی یک بچه ها انداخت تبسمی بر لب آورد و گفت:

نگران نباشید من خودم با پروفسور اسناب صحبت میکنم. لازم نیست که شما آن مقاله را بنویسید. هرمیون در حالیکه کمی ناراحت شد گفت: اوه نه! من قبلا آنرا نوشته ام.

درس آنروز کلاس بسیار شیرین بود. پروفسور لوپین با خودش جانوری به کلاس آورده بود که به آن «هینکی پونک» می گفت. جانوری بود کوچک که فقط یک پا داشت و مثل آن بود که آن را از مقداری دود، ساخته باشند. ولی بنظری آزار و سربزیر بود.

پروفسور گفت: موجودی است که نظر مسافری را بخودش جلب میکنه و آنها را به زمین مرطوب و خیسکی که بر روی آن زندگی میکند میکشانند. شما متوجه آن نوری که از سوراخهای کف دستش

بیرون میاد شدید؟ نور را متوجه جلوی خودش میکند و یک پائی میپره جلو، مردم هم آنرا دنبال میکنند و بعد -،

در این لحظه صدای چلپ چلپی از توی شیشه ئی که حیوان در آن بود بگوش رسید. وقتی زنگ زده شد بچه ها اسباب و اثاثیه ی خودشان را جمع و جور کردند و بطرف درب کلاس هجوم بردند. هاری هم جزو آنها بود ولی -،

لوپین داد زد یک دقیقه صبر کن هاری! من باهات کار دارم. هاری نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که پروفیسور دابله آن جانور را در جعبه ئی که دور آن پارچه پیچیده شده است میگذارد.

لوپین در حالیکه دوباره پشت میز خودش می نشست گفت: من، خبرهای مسابقه را شنیدم و در عین حال کتابها را داشت از روی میز خود جمع میکرد. از خبر از دست دادن جارویت بسیار متأسف شدم. آیا بهیچوجه امکان تعمیر آن موجود هست؟ هاری گفت نخیر. درخت آن را تکه پاره کرده است. لوپین آهی کشید.

آنها این درخت را همان سالی که وارد هوگوارت شدیم کاشتند. همه ی بچه ها نزدیک آن بازی میکردند و دلشون میخواست آنقدر به درخت نزدیک بشند که دست خودشون را بتنه ی درخت بزنند. آخر کار بچه ئی که اسمش داوی گود گون بود تقریباً یک چشم خودش را از دست داد و بماها دستور اکید داده شد که هیچوقت نزدیک آن درخت نریم. دیگه چوب جارو، که چه عرض کنم!

هاری با سختی از لوپین سؤال کرد: آیا شما چیزی راجع به پلید هاهم شنیده اید؟ بله! آنرا هم شنیدم. من فکر نمیکنم که هیچیک از ماها تا بحال پروفیسور دمبل دور را تا این حد ناراحت دیده باشیم. مدتهاست که قرار و آرام نداره.... خود خوری میکنه و بسیار عصبانی است که اجازه نداده گارد ها بداخل برج وزمین بازی بیایند.... من فکر میکنم اینها همه علت افتادن تو به پائین بود.

هاری گفت بله. شاید. البته این کلمات را باشک و تردید ادا میکرد. ولی بعد از آن سوالی را که در نظر داشت از لوپین پرسه قبل از آنکه بتونه خودش را نگهداره از دهنش بیرون پرید. چرا؟ چرا باید آن وقایع روی من تأثیر داشته باشه؟ چرا همه چیز باید روی سر من خراب بشه؟ آیا فقط منم -؟، پروفیسور لوپین مثل آنکه فکر هاری را از قبل خوانده بود گفت اینها بهیچوجه بانقاط ضعف بستگی نداره. پلیدها بیشتر روی تو تأثیر میگذارند برای آنکه در گذشته تو با ترس و وحشت مواجه بوده ئی و هیچ فرد دیگری موقعیت وحشتناک تو را نداشته است.

شعاع باریکی از نور خورشید وارد کلاس شد و بر روی موهای خاکستری لوپین و خط های صورت جوانش تابید.

لوپین گفت: ناپاک ها جزو جزو کثیف ترین مخلوقات هستند که بر روی زمین راه میروند. به تاریک ترین و کثیف ترین اماکن و محل ها هجوم می برند و فساد و تباهی بزرگترین و زیبا ترین چیزی است که در فکر آنان است. آنها، صلح، شادی، شادی و خوشی را از محیط اطراف خود دور میکنند. حتی جن ها هم حضور آنها را احساس میکنند. کافی است که توییکی از آنها نزدیک شوی. آنوقت است که تمام خاطرات خوشی که در مغز تو نهفته و تمام احساسات نیکوئی که

در درون تو است از وجود تو رخت برمی بندد. اگر بتواند، آنقدر بتو میخوراند تا تو را در یک چیزی در سطح خودشان پائین آورند. بدون احساس و شیطان - از تو هیچ چیز باقی نمیماند مگر بدترین تجاربی که در طول زندگی خود بدست آورده ئی. و بدترین حادثه ئی که بر تو گذشته است هاری، این است گذشته اند فردی از جا روی آنها بزمین بیفتد. تو هیچ کاری نکرده ئی که از آن خجل و شرمگین باشی. فهمیدی؟ هاری همانگونه که به میز لوپین خیره شده بود گفت وقتی که آنها بمن نزدیک میشوند، در این موقع کلمه در حلقومش گیر کرد، من صدای ولد رموت را میشنوم که مشغول کشتن مادرم است.

لوپین، ناگهان حرکت سریعی به خود داد و مثل آن بود که میخواد بازوی هاری را بگیرد ولی بجای آن کمی فکر کرد و سر جای خودش نشست. لحظه ئی به سکوت گذشت و بعد -، هاری با اوقات تلخی زاید الوصفی گفت: واسه چی آنها به مسابقه اومدنند؟ لوپین خون سردانه گفت: اونها گرسنه اند و مشغول بستن کیف خودش شد. دمبل دور اجازه نمیده که اونها توی مدرسه بیایند، بنابراین دسترسی به آدمشون کم شده.. من فکر میکنم که آنها نمی توانند یک جمعیت زیاد بدور میدان کووید پیچ را تحمل کنند..... آن جمعیت همه اش پرازا احساس است. احساسات خیلی بالاست... این ضیافتی که تو دیدی اصلا عقیده ی آنها بود. هاری زیر لب خودش گفت این آزا کابان باید جای وحشتناکی باشه. لوپین سر خود را بعلامت تأیید تکان داد.

استحکامات نظامی را در آن جزیره ی کوچک که از دریا بیرون میاد بنا کرده اند، ولی آنها به دیوار و حصار ی که دور آن بکشند نیاز ندارند. آب دریا خودش زندانی ها را در محلی که هستند نگاه میداره و آنها جرأت بیرون آمدن را ندارند. آنها در آن محل در دام اسیرند. بیشتر آنها پس از یک هفته دیوونه میشوند.

هاری آهسته گفت: ولی اون سیاهه توانست از آن محل فرار کند....

در این لحظه کیف لوپین روی میز لغزید و او باید آنرا میگرفت.

همینطور که داشت خودش را راست میکرد لوپین گفت آره! اون سیاه باید راهی برای مبارزه با آنها پیدا کرده باشه. من نمیتوانستم باور کنم که میشه... پلیدها قدرند که یک جادو گرا را اگر مدتی باهاش بمونند بی قدرت کنند و تمام نیروی او را از او بگیرند....

هاری پرسید این شما بودید که آنشب در قطار، آن پلید را تار و مار کردید؟

لوپین گفت: راه های دفاع فراوانی وجود دارد که فرد میتواند در برابر آنها مقاومت کند. ولی در آن قطار فقط یک پلید وجود داشت. هر چقدر تعداد آنها زیاد تر باشد مقاومت در برابر آنها مشکل تر خواهد بود.

هاری گفت: چه نوع دفاعی؟ ممکن است که شما آنرا بمن بیاموزید؟

لوپین گفت: من نمیخوام وانمود کنم که در برابر آنها یک کارشناسم هاری - برعکس....

وای اگر آن پلیدها به یکی دیگه از مسابقات کووید پیچ اومدنند، من احتاج دارم که با آنها مبارزه کنم -،

لوپین، نگاهی به چهره ی مصمم هاری انداخت، در ابتدا دودل بود، ولی بعد از آن گفت: بسیار

خوب.. من کوشش میکنم کمک کنم. ولی تو باید تا ترم دیگه صبر کنی. من تا تعطیلات برسه مقدار بسیار زیادی کار دارم که باید آنها را انجام دهم. بد وقتی را من برای مریض شدن انتخاب کرده بودم.

+

باقولی که لوپین برای درسهای ضد پلیدی به هاری داد هاری به فکرش رسید که ممکن است دیگه نتونه برای یکبار دیگر صدای مرگ مادرش را بشنود. اگر راون کلاوی ها در آخر نوامبر در مسابقه ی کووید یچی که با هافل پاف انجام میداد آنها را شکست میداد، اخلاق هاری بهم میخورد و افتضاح میشد. گرای فیندوری ها با اینکه یک مسابقه را باخته بودند ولی هنوز برای همیشه از دور بازی خارج نشده بودند. ولی دیگه نباید میباختند. وود دوباره سرپرستی تیم خودش را بر عهده گرفت و به شدت مشغول کار شد و در ماه دسامبر با اینکه هوا همه اش ابری و پراز ابرومه بود با بچه های تیم کار میکرد. هاری در آن مدت سروصدائی از پلیدها در میدان نشنید. مثل آن بود که نا راحتی و عصبانی بودن دمبل دور، آنها را وادار کرده بود که خارج از دروازه های ورودی پرسه بزنند. دو هفته قبل از خاتمه ی ترم، ناگهان آسمان روشن و هوا سفید رنگ شد. زمین های پراز گل ولای، یک روز صبح، پوششی پراز شبنم و یخ بر روی آنها نشست. در داخل قلعه، نشانه هائی از کریسمس بچشم میخورد و بوی آن در فضا پراکنده بود. پروفیسور فلیت ویک، که معلم سحر و افسون بود کلاس خود را با چراغهای الوان آراسته بود و آنها را طوری مزین کرده بود که پری ها بدور آنها تاب میخوردند. دانش آموزان در عالم خوشی که داشتند برنامه های خود شون را برای هم تعریف میکردند و کارهائی که باید در تعطیلات میکردند برای هم شرح میدادند. رون و هرمیون، هر دو، تصمیم داشتند در هوگوارت بموند و اگر چه رون گفته بود که نمیتونه دو هفته، با پرسی، برادرش بمونه و هرمیون هم گفته بود که میخواد از کتابخانه استفاده کنه، هاری آنقدر احمق نبود که نتواند علت ایستادن آنها را بدونه. اینها تمام آن نقشه ها را کشیده بودند که او تنها نمونه هاری هم از این موضوع بسیار سپاسگزار بود.

برای راحتی دل همه، بجز البته هاری، قرار شده بود که بچه ها باز دید دیگری در هفته ی آخر تعطیلات از هوگوارت بعمل بیارند.

هرمیون میگفت که ما میتونیم تمام خرید های کریسمس خودمون را از آنجا بکنیم. پدر و مادر من جدا از اون ابریشم هائی که برای خلال دندان درست کرده اند خوششان میاد.

هاری، که خیالش راحت بود به این مسافرت نمیره، و تنها کلاس سومی است که در قلعه میمونه، کتاب چوب جاروی جادو گران را از وود قرض کرده بود تا آنرا مطالعه کند و تصمیم داشت انواع و اقسام آنها را که مربوط به کارخانه های مختلف میشد مطالعه کند. یک روز هنگامی که میخواست تمرین کنه سواریکی از چوب جاروهای مدرسه شد. اسم این جارو « ستاره شکاری » و قدمتی باستانی داشت. آنقدر آهسته راه میرفت که کفر هاری را در میآورد. بعد از آن روز با خودش گفت من حتما به یک جاروی جدید که متعلق بخودم باشه احتیاج دارم.

در صبح شنبه ئی که سفر به هوگوارت، آغاز میشد هاری، بارون و هرمیون که در پالتو و بارانی های خودشان بسته بندی شده بودند بدروود گفت، از پله های مرمر پائین آمد و بطرف برج گرای فیندورها حرکت کرد. در پشت شیشه ها بارش برف شروع شده بود و قلعه بینهایت ساکت و بی حرکت بود.

هاری برگشت و نصف کرید و طبقه ی سوم را طی کرد تا فرد و جورج را که پشت مجسمه ی جادوگری یک چشم خود را پنهان کرده بودند ببیند.

هاری، کنجکاوانه پرسید شما ها اینجا چی میکنید؟ چی شده که شما به هو گزمید نرفته اید؟ فرد با لحن مرموزانه ئی گفت: او مدیم تا قبل از آنکه بریم کمی خنده ی شادی روی لبان تو بگذاریم و بعد بریم. بیا اینجا....

بعد به یکی از کلاس های خالی که در سمت چپ مجسمه ی یک چشم بود اشاره کرد. هاری دنبال آنها داخل آن کلاس شد. جورج درب کلاس را بست و نگاه خودش را تو صورت هاری انداخت.

بعد گفت این هم هدیه ی قبل از وقت کریسمس برای تو. فرد، با خنده، یک چیزی از لای لباس خودش بیرون آورد و آنرا روی یکی از میزهای کلاس گذاشت. چیزی بود بلند، مربع شکل، و یک کاغذی که مثل پوست کهنه و پراز چین و چروک بود بدور آن پیچیده شده بود و روی آن کاغذ هم هیچ چیز نوشته نشده بود. هاری که در انتظار یکی از آن شوخی های بی مزه ی فرد و جورج بود، به آن بسته خیره شده بود.

هاری پرسید این چیه؟

جورج گفت: هاری! این راز موفقیت ما است و مشتاقانه، دستی هم به بسته زد. فرد گفت: توی این بسته یک آچار است که آنرا میدیم بتو. دیشب تصمیم گرفتیم که آنرا بتو بدیم برای آنکه فکر کردم تو بیشتر از ما به آن احتیاج داری. جورج گفت: در هر حال چون ما میدونیم اون چیه، آنرا وقف تو میکنیم. ماد یگه به اون احتیاجی نداریم.

هاری گفت ممکنه بمن بگوئید من واسه چی به اون کاغذ پاره ها احتیاج دارم؟ فرد گفت: گفتمی تکه کاغذ پاره؟ بعد چشمهای خودش را بحالتی در آورد که مثل آن بود که هاری او را به مرگ محکوم کرده بود. براش بگو جورج،

خب! موقعی که ما در سال اول بودیم هاری- جوان، بی پروا، بیخیال و بیگناه-، هاری کلمه ی آخری را که شنید غرشی کرد و اصلا مشکوک بود از اینکه به فرد و جورج بشه بیگناه و معصوم خطاب کرد.

-، خب، معصوم تر از اینکه حالا هستیم- این او اخر ما یک کمی با فلیچ بگو مگو پیدا کرده ایم.

ما یک بمب پشکلی توی راهرو گذاشتیم و وقتی منفجر شد او را ناراحت کرد.

آنوقت ما را برد در دفتر خودش و شروع به تهدید ما کرد، آنها هم از طریق معمول-،

- حبس کردن-،

- دریدن شکم-،

- و ما نمیتونستیم متوجه نشویم که بر روی یکی از کتوهای میز او نوشته شده است: توقیف شده و بسیار خطرناک.

هاری گفت: نمیخواه این چیزها را بمن بگی- و شروع کرد به پوزخند زدن.

فرد گفت: تو آگه بودی چی میکردی؟ جورج مسیر خودش را تغییر داد و یک بمب پشکلی منفجر

کرد. من هم بلافاصله کشور را پیش کشیدم و این را بیرون آوردم-، جورج گفت: آنقدرها که تو فکر میکنی بدن نیست. ما فکر میکنیم که هیچوقت فلیچ نتونه بفهمه که با اون چه بکنه. شاید هم مشکوک باشه که این اصلا چی هست یا اینکه نباید به اون دست بزنه. و شما ها میدونید اون چطوری کار میکنه؟ اوه. بله! این چیز کوچولو و قشنگ، بهتر از تمام درسهای که این معلم ها بما دادند بما خیلی چیز ها آموخت.

هاری گفت: شما ها دارید دست و بال مرا می بندید و بعد نگاهی به اون بسته انداخت. جورج گفت تو اینطور فکر میکنی؟

بعد عصای خودش را دستش گرفت و آرام و آهسته به بسته زد و گفت: سوگند میخورم که من بهیچ دردی نمیخورم.

بلافاصله خط های جوهری که روی کاغذ بود از نقطه ئی که جورج نوک عصای خودش را به آن نزدیک کرد مثل یک تار عنکبوت شروع به پیشروی کرد. بهم نزدیک شدند، چپ و راست، و در هر گوشه ئی از بسته بندی فرورفتند و بعد کلمات شروع به شکفته شدن در سطح روئی آن کردند. کلماتی که بخط سبز نوشته شده بود:

آقایان مونی، اورما تیل، پادفوت و پرونگ

آذوقه رسانان به حوادث ناگوار جادوئی

مفتخرند تا

نقشه ی چپاولگران را بر ملا سازند

نقشه ئی بود که تمام جزئیات قلعه ی هوگوارت و زمین های اطراف آن بر رویش کشیده شده بود. از همه زیبا تر، خط باریکی بود که در اطراف آن کشیده شده بود و تکان میخورد. برای هر قسمت آن شرحی با حروف کوچک نوشته شده بود. هاری که مجذوب آن شده بود خم شد تا بهتر آنرا تماشا کند. برجسیبی که در گوشه ی چپ آن نقشه بود نشان میداد که پروفیسور دمبل دور مشغول قدم زدن در اطاق مطالعه ی خودش است، خانم نوریس، داشت در طبقه ی دوم پرسه میزد، و پیوز، جن مشهور مدرسه داشت در اطراف اطاقی که جوایز را معمولاً در آن نگهداری میکنند قدم میزد. همانطور که چشمهای هاری به کریدورها دوخته شده بود و بالا و پائین میرفت، متوجه چیز دیگری هم شد. این نقشه، راهروهای دیگری را هم نشان میداد که او تا بحال متوجه آنها نشده بود و به آنجا ها اصلا وارد نشده بود. و بنظر میرسید که بسیاری از آنها-

فرد گفت: مستقیماً به هوگزمید، ختم میشه و بعد با انگشت خودش آنرا دنبال کرد. هفت تا از اینها توی این نقشه نشان داده شده است. فلیچ از چهار تایی آنها اطلاع داره. و بعد آنها را به هاری نشان داد. ولی ما خودمون مطمئن هستیم که بجز ما دو نفر هیچکس از این موضوع خبر نداره. زیاد به آن راهی که پشت آئینه ی طبقه ی چهارم است اهمیت نده. ما تا زمستان سال قبل از آن استفاده میکردیم ولی در حال حاضر کاملاً آن راه مسدود شده است. و فکر نمی کنیم که کسی تا بحال از این یکی استفاده کرده باشد برای آنکه آن درخت بزرگ و معروف درست در برابر آن قرار دارد. ولی این یکی که اینجا است ما را به طرف زیرزمینی که به طرف شیرینی فروشی های هوگز وید، میره، رهبری میکنه. بارها، ما تا بحال از این راه استفاده کرده ایم و همانطور که ممکن است متوجه شده باشی، در ورودی خارج از اطاق درست از وسط آن مجسمه بیرخت و یک چشم است.

جورج آهی کشید، انگشت خودش را بالای صفحه گذاشت و گفت: مونی، وورم نیل، پادفوت، و پرونگ، چهار نفری هستند که در این راه ما به آنها بسیار بدهکاریم. فرد گفت: مردان شریفی بودند و بگونه‌ئی خستگی ناپذیر کار میکردند تا به نسل جدید قانون شکنان کمک کنند.

جورج مشتاقانه گفت: فراموش نکن بعد از اینکه از آن استفاده کردی آنرا پاک کنی و از بین ببری-،

-، فرد مثل آنکه به هاری اخطار میداد گفت: و الا یک نفر دیگه آنرا میخونه. فقط دستت را روی آن بزن و بگو «شیطنت ترتیبش داده شد». خودش پاک میشه. فرد با حالت غیر طبیعی و مرموزی که مثل حالت های پرسی بود گفت: هاری جون جوان! بفرما! این گوی و این میدان. جورج ادامه داد: توی شیرینی فروشی می بینمت. هر دوشون در حالیکه از خودشون راضی بودند اطاق را ترک کردند. هاری، همانطور ایستاده بود و به نقشه چشم دوخته بود. مراقب خط مرکبی باریک بود که خانم نوریس، به طرف چپ پیچید، لحظه ئی مکث کرد تا چیزی را که روی زمین افتاده بود، بو کند. اگر فلیچ حقیقتا چیزی نمیدونست..... نمیگذاشت که پلیدها عبور کنند.... ولی همانگونه که آنجا ایستاده بود یک دفعه سیل احساسات به او هجوم آوردند. حرفی که یکبار آقای ویزلی به او گفته بود جوش خورد و بیادش او آمد. هیچوقت به چیزی که نمیتونه برای خودش فکر کنه و تو هم نتونی بفهمی مغز خودش را کجا گذاشته اعتماد نکن.

این نقشه یکی از همان چیزهای جادوئی و خطرناکی بود که آقای ویزلی درباره آنها به او هشدار داده بود.... حمایت به قانون شکنان جادوگر.... ولی بعد، هاری برای خودش دلیلی تراشید و گفت من که من نمیخوام کار خلاف قانون بکنم. من میخوام فقط به هو گزاید برم. من نمیخوام چیزی از کسی بدزدم، یا اینکه به کسی حمله کنم.... فرد و جورج، هر دوشون از این راه استفاده کرده اند بدون آنکه اتفاق وحشتناکی بیفته.....

هاری راه خروجی به طرف هو گزاید را با انگشت خودش دنبال کرد. ناگهان مثل آنکه دستوری را دنبال و اجرا میکند، نقشه را لوله کرد، چلاند توی لباده ی خودش و بطرف در کلاس دوید. چند سانتیمتری لای در را باز کرد. هیچکس در بیرون بچشم نمیخورد. آرام و بدون سروصدا از کلاس بیرون آمد و بطرف مجسمه ی جادوگر یک چشم حرکت کرد.

حالا باید چکار کنه؟ دوباره نقشه را از جیبش بیرون آورد و با کمال تعجب دید چهره ئی که در بالای آن با مرکب تازه ئی کشیده شده بر چسب «هاری پاتر» دارد. این چهره درست در محلی ایستاده بود که هاری ایستاده بود. تقریبا در نیمه راه کریدور طبقه ی سوم. هاری با دقت اطراف را نگاه کرد. تصویر مرکبی تازه ئی که خودش ظاهر شده بود، بنظر میرسید که دارد با عصای خودش به مجسمه ی جادوگر میزند. هاری بلافاصله عصای حقیقی خودش را بیرون آورد و آنرا به مجسمه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره به نقشه نگاه کرد. متوجه شد که حباب بسیار باریک و نازکی آنجا پیدا شده که کلمه ئی بر روی آن نوشته شده است. کمی دقت کرد. نوشته شده بود: «دیسند یوم».

دیسند یوم! هاری این کلمه را زیر لب تکرار کرد و دوباره با عصا بر سنگ زد. بلافاصله معبری در سنگ، باندازه ی هیکل فرد باریک اندامی باز شد. هاری بلافاصله نگاهی به بالا و پائین کرد و در انداخت و دوباره نقشه را جمع و جور کرد. اول سر خودش را وارد کرد و بعد هیکل خودش را بدرون کشید. احساس کرد که مقدار بسیار زیادی بطرف پائین کشیده شد و سرانجام پای خودش را بر روی زمینی سرد و نمناک قرار داد. بلند شد سر پا ایستاد. به اطراف خودش نگاهی انداخت. تاریک تاریک بود. عصای خودش را بدست گرفت و از آن کمک بگیرد. صدا زد «لوموس!» و بعد بانوری که پیدا شد خودش را در یک جاده ی باریک و خاکی یافت. نقشه را بالا گرفت و بانوک عصا به آن زد، کمی من، من، کرد و گفت: شیطنت تر تیبش داده شد. یکدفعه نقشه سفید رنگ شد و هیچ چیزی روی آن نبود. هاری آن را تا کرد و در جیب لباده ی خودش گذاشت. بعد در حالیکه قلبش بشدت میزد، هم برای هیجانی که به او دست داده بود و هم برای باهوش بون خودش، آنوقت حرکت کرد. راهروئی که او در آن بود بیشتر شباهت به خرگوش غول آسائی داشت. اول پیچ میخورد و بعد باید در آن گردش میکرد. زمین، صاف و هموار نبود. از همین رو عصای خودش را در دست داشت و در جلوی پای خودش گرفته بود تا مسیر را روشن کند.

مثل این بود که سالهاست هاری در داخل آن راهروست ولی عشق شیرینی های شیرینی فروشی «هانی دوک» رنج سفر را از دوش او بر میداشت. بعد از مدتی که فکر میکرد یک ساعت شده است راهرو کم کم حالت سربالائی پیدا کرد. نفس نفس میزد. سرعتش را زیاد تر کرد. صورتش داغ شده بود و پاهایش یخ کرده بود. ده دقیقه بعد به پای تخته سنگ سائیده ئی رسید که به بالا ش که نگاه میکرد چیزی پیدا نبود. آرام آرام بدون آنکه سروصدائی از خودش در بیاره بالا رفت. و مواظب پاهای خودش..... بعد بدون آنکه قبلا بتونه حدس بزنه سرش محکم به چیزی برخورد کرد. بنظر میرسید که این دیگه یک دریچه است. هاری ایستاد و مشغول دست مالیدن به سرش شد و گوشهای خودش را تیز کرده بود تا ببینه آیا میتونه چیزی بشنود؟ هیچ صدائی آن بالا بگوش نمیخورد. آهسته و آرام دریچه را فشار داد و لبه ی آن را بالا برد.

زیرزمینی را میدید که پر از صندوقچه های شکسته و جعبه های چوبی است. از دریچه بالا رفت و آنرا سر جای خودش گذاشت. آنقدر قشنگ سر جاش گذاشت که اصلا کسی نمیتونست حدس بزنه یکنفر پاروی آن گرد و خاک های دریچه گذاشته است. آهسته و آرام بطرف پلکان چوبی راه افتاد که بطرف بالا میرفت. اینجا دیگه میتوانست صداهائی بشنود. علاوه بر صدا، صدای یک زنگ و بسته شدن یک درب را هم شنید.

نمیدونست چکار باید بکنه. یک دفعه شنید دری که باید خیلی به او نزدیک باشه باز شد و مثل این بود که کسی میخواد پائین بیاد.

صدای زنی را که میگفت عزیزم یکی دیگه از اون صندوقهارا بیار بالا. همشون تقریبا تمیز اند. یک جفت پا داشت از پله ها پائین می آمد. هاری خودش را پشت یک صندوق بزرگی پنهان کرد و صبر کرد تا صدای پارد بشه. شنید که آنمرد یکی از صندوقهای نزدیک دیوار مقابل را ظاهرا برداشت. دردل میگفت ممکنه که شانس دیگر گیرش نیاد-

آهسته و فوری از مخفی گاه خودش بیرون آمد و از پله ها بالا رفت. بعقب که نگاه کرد یک هیکل

بسیار بزرگی را با یک سرطاس و براق دید که در داخل صندوق فرورفته است. هاری به دری که بالای پلکان بود رسید، از آن عبور کرد و خودش را پشت پیشخوان مغازه ی «هانی دیک» یافت - سر خودش را فوراً پائین آورد، بکناری رفت و بعد بلند شد سر پا ایستاد.

آنقدر مغازه پراز بچه های هوگوارت بود که هیچکس، دوبار هاری را ندید. با آنها مخلوط شد و شروع به قدم زدن در مغازه شد و یک مرتبه از اینکه دادلی، پسر خاله اش که مثل خوک میمونه می شنید که هاری به هوگروید رفته و توی مغازه ی «هانی دیک» هم رفته است، با قیافه ئی که بخودش می گرفت، قد توی دلش آب می شد و از این موضوع خوشحال بنظر میرسید. قفسه روی قفسه، پراز شیرینی ها و شکولات های متنوع بود. شیرینی های کرم دار، انواع و اقسام شوکولاتی، شیرینی هائی که نارگیل داشت، انواع و اقسام تافی ها با رنگ ها و اسانس های مختلف، گلوله هائی که پراز شربت بود و یکباررون راجع به آنها صحبت کرده بود. در کنار دیوار دیگر، شیرینی های جدیدی بود که او تا بحال از نوع آنها ندیده بود. خلاصه صد ها نوع شیرینی که هر یک برای خود نامهای عجیب و غریبی داشتند و همه را بخود جلب میکردند.

هاری خودش را مجاله کرد و از بین یک عده سال ششمی ها بطرفی رفت که علامتی بر روی شیرینی ها گذاشته بودند و بر روی آن نوشته شده بود «مزه های عجیب و غریب». رون و هرمیون زیر آن علامت ایستاده بودند و داشتند شیرینی هائی که در یک سینی گذاشته شده بود امتحان میکردند. هاری کمی لولید و خودش را پشت سر آنها رسانید.

هرمیون داشت میگفت که من شرط می بندم هاری از اینها دوست نداشته باشه برای آنکه این شیرینی ها مال خون آشام هاست و اون بدش میاد. رون میگفت از اینها چی؟ و داشت یک نوع شیرینی که مثل سوسک بود زیر دماغ هرمیون میگرفت.

هاری گفت: صد درصد من دوست ندارم.

رون تقریباً ظرف شیشه ئی شیرینی که دستش بود انداخت.

هرمیون در حالیکه دهنش باز مانده بود گفت هاری! تو اینجا چی میکنی؟.... چطوری.....؟
رون گفت وای! چه خوب شد! و حالتی داشت که غیر قابل وصف بود. بینم مثل اینکه توشگردد کار را یاد گرفته ئی؟

هاری گفت چی داری میگی. چه شگردی! و آنقدر صدای خودش را پائین آورد که هیچکدام از سال ششمی ها نتونند صدای او را بشنوند. بعد تمام داستان نقشه ی چپاولگران را برای آنها تعریف کرد.

رون گفت: چطور تا بحال فرد و جورج آن را بمن نداده بودند؟ ناسلامتی من برادرشون هستم. بشدت عصبانی شده بود و غیظ میخورد.

هرمیون گفت: ولی هاری در نظر نداده که آن نقشه را نگاهداره. او، آن نقشه را به پروفیسور ماک کناگال تحویل میده. اینطور نیست هاری؟
هاری گفت: نه! من این کار را نمیکنم.

رون گفت: مگه دیوونه شدی؟ و چپکی به هرمیون نگاهی کرد. چیزی را نگه دار که خوب باشه. اگر من قرار باشه آنرا تحویل بدم آنوقت باید بگم آنرا از کجا آورده ام. فلیچ میدونه که فرد و جورج سر بزنگاه آنرا بدست آورده اند

هرمیون، هبسی کرد و گفت آقا سیاهه چی؟ ممکن است که او یکی از راهرو هائی را که به قلعه میره انتخاب کنه و داخل بشه. معلم ها باید از آن اطلاع داشته باشند.

هاری بلا فاصله گفت: که او نمیتونه از آن راهروها وارد قلعه بشه. توی آن نقشه هفت عدد تونل مخفی وجود داره. درست؟ فرد و جورج بمن گفتند که فیلیچ از چهار تائی آنها مطلع است. و آن سه تائی دیگه - یکی از آنها که جلوش گرفته شده، و هیچکس نمیتونه از آن عبور کند. یکی از آنها هم که آن درخت گنده و معروف بید جلوش کاشته شده و کسی نمیتونه از تونل مقابل آن خارج بشه. میمانه یک تونل دیگری که من الساعه از وسط آن گذشتم و باینجا آمدم - خوب - بسختی میشود راه ورود باین تونل را از داخل زیر زمین تشخیص داد - مگر آنکه او بداند که راه ورود آنجاست -

در اینجا هاری کمی مردد و دودل ایستاد. بعد گفت: اگر او بدونه که یک راه ورود در آن زیر زمین هست چی؟ در هر حال، رون سینه ی خودش را صاف و صوف کرد و نظر آنها را به اطلاعیه ئی که پشت درب شیرینی فروشی چسبانیده شده بود جلب کرد.

بنا بر دستور وزیر محترم جادو

به مشتریان یادآوری میشود که تا اطلاع ثانوی همه روزه بعد از غروب آفتاب پاسداران در خیابانهای هوگزوید پاسداری خواهند داد. این اقدام احتیاطی برای حفاظت از ساکنان هوگزوید گرفته شده است و پس از دستگیری سیاه، اوضاع بحال عادی در خواهد آمد. بنا بر این، شایسته است که خریداران محترم قبل از غروب آفتاب خرید خود را انجام دهند.

کریسمس شما مبارک

رون آهسته گفت میبینی؟ چقدر من دلم میخواد با این پاسدارانی که همه جا ولو هستند اون آقا از تونل زیر مغازه ی شیرینی فروشی خارج بشه تا حسابی خد متش برسند. در هر حال، هرمیون اگر چنین اتفاقی بیفته مسلما صاحبان شیرینی فروشی از اینکه یک کسی وارد مغازه ی آنها شده اطلاع پیدا خواهند کرد. آنها اینجا توی مغازه زندگی میکنند!

هرمیون تقلا میکرد که یک مشکل دیگه پیدا کنه. دوسه دفعه گفت: ولی! ولی! هاری هنوز هم نباید داخل هوگزوید بشه. او فرم امضا شده نداره. اگر کسی به موضوع پی بیره اینقدر گرفتاری پیدا خواهد کرد که خرابی و معرکه بار کن. و هنوز هم غروب آفتاب نرسیده - آگه همین الساعه آقا سیاه از راه برسه چی میشه؟ امروز.

رون از لابلای یک پنجره ئی که توی جرزدیوار کار گذاشته شده بود گفت: کاری که اون علاقه داره بکنه اینه که زاغ سیاه هاری را چوب بزنه. بعد اضافه کرد: بریم هرمیون. این روزها کریسمسه و هاری هم حق داره یک استراحتی داشته باشه.

هرمیون که بسیار نگران بنظر میرسید مشغول گاز گرفتن لبهای خودش بود.

هاری ازش پرسید ببینم حتما تو میخوای در بر گشتن گزارش کارهای مرا بدهی؟ آره؟

برو! البته که نه - ولی اینو جدی میگم - هاری

رون گفت هاری! تو اون چیزهائی را که فیش فیش و غرغر میکنند دیدی؟ بعد دست هاری را گرفت و او را بطرف ظرف آنها برد. ژلی چی؟ مشروبات گاز دار چی؟ رون گفت موقعیکه من کوچک بودم فرد، یکی از آنها را بمن داد و یادم میاد همینطور دهن من را سوزاند تا پائین رفت. یادم میاد که مامان با چوب جاروئی که دستش بود یک کتک حسابی بهش زد. حالا تصور کن اگر یک نفر تصور کنه که این پاپ کورنهای اسیدی با دام کوهی باشه و یک کمی از آنها را

بخوره. واه که چی میشه؟ کباب میشه.

وقتی که رون وهرمیون پول چیزهائی را که خریده بودند پرداخت کردند سه نفری راه خروج از مغازه را پیش گرفتند و وارد کولاک و برف بیرون مغازه شدند.

هو گزمید قیافه ی کارت پستال بخودش گرفته بود. تمام کلبه ها و مغازه ها با برف پوشیده شده بود. به درب خانه ها و مغازه ها شاخه های کوچک کاج و گلهای قرمز مصنوعی آویزان کرده بودند و شمع ها و گلوله های براق و سفید رنگ را از درختها آویزان کرده بودند.

بخلاف آن دونفر که گرم بودند و لباسهای خودشون را پوشیده بودند هاری با خودش پالتو نداشت و همین طور میلرزید. راهی که انتخاب کرده بودند بطرف بالای خیابان بود و باد بطرف صورت آنها میوزید. رون وهرمیون وقتی میخواستند صحبت کنند از لای شال گردن خودشون حرف میزدند و داد میکشیدند.

اون اداره پسته که اونجاست -

اون هم مغازه ی زونکواست -

میتونیم بریم داخل کلبه و جیغ زدن ها را تماشا کنیم -

رون گفت: بنذا بگم چی بکنیم. دندان هاش از سرما داشت بهم میخورد. میخواهید بریم در مغازه سه جاروب و قیماق آجوب بخوریم؟

هاری که از خدا دلش میخواست. باد زوزه میکشید و دستهای یخ بسته بود. از جاده گذشتند و ظرف یکی دو سه دقیقه وارد کلبه ی باریک و کوچولو شدند.

بشدت شلوغ بود، پرسرو صدا، گرم، و پراز دود. زنی که منحنی های بدنش زیاد بود و خوشگل هم بود نزد یک بار داشت به چند نفر مشتری میرسید.

رون گفت اسم اون خانم مادام روز مرتاست. من میرم مشروب بیارم. برم؟ و با گفتن این جمله کمی سرخ و سبز شد.

هاری وهرمیون راهی پیدا کردند و رفتند پشت اطاق و در جائی که یک میز خالی بین پنجره و درخت کریسمس که زیبا آراسته شده بود گذاشته بودند، پیدا کردند و نشستند. رون پنج دقیقه بعد به آنها ملحق شد و سه لیوان آججوی کرم دارد درستش بود که از آنها دود بیرون می اومد.

به آن دونفر دوباره گفت کریسمس شما مبارک و آبخوری خودش را که پر بود بلند کرد.

هاری لیوان را بدهان خودش گذاشت و تا نصفه آنرا سر کشید. خوشمزه ترین چیزی بود که تا بحال خورده بود. بنظر میرسید که ذرات بدنش از اون داخل داره گرم میشه.

یکدفعه یک باد سردی به موهاش خورد. درب کلبه دوباره باز شده بود. هاری نگاهی به لبه ی لیوان خودش انداخت و خشکش زد. پروفوسور ماک گنوگال وفلیت ویک، تازه وارد کلبه شده بودند. روی سر و لباسشون پراز دانه های برف و یخ بود. چند لحظه بعد ها گرید هم وارد شد که سخت مشغول صحبت با یک مرد کوتاه قدی بود که کلاهی سبزرنگ بر سر داشت و پالتوی اونیز پراز سگگ های نقره ئی رنگ بود. این شخص، « کورنلیوس فوج » وزیر جادو بود. در یک آن هر دونفر، رون وهرمیون دستهای خودشون را بر روی سر هاری گذاشتند و آنقدر فشار دادند که ظرف چند لحظه به زیر میز فرورفت. همانطور که بالیوان خالی خودش آن زیر نشسته بود معلمان و فوج را دید که ابتدا بطرف بار رفتند، کمی مکث کردند و بعد بطرفی که او بود حرکت کردند.

در یک گوشه‌ی بالای سر هاری، هرمیون گفت «*mobilierbus*»! بعد گفتن این کلمه ناگهان درخت کریسمسی که پشت میز آنها بود چند اینچ از زمین بالا تراومد، کمی کج شد و درست مقابل میز آنها قرار گرفت بقسمیکه کسی نمیتونست آنها را ببیند. از لای درخت که هاری نگاه میکرد متوجه شد که پایه‌های چهار میز در پشت میز آنها پس و پیش رفت و بدنبال آن صدای معلمین و وزیرا که بهنگام نشستن آهی هم کشید توانست بشنود. چند لحظه بعد یک جفت پای دیگه پیدا شد که کفشهای فیروزه‌ئی و پاشنه بلند بپا داشت و صدای خانمی را شنید.

من یک آب میخک کوچولو میخورم -

مال من، صدای پروفوسور ما ک گنو گال بود که بگوش رسید.

من چهار پاینت، مید (مشروبی الکلی و معطر همراه با عسل یا مالت - مترجم) -،

هاگرید گفت، متشکرم روزماتا، یک نوشیدنی سبک، مثل شربت گیلاس با سودا و یخ -،

ماگ گنو گال در حالیکه لبان خودش را برهم میمالید گفت این دیگه چیه که تو سفارش میدی؟

شما آقای وزیر چی میل دارید؟ رام، با شربت سیاه!

صدای وزیر بگوش رسید که گفت: متشکرم روزماتا، عزیزم. خوشحالم که تورا دوباره

میبینم. یک گیلاس هم برای خودت بردار. اصلا میدونی چیه! بیا اینجا پیش ما بشین...

خیلی از لطفتون متشکرم آقای وزیر.

هاری داشت نگاه میکرد که کفشهایی که پاشنه‌ی براق داشت کم کم دور شد و دوباره برگشت.

قلبش داشت تاپ تاپ میزد و نمی دونست چه باید بکنه. تا کی اونها میخواهند آنجا بشیند؟ برای

اینکه دوباره بتونه از همین راهی که او مده بود به مدرسه برگرد به زمان کافی احتیاج داشت... پای

هرمیون که پهلوی او نشسته بود و به پایش خورد یک لرزش عصبی به او داد.

صدای مادام روزماتا بگوش خورد که از وزیر سؤال میکرد: چی شما را جناب وزیر به این طرفها

کشونده است؟

هاری، قسمت پائین بدن فوج را میدید که توی صندلی خودش گردش کرد و مثل این بود که به

اینطرف و آنطرف نگاه میکنه که کسی استراق سمع نکنه. بعد صدای خودش را پائین آورد و گفت

چی میخواهی باشه عزیزم؟ جز اینکه این سیاهه مرا اینجا کشانده باشه دیگه چه چیزی میتونه این

کار را بکنه؟ من فکر میکنم شما شنیده باشید که در شب جشن هالووین تو مدرسه چی گذشت؟

مادام روزماتا گفت شایعاتی شنیدم ولی کامل نبود. پروفوسور که طرف خطابش هاگرید

بود پرسید تو به همه اون موضوع را اطلاع دادی؟

مادام روزماتا با یک حالت نجوا از وزیر پرسید شما فکر میکنید که سیاه، هنوز در محوطه است؟

فوج بطور خلاصه و کوتاه گفت: از آن اطمینان دارم.

خانم روزماتا گفت شما میدونید که گارد های محافظ تا کنون دوبار این کافه و بار مرا گشته

اند؟ با گفتن این جملات مثل آنکه یک لرنشی این بار توی صحبت هاش وجود داشت، و تمام

مشتریان مرا بو حشت انداخته اند... این اتفاقات برای کسبه، خودتان میدونید که بسیار زیان باره

آقای وزیر.

وزیر بانا راحتی گفت: عزیزم من آنها را بیشتر از تو دوست ندارم.... متأسفانه مجبوریم این

اقدامات احتیاطی را اجرا کنیم. من همین حالا چند نفر از آنها را دیدم. آنها نسبت به دمبل دور که

اجازه نمیده نگهبان‌ها بداخل مدرسه برند خشمگین هستند.

پروفسور ماک گنوگال، تند وقاطع گفت من فکر نمیکنم اینطور باشه. ما چطور میتونیم با آن رعب و وحشتی که آنها ایجاد میکنند به تدریس خودمان ادامه بدیم؟

فوج گفت: بهر حال آنها اینجا آمده اند تا از شماها برای چیزهای بدتری که ممکن است اتفاق بیفته حفاظت کنند... ما همه میدونیم که سیاه قادره همه...
مادام روزمارتا متفکرانه گفت: من هنوز برایم مشکله که باور کنم.... ببینم شما میدونید از تمام افرادی که قرار بوده به طرف قسمت تاریک برند، اون سیاه لعنتی آخرین فرد بود... منظورم این است.... یادم میاد اون وقتی اون توی هوگوارت یک محصل بود. اگر از من آنوقت می پرسیدید که بعقیده‌ی تو اون چکاره میخواد بشه، بهتون میگفتم که شما زیاد مشروب خورده اید.

فوج گفت: خانوم جون شما نصف داستان را هم نمیدونید. بیشتر کارهای بدی را که اون کرده کسی ازش خبر نداره.

مادام روزمارتا گفت: فرمودید بدترین؟ دیگه از بس کنجکاو شده بود صدش جون گرفته بود وزنده شده بود. یعنی میگوید بدتر از اینه که اون عده آدم بیگناه را بکشه؟

فوج گفت: بله. بدتر.

من نمیتونم اون را باور کنم. دیگه چی میتونه بدتر از اون باشه؟

پروفسور ماک گنوگال، در آنجا وارد بحث شد و گفت مادام، شما میگوید که بخاطر دارید که اون توی هوگوارت درس میخواند. یادتون میاد چه کسی بهترین دوست او بود؟

مادام روزمارتا با خنده گفت طبعاً!! هیچوقت یکی از آنها را بدون دیگری ندیده ام. شما دیده اید؟ - او هه! دفعات بسیار زیادی من آنها را اینجا داشته ام. قیافه شون مرا بخنده می اندازه. کاملاً دوکاره هستند. سیاه و جیمس پاتر.

لیوانی که در دست هاری بود با صدای بلندی زمین خورد. رون یک لگد محکم به هاری زد چون داشت گندش در می آمد.

پروفسور ماک گنوگال گفت دقیقاً همینطور است. «سیاه و پاتر». سردسته‌ی گروه خودشان. هر دو روشن فکر و البته-، بینهایت باهوش. در حقیقت- ولی فکر نمیکنم ما تا بحال این قدر در سرد دیده بودیم-،

هاگرید گفت من نمیدونستم. فرد و جورج ویزلی میتونند برای پولی که دارند، او، آنها را گول بزنه.

پروفسور فلیت ویک گفت ما فکر میکردیم که سیاه و هاری با هم برادرند، جدانشدنی.

فوج گفت: البته که اینطوره. سیاه به پاتر، بیش از سایر دوستانش اعتماد داشت. وقتیکه آن دو مدرسه را ترک کردند هیچ چیز عوض نشد. موقعیکه جیمز بالی لی ازدواج کرد، بهترین شاهد عروسی آندو، سیاه بود. بعد آنها سیاه را پدر خوانده‌ی او نامیدند. البته هاری از این موضوع خبر نداشت. شماها میتونید تصور کنید که موقعی که خبر دار شد، چه زجر و عذابی کشیده بود.

مادام روزمارتا بانجوا گفت: شما که میدونید سیاه قرار بود با فلانی، شما میدونید من کی را میگم؟، همدست بشه.

فوج گفت: حتی از اونهم بدتر. بعد صدای خودش را پائین تر برد مثل آنکه صدش از ته چاه

بگوش میرسه. کمتر کسی میدونه که پاتر میدونست، که اون، «شخص خودتان میدونید من کی رامیگم» دنبال آنها بود. دمبل دور که البته بدون آنکه احساس خستگی کنه، داشت علیه اون شخص، شما میدونید من کی رامیگم، کار میکرد و یکدفعه شغل هردوی آنها، یعنی لی لی وجیمز را تغییر داد. به آنها نصیحت کرد بروند و خودشان را پنهان کنند. البته میدونید که اون یارو، کسی نبود که انسان بتونه باین سادگی از دستش فرار کنه. دمبل دور به آنها گفت که بهترین شانس آنها طلسم فیدلیوس است.

مادام روزمارتا گفت با آنکه از شدت علاقه ئی که به موضوع داشت از نفس افتاده بود گفت: اون چطوری کار میکنه؟ پروفورفلیت ویک، سینه ی خودش را صاف کرد و گفت: کار بسیار مشکلی است. باید از پنهان بودن یک راز، از داخل یک روح زنده پرده برداشت. این اطلاعات در درون یک فرد بخصوص که بعضی اوقات به او سرنگهدار میگویند پنهان است و پیدا کردن این شخص کار حضرت فیل است - مگر آنکه خود آن فرد راز نگهدار، آن را افشا کنه.

مادام که سرنگهدار حرف نزنه، هیچکس نیست که قادر باشه بفهمه که لی لی وجیمز آنجا توی دهکده اند حتی اگر آن جوینده، بینی خودش را بر شیشه ی اطاق آنها فشار بباره و داخل اطاق را تماشا کنه.

مادام روزمارتا گفت پس شما میگرد که سیاه راز نگهدار پاتر بوده است. پروفورسور ماک گنوگال گفت: البته که بوده است. جیمز پاتر خودش به دمبل دور گفته بود که سیاه حاضره بمیره و نگه که کجا پنهان شده اند. جائیکه خود سیاه خودش قرار بود بره مخفی بشه.... و هنوز دمبل دور نگران این موضوع است. بخاطر میارم که یکوقت خودش میخواست سر نگهدار بشه ولی نشد.

مادام روزمرتا گفت: واسه چی؟ به سیاه مشکوک شده بود؟ پروفورسور ماک گنوگال گفت: او اطمینان داشت که یکنفر که به سیاه نزدیک است به اون شخص، خودتان میدونید کی رامیگم، گزارش میده و جزئیات حرکات آنها را به او میگوید. در حقیقت باید بگم که تا مدتی هم احساس میکرد که یکی از ما خائن است و اوست که به اون شخص اطلاعات میده.

ولی جیمز پاتر بر روی استفاده کردن از آن سیاه اصرار داشت. فوج گفت: بله! درسته. و پس از یک هفته که از اجرای افسون فیدلیوس گذشت -، مادام روزمارتا، نفسی عمیق کشید و گفت سیاه به آنها خیانت کرد.

کاملاً همینطوره. سیاه دیگه از دو دوزه بازی کردن خسته شده بود و تصمیم گرفته بود حمایت خودش را از اون شخص اعلام کنه و آنرا موکول به مرگ پاتر کرده بود. ولی همانطور که میدونیم اون شخص، بارو برو شدن با هاری پاتر دریافت که نیروی خودش را از دست داده است. بشدت ضعیف شده است. بر روی همین اصل، فرار کرد. فرار آن شخص، سیاه را در موقعیت بسیار بدی قرار داد. درست وقتی اربابش سقوط کرد که او هم رنگهای خیانت خودش را برملا کرده بود. چاره ئی نداشت جز آنکه فرار کند. -،

هاگرید با صدای بلند گفت: کثافت بوگندی و مرتد. آنقدر این جمله را بلند گفت که آدمهایی که آنجا بودند آنرا شنیدند و همه ساکت شدند.

پروفسور ما ک گنو گال گفت: هیس! چه خبرته!
 هاگرید گفت من اونا دیدم. باید من آخرین نفری باشم که قبل از آنکه آن عده را بکشه من اورا دیده بودم. همین موضوع بود که هاری از دست جیمز ولی لی بعد از آنکه آنها کشته شده بودند در رفته بود. و اون سیاه بد ترکیب با اون موتور پرنده ی خودش سرو کله اش پیدا شد. من نتونستم بفهمم که او، اونجا چکار میکرد. من نمیدونستم که او محافظ سرّی لی لی و جونزاست. گوا اینکه خبرها را از اون شخص، میدونید کی رامیگم، دریافت کرده بود. اومده بود آنجا تا ببینه کاری میتونه برای آنها انجام بده؟ در اینجا هاگرید غرید و گفت: من بایک خائن و قاتل مواجه شده بودم.
 پروفسور ما ک گنو گال گفت: هاگرید لطفا یک کمی کوتاه بیا. صدایت را هم بیار پائین.
 آخه من از کجا میدونستم که اون راجع به لی لی و جیمز ناراحت شده است؟ این اون یارو بود که باید مواظب اونها میبود. آنوقت تازه بعدش هم میگه هاری را بمن بدهید من پدر خوانده ی اون هستم. بعد از این من مواظب اون هستم. ولی خوب! من از دمبل دور دستور داشتم و به سیاه گفتم نه! دمبل دور به من گفته بود که هاری آنجاست. تو برو پیش خاله و عموش. سیاه، یک مدتی با من جرو بحث کرد آخرش که شد، دوباره خودش را داخل ماجرا کرد. گفت تو سوار این موتور سیکلت بشو تا بتونی به هاری برسی. من دیگه به اون احتیاج ندارم.

من باید میدونستم که یک خبرهائی در پس پرده است. او آن موتور سیکلت را خیلی دوست میداشت ولی برای چه میخواست آنرا بمن بده؟ چرا دیگه به اون احتیاج نداره؟ حقیقت این بود که بسهولت میتونست زاغ سیاه اونو چوب بزنه. دمبل دور میدونست که اون، راز نگهدار پاتراست. سیاه هم میدونست که او، آن شب داره میره اونجا. میدونست بیش از یکساعت طول نمیکشه که وزار تخونه سراغش را خواهد گرفت.

ولی اگه من هاری را به اون میدادم چی میشد؟ هان؟ شرط می بندم که بلافاصله اونو از موتور سیکلت پرتش میکردتوی دریا. پسر بهترین دوستش را. ولی هنگامی که یک جادوگر روی دنده ی چپ خودش میافته دیگه هیچ چیز جلودارش نیست. دیگه هیچ چیز و هیچ چیز برای اون اهمیت نداره....

پس از آنکه هاگرید روضه ی خودش را خواند، سکوتی طولانی برقرار شد. بعد از آن مادام روزمارتا با رضایت خاطر گفت: ولی اون ترتیب پنهان شدن خودش را نداد. داد؟ وزارت جادو، فرداش بسراغ اون رفت!

فوج با اوقات تلخی گفت: اگر ما میدونستیم! این تنها مانبودیم که اورا پیدا میکردیم. «پیترو پتیگروی» کوچک هم که یکنفر دیگه از دوستان پاتر بود میتونست آنرا پیدا کنه. حتما با شنیدن این خبرها دیوانه شده بوده است و وقتی فهمیده بود که سیاه راز نگاهدار سیاه بوده دیوانه شده و خودش دنبال سیاه رفته بوده است.

مادام روزمارتا گفت گفتید پتیگرو؟... لا بد همان پسر بچه ی کوچولو و چاقی که بعد از آنها به هوگوارت رفت و آنجا پلاس بود.

پروفسور ما ک گنو گال گفت: شجاعان قابل ستایش و احترام، سیاه و پاتر. از نقطه نظر هوش هیچوقت این دو تا با هم قابل مقایسه نبودند. معمولا من نسبت به یکی از آنها خشن رفتار میکردم. شما میتونید تصور کنید که من چی میگم. و حالا، نسبت به آن متأسفم.... طوری این

کلمات را ادا کرد که مثل آن بود یک دفعه احساس سرما کرده است. فوج گفت، حالا پتیگراو، با مرگ شجاعانه‌ی در گذشته است. البته بطوریکه ناظران عینی که همه غیر جادوگر بوده و آنرا گزارش کرده‌اند. تنها کاری که ما کردیم اثرات این گزارش را از بین بردیم. در آن گزارش گفته شده بود که پتیگراو، سیاه را در دام انداخته بود. دیده بودند که اون داره هق هق، گریه می‌کنه. لیلی و جیمز، به اون گفته بودند چطور تو میتونی اینکار را بکنی! و بعد از این گفته عصای خودش را در آورده بود. و خوب! سیاه از اون زبروزرنگ تره. پتیگرو، را تکه تکه کرده بود...

پروفسور ما ک گنوگال، بینی خودش را فین کرد. با حالتی خشن گفت: پسره احمق... همیشه این پسر همینجوری بود... ناامید و جنگجو... باید این کار را بعهده‌ی وزارتخونه می‌گذاشت تا آنها آنرا حل کنند.

هاگرید گفت: اینا من بهتون بگم. اگر من قبل از آنکه پتیگرو دستش به سیاه برسه او را گرفته بودم با عصاها بلد بودم چه بلائی بر سرش بیارم. پوستش را قلفتی می‌کندم.

فوج گفت: هاگرید تو نمیدونی راجع به چه کسی داری صحبت می‌کنی. هیچکس، جز جادوگران تربیت شده‌ی که جزو دسته‌ی قانونی گروه مبارزه با این گروه اشخاص هستند نمیتونه حریف این سیاه بشه و اون را گیر بیندازه. من، یک مدیر جزء در دایره‌ی بلاهای جادوئی وزارت جادو در آن زمان بودم و جزو اولین گروهی بودم که پس از آنکه سیاه آن عده را دسته جمعی کشت در صحنه حاضر شده بودم. هیچگاه فراموش نمی‌کنم. بعضی اوقات هنوز خواب آن صحنه را می‌بینم. یک دهانه‌ی آتش فشان در وسط خیابان. آنقدر عمیق بود که لوله‌های آب و فاضل آب را در آن زیرشکانده بود. هر گوشه‌ی که نگاه میکردی یک نعش افتاده بود. غیر جادوئی‌ها فریاد میکشیدند. سیاه، در گوشه‌ی ایستاده بود و میخندید. چیزهایی که از پتیگرو مانده بود توی خیابان در جلوی روی او ریخته بود... توده‌ی از خون، تعدادی لباده و لباس پاره پوره... و یک مشت خورده آشغال....

یک دفعه صدای فوج گیر کرد و ایستاد. صدای پنج تایی که در آن واحد با هم پاک شدند بگوش رسید.

فوج گفت: اینها همه چیزهایی بود که اتفاق افتاده است، خانم روزمارتا. بیست نفر از گروه اجرایی اداره‌ی جادو، همراه با بقایای پتیگراو، از صحنه بیرون برده شدند. پتیگراو، مشمول قانون درجه اول «مرلین» قرار گرفت و تصور میکنم برای مادرش که مزایایی بموجب آن قانون نصیبش شد بد نبود. و از همان روز بعد، سیاه هم در زندان آز کابان بازداشت شد. مادام روزمارتا آهی عمیق کشید.

درسته که میگویند او دیوونه است آقای وزیر؟

فوج، با ملایمت گفت: کاش من میتونستم بگم درسته. ولی به جرأت میتونم بگم که شکست اربابش برای مدتی او را از حال عادی خارج ساخت. علت کشتار دسته جمعی بعضی مردم بیگناه و پتیگراو، از همان حالت ناشی میشه... قساوت... بیرحمی. در آخرین بازدیدی که من از آز کابان داشتم من سیاه را ملاقات کردم. میدونید همه‌ی زندانیانی که آنجا بودند توی تاریکی نشسته بودند و قیافه هاشون پیدانبود... وقتی دیدم اون سیاه با یک حالت عادی و بی تفاوتی اونجا نشسته

است شو که شدم. چطور چنین چیزی ممکنه؟ وقتی با من صحبت میکرد، آرام و خونسرد بود. هیچ عصبانی یا ناراحت نبود. از من سؤال کرد روزنامه‌ی من بکجا رسیده و در چه حاله؟ همانقدر که شما حالا خونسرد هستید او هم بود. تنها چیزی که از دست داده حل کردن جدول است. من خودم تعجب کرده بودم که چطور همیشه گارد‌های آز کابان چندان تأثیری بر روی اون نداشته اند. بویژه آنکه دهها گارد در اطرافش بودند و او جرأت سرخاراندن نداشت. پشت در اطاق هم چند نفر گاد محافظ بود که شب و روز از او مراقبت میکردند.

مادام روز مارتا گفت: شما فکر میکنید اون از زندان فرار کرد او مد بیرون که چه بکنه؟ خدا بخیر بگذرونه. شما که تصور نمیکنید بیرون او مده باشه که دوباره به اون شخص، میدونید کی رامیگم، بیوندد؟

فوج گفت خدمت شما عرض کنم که احتمالاً هدف نهائی همان است. ولی ما امیدواریم که خیلی زود تراز آن ایشان را دستگیر کنیم. این راهم باید اضافه کنم که آن شخص به تنهایی یک مسئله است. و موضوع دوستی آنها با یکدیگر مسئله‌ی دیگر. ولی اگر قرار باشه که خدمتکار قدیمی او را به او بدهند، آنوقت باید بگم که ممکنه او زود تر قیام کند.

صدای خوردن لیوان با میز بگوش رسید و معلوم شد یکنفر لیوان خودش را روی میز گذاشته است.

پروفسور ماک گنوگال گفت: بینم اگر شما همکار گرامی قرار است با رئیس مدرسه شام بخورید پس بهتره زود تر به قلعه برگردیم.

هاری متوجه شد که پاها جفت جفت سنگینی وزن صاحبشون را تحمل کردند و پالتوها و کلاه های آنها نیز برایشون آورده شد. کفشهای براق و پرسرو صدای مادام روز مارتا نیز کم کم از نظر دور شد. درب اصلی کلبه‌ی جاروب دوباره باز شد و بوران برف بسرو گوش آنها خورد و دست آخر ناپدید شدند.

هاری؟

صورت‌های رون و هر میون او مد زیر میز. دونفری در چشمهای او خیره شده بودند ولی چیزی برای گفتن نداشتند.

گلوله ی آتشین

هاری اصلاً بخاطر نداشت که چگونه دوباره به زیرزمین شیرینی فروش بازگشته بود، از راهرو و تونل عبور کرده بود و دوباره توی قلعه سرد آورده بود. تنها چیزی که میدانست این بود که بازگشتش به مدرسه زمانی بسیار کوتاه صورت گرفته که اصلاً متوجه گذران وقت نبوده است. برای آنکه سرش هنوز از چیزهایی که شنیده بود داشت می ترکید.

چرا تا بحال هیچیک از آدم هائی که او میشناخت، دمبل دور، هاگرید، آقای ویزلی، کورنلیوس فوج.... چرا هیچکدام از آنها به هاری این مطلب را نگفته بودند که پدر و مادر هاری بوسیله دوستی که به آنها خیانت کرده بود کشته شده بودند؟

هنگام شام رون و هرمیون در حالی که بسیار ناراحت و عصبانی بودند به هاری نگاه میکردند و جرات ابراز عقیده نسبت به مطالبی را که شنیده بودند نداشتند. برای آنکه پرسی پهلوی آنها نشسته بود.

هنگامیکه همه به سالن اجتماعات رفتند متوجه شدند که فرد و جورج بیاس بزرگداشت آخرترم تحصیلی در حدود نیم دو جین بمب های پشکلی در گوشه های سالن کار گذاشته اند. هاری که هیچ دلش نمیخواست فرد و جورج درباره مسافرتش به هوگزمید و اینکه آیا او اصلاً از نقشه استفاده کرده یا نه سؤال کنند، آهسته به خوابگاه خزیدوبه سراغ دولابی که پهلوی تخت خوابش بود رفت. کتابهارا عقب زد و آن چیزی که جستجو میکرد پیدا کرد - یک آلبوم جلد چرمی بود که دو سال قبل آنرا هاگرید به او داده بود. آلبوم پراز عکسهای جادوگران منجمله پدر و مادر او بود. روی تخت خواب نشست، نواری که بدور آلبوم بسته شده بود باز کرد و شروع به ورق زدن آلبوم کرد و بدنبال چیزی میگشت تا اینکه....

بر روی تصویری که مربوط به ازدواج پدر و مادرش بود توقف کرد. به موهای پدرش که نگاه کرد متوجه درهم و برهمی آنها شد که هریک از آنها بگوشه ئی رفته بود و او آنرا از پدر به ارث برده بود. مادرش، در کمال خوشحالی بازو در بازوی پدرش ایستاده بود و بله.... این باید همان باشه. ساقدوش داماد... هاری هیچگاه تا کنون بفکر او نیفتاده بود.

اگر نمیدونست که این عکس مربوط به همان شخص است هیچوقت نمیتونست حدس بزنه که این فرد همان سیاه، و این عکس مربوط به سالهای قبل اوست. در این عکس چهره اش گودافتاده و تیره نبود. بلکه بسیار متشخص و آبرومند بود. پراز شادی و شمعف. آیا آن زمانی که این عکس گرفته شده بود او برای ولد مورت کار میکرد؟ آیا در آن زمان نقشه ی قتل آن دونفری را که پهلوی آنها ایستاده بود در سر پرورانده بود؟ آیا میدانست که باید دوازده سال در آزکابان زندانی باشد؟ دوازده سالی که وقتی بیرون او مد چهره اش غیر قابل تشخیص است؟

هاری در اندیشه شد. ولی نگهبانان تأثیری بر او نداشتند. در چهره ی متبسم او خیره شده بود. اگر آنها نزدیکتر رسیده بودند دیگه نمیتونست فریادهای مادرم را بشنود.

هاری، آلبوم را بست و دوباره آنرا در پشت اسباب و اثاثه ی خود پنهان کرد. لباس های خودش را کند، عینکش را برداشت و وارد رختخواب شد و مطمئن بود که پاراوان ها او را از نظر مخفی نگاه خواهند داشت.

درب خوابگاه ناگهان باز شد.

رون، بطوری نامطمئن داد زدهاری؟

ولی هاری خودش را بخواب زده بود و بیحرکت بر روی تخت خود باقی مانده بود. شنید که رون دوباره برگشت. به پشت خوابید و چشمان خودش را باز کرد. نفرتی که تا بحال نمونه‌ی آنرا سراغ نداشت مانند سم، بروجود او مستولی شده بود. میتوانست به روشنی ببیند که سیاه در تاریکی ایستاده و به او میخندد و این درست مثل آن میمانست که کسی پرده‌ئی که تا کنون بر روی چشم او کشیده شده بود عقب زده است. کمی صبر کرد. درست مثل آنکه دارد فیلمی را به او نشان میدهند. سیاه، پیتروپتیگرو (که در برابر چشم او قیافه‌ئی شبیه نویل لونگ باتوم را داشت) را به هزاران تکه کوچک تبدیل کرد. میتوانست با گوشهای خودش بشنود (گوا اینکه اصلا نمیدونست که صدای سیاه چطوریه) که سیاه با صدائی آرام و هیجان زده سخن میگه.... خدایا! تقدیر این بوده که پاترها، مراراز نگهدار خود کرده اند..... بعد صدای دیگری به گوش رسید، خنده‌ی جیغکی، همان خنده‌ئی که هر وقت پلیدها در جلوییش ظاهر میشدند....

++

هاری! چرا اینجوری شده‌ئی؟ قیافه ات وحشتناکه.

هاری، تا صبح خواب به چشمش نرفته بود. وقتی از خواب بیدار شد هیچکس توی خوابگاه نبود. لباسهای خودش را پوشید و از پلکان گردان پائین رفت، خودش را به سالن اجتماعات رساند و متوجه شد که سالن خالی است و تنها کسیکه در آنجا بود رون بود که داشت آبگوشت نعنا و قورباغه میخورد و شکم خودش را مالش میداد. علاوه بر رون، هر میون هم آنجا بود که کارهای خودش را بر روی سه تا میز پهن کرده بود و مشغول جمع و جور کردن آنها بود. هاری گفت بقیه کجانند؟

رون گفت: رفته اند. امروز اولین روز تعطیلات است. یادت رفته؟ و بعد، هاری را کاملاً زیر نظر گرفت. ساعت تقریباً نزدیک ظهره! در نظر داشتیم چند دقیقه دیگه پیام صدات بزنم. هاری توی یک صندلی نزدیک بخاری فرورفت. بیرون، هنوز برف می آمد و از پشت پنجره ها بخوبی میشد آنرا دید. گربه‌ی هر میون، مثل پوستی که او ناروی زمین پهن کرده باشند، خودش را روی زمین دراز کرده بود و داشت چرت میزد. هر میون گفت مثل اینکه جدا تو حالت میزون نیست. و با نهایت علاقه در چشمان هاری نگاه کرد. هاری گفت نه! من حالم خوبه.

هر میون گفت: هاری! گوش کن چی میگم. ونگاهی به صورت رون انداخت. تو باید قاعدتا از آنچه آنشب شنیدیم ناراحت بوده باشی. ولی، اصل عمده اینست که نباید یک کار احمقانه ازت سر بزنه.

هاری گفت: مثلاً چی؟

رون سریع گفت: مثلاً کوشش کنی که دنبال سیاه بری.

هاری میتونست به آنها بگه که موقعیکه من خواب بودم حتماً این گفته هارا با خودتون تمرین کرده اید، ولی چیزی نگفت.

هر میون گفت: تو که نمیخواهی چنین کاری بکنی؟

رون گفت: برای آنکه آن سیاه ارزش نداشته که انسان دنبالش بره. هاری، نگاهی به آن دونفر کرد. بنظرش میرسید که اصلا آن دونفر نمیتوند درک کنند که در درون او چی میگذره.

گفت: شما میتونید بفهمید وقتی که من می بینم، و میشنوم که یک پلید بمن نزدیک میشه من چی حس میکنم؟

رون و هر میون سر خودشان را بعلا مت نفی بالا بردند و با علاقه به مطلب گوش میدادند. من میشنوم، که مادرم داره فریاد میکشه و داره به ولدرمورت التماس میکنه. واگه شما می شنیدید که مادرتون آنطوری فریاد میزنه، و چند لحظه ی دیگه هم کشته میشه، نمیتونستید آن را به آن زودی فراموش کنید. واگر می فهمیدید که یک نفر که به آنها اظهار دوستی میکنه و ولدرمورت را بسراغ او میفرسته آنوقت -،

هر میون گفت: ولی تو در حال حاضر هیچ کاری نمیتونی انجام بدی. گاردها بالاخره سیاه را می گیرند و او را تحویل آز کابان میدند - خدمتش میرسند. شنیدی که فوج چی گفت. آز کابان، بروی سیاه مثل افراد عادی تأثیر چندانی نداره. برای او ماندن در آز کابان تنبیه نیست.

رون در حالیکه کمی ناراحت بنظر میرسید گفت: منظورت چیه؟ چی میخوای بکنی؟ تو میخوای؟ - سیاه را مثلا بکشی؟ هر میون بالحنی که تمسخر آمیز بود گفت: مزخرف نگورون. هاری قصد نداره کسی را بکشه. درسته هاری؟

دوباره هاری به این سؤال جواب نداد. خودش نمیدونست چکار میخواد بکنه. تنها چیزی که میدونست این بود که عقیده ی اینکه کاری نکنه و همینطور ساکت بشینه و سیاهه آزادی داشته باشه که هر کار دلش میخواد بکنه، چیزی بود که اون نمیتونست تحمل کنه.

یکدفعه بدون مقدمه گفت: مالفوی از اون خبر داره. یادتون میاد در درس شربت بمن چی گفت؟ گفت اگر بجای من بود، خودش کلک او را میکند... من انتقام میگیرم.

رون گفت: ببینم تو میخوای حرف چرندی را که مالفوی گفته روش حساب کنی و به گفته های ما اصلا اهمیت ندی؟ گوش بده ببین چی میگم... تو میدونی که مادر پتیگرو، بعد از آنکه پسرش را کشت با او چی کرد؟ کلک او را کند. اینرا پدرم گفت. این تنها کاری بود که او میتونست انجام بده و موضوع را تمام کنه. هاری! این سیاه یک دیوانه است. خطرناکه!

هاری بدون آنکه به گفته ی رون ترتیب اثر بده گفت: این موضوع را باید پدر مالفوی به پسرش گفته باشه. اون حتما جزو دار و دسته ی ولدرمورت بوده است -،

-، و مالفوی حتما دلش میخواد که بدنت به میلیونها تکه تقسیم بشه. مثل پتیگرو. آره؟ پس اینطور که میگی لابد مالفوی بدش نمیاد که تو قبل از آنکه بازی بعدی کووید بیچ شروع بشه، سیاه تو را به آن دنیا فرستاده باشه.

هر میون که دیگه حالا چشمهاش برق میزد و اشک داشت در آن جمع میشد گفت هاری، یک کمی درست فکر کن. سیاه، یک کار بسیار بسیار بد و وحشتناکی انجام داده، ولی تو لازم نیست که خودت را به خطر بیندازی. این همان چیزی است که او دلش میخواد... اوه هاری، تو داری بارفتن

خودت به دنبال سیاه، درست کاری را که او به آن علاقه مند است میخواهی بکنی.
 هاری گفت: من هیچوقت نمی فهمم که آنها واقعا چی میخواسته اند. من هیچوقت تا بحال با سیاه حرف نزده ام.
 یک سکوت کامل برقرار شد. گربه ی هرمیون کش وقوسی بخودش داد و دم خودش را کمی راست کرد و جیب رون نیز کمی تکان خورد.
 رون برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: بچه ها دیگه وارد تعطیلات شده ایم و نزدیک کریسمس است. چگونه بریم سری به هاگرید بزنیم؟ سالهاست که سری به او نزده ایم.
 هرمیون گفت نه! فرض بر این است که هاری نباید قلعه را ترک کنه-،
 هاری گفت: آره پیشنهاد خوبییه. بریم سراغ هاگرید. بدم نمیدادش پیرسم که چرا تا بحال راجع به پدر و مادر من چیزی بمن نگفته بود.
 البته رون منظورش از پیشنهادی که کرد این نبود که دوباره صحبت درباره ی سیاه در یک گوشه دیگه شروع بشه.
 هاری دوباره با عجله گفت شاید هم بشه یک دست شطرنج با اون بازی کرد.
 کت و پالتوی خودشون را پوشیدند، از وسط تصویر یادروازه گذشتند و از درب های چوب کاج قلعه بیرون آمدند.

از کنار چمن ها آهسته و آرام روی برفهای نرم جاده شروع به راه رفتن کردند. هوا سرد و همه جا یخ بندان بود و کفش و جوراب های آنها توی یخ و برف فرو میرفت. جنگل ممنوعه از دور بسیار با شکوه بود و مثل آن بود که روی شاخه ی درختهای آن گرد نقره پاشیده اند. کلبه ی هاگرید در آن حالتی که برفها روی آن قرار گرفته بود از دور مثل یک کیک یخی بود.
 رون درب کلبه را کوفت. ولی جوابی داده نشد.
 هرمیون که داشت از سرما میلرزید گفت خونه نیست.
 رون، گوش خودش را بدر چسباند.
 یک صدائی داره میاد. گوش بده- این صدای سگش نیست؟
 هاری و هرمیون نیز گوشهای خودشون را بدر چسباندند. از داخل کلبه صداهای مبهمی بگوش میرسید.

رون باناراحتی گفت فکر نمیکنید بهتر باشه بریم یکنفر را پیدا کنیم بیاد اینجا و از او کمک بگیریم؟

هاگرید از اون پشت داد زد هاری؟ و اونها داد زدند هاگرید؟
 بعد صدای پای سنگینی شنیده شد و درب کلبه باز شد. هاگرید در حالیکه چشمهایش متورم و قرمز رنگ شده بود در مقابل آنها ظاهر شد که بر روی نیم تنه اش هنوز دانه های اشکی که ریخته بود بچشم میخورد.

همینطور که خودش را بگردن هاری آویزون میکرد گفت: تو هم آنها را شنیدی؟
 هاگرید از نظر جثه حداقل دو برابر یک مرد معمولی بود. و خنده دار نبود که بگیم هاری نزدیک بود زیر دست وبال هاگرید خفه بشه که رون و هرمیون بکمکش او مندند و او را از زیر دستهای هاگرید نجات دادند. همه داخل کلبه شدند. هاگرید خودش را توی صندلی بزرگی که آنجا بود انداخت

وبادستهایش محکم روی میز زد و دوباره اشکش سرازیر شد. دانه های اشک از گونه اش سرازیر میشد و بر روی ریش و نیم تنه اش می ریخت.

هرمیون پرسید چی شده ها گرید؟

هاری متوجه شد که نامه ی رسمی روی میز افتاده است. پرسید اون چیه ها گرید؟
با گفتن این کلمه گریه ی ها گرید شدت یافت. خم شد و نامه را بطرف هاری هل داد.
هاری نامه را از روی میز برداشت و بلند بلند چنین خواند:

آقای هاگرید عزیز،

پیرو تحقیقاتی که ما درباره ی حمله ی یکی از جانوران به دانش آموزان در کلاس شما بعمل آورده ایم و با اطمینانی که پروفیسور دمبل دور بما داده است، درباره ی آن سانحه ی تأسف بار مسئولیتی متوجه شما نیست.

رون در حالیکه بر پشت شانسه های ها گرید میزد گفت: خوب اینکه اشکالی نداره. دیگه گریه کردن برای چیه؟
ها گرید در حالیکه هنوز اشک میریخت با یکی از دستهای غول آسای خودش اشاره ئی کرد که هاری به خواندن ادامه دهد.

در هر حال این موضوع ملغ از آن نیست که ما نسبت به این موضوع و حیوان، بی تفاوت بمانیم. تصمیم بر آن گرفته شد که شکایت رسمی آقای لوسیوس مالفوی به کمیته ی انهدام جانوران خطرناک ارجاع شود. جلسه ی این کمیته در تاریخ ۲۰ آوریل تشکیل میشود و از شما دعوت میشود که در آن تاریخ در دفتر این کمیته که در لندن است حاضر باشید. در عین حال آن جانور لازم است در محلی مخصوص به تنهایی زندانی گردد و کسی به آن دسترسی نداشته باشد.

دوستدار شما...

بعد از آن لیستی که حاوی نام مدیرین مدارس بود بچشم میخورد.

رون گفت: ولی تو آنروز گفتی که این جانور مرغ صفت خطرناک نیست. ها گرید من حاضرم با تو شرط ببندم که هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد.

ها گرید گفت آره! تو هنوز نمیدونی چه جور آدمهائی توی آن کمیته عضویت دارند و تا چه حد نسبت به این حیوانات نفرت دارند.

یک صدای ناگهانی از گوشه ی دولا ب ها گرید سبب شد که هاری، رون و هرمیون به اینطرف و آنطرف نگاه کنند. بعد متوجه شدند که اون جانور در گوشه ئی چمباتمه زده و در اطرافش قطره های خون به چشم میخوره.

ها گرید در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت من نمیتونستم آنرا توی برفها ول کنم. تنها، اونهم توی کریسمس!

هاری، ورون، و هرمیون سه نفری بهم نگاهی کردند. تا بحال آنها رودر رو با ها گرید درباره ی مخلوقی که آنرا جالب توجه مینامید با ها گرید قرار نگرفته بودند. سایر مردم این موجود را وحشتناک تعبیر میکردند و ها گرید جالب! از طرف دیگه بنظر نمیرسید که این موجود به کسی آسیب برسونه. در حقیقت، با استاندارد معمولی ها گرید، حیوان بی خطر بود.

ها گرید همانگونه که اشک میریخت گفت: فرقی نمیکنه. اینها همه اش زیر سر آن شیطان مالفوی است و اگر من محکوم شوم نمیدونم بر سر این حیوان-،

هاری گفت: پس دمبلدور چی میشه؟
 هاگرید گفت: اون بیچاره به اندازه‌ی کافی کارهایی که باید بکنه کرده است، با اونها در افتاده برای اینکه اجازه نداده گارد وارد قلعه بشه، با سیاهه سر شاخ شده و خیلی چیزهای دیگه...
 رون و هرمیون نگاهی به هاری انداختند و منتظر بودند که چه موقع میخواد موضوع مخفی نگاهداشتن اسرار درباره‌ی مادرش را مطرح کنه؟ ولی هاری در خودش آن جرأتی را که اکنون آن موضوع را مطرح کنه، با شرایطی که هاگرید داشت نداشت.
 هاری گفت: گوش کن هاگرید: تونمیتونی موضوع را اول کنی و نادیده بگیری. هرمیون گفت: بله.

کاملاً صحیحه. تو باید از خودت دفاع کنی. میتونی ما را بعنوان شاهد فراخوانی و کمیته نیز مجبور است ما را دعوت کند-،

هرمیون گفت: یادم میاد که در جایی مطلبی راجع به این حیوون خوانده ام که خطرناک نیست. دوباره آنرا میخونم تا ببینم چی میتونم بفرع تو از اون دریارم. بعد هرمیون و هاری به رون نگاهی انداختند و مثل آن بود که دارند به او التماس میکنند که به کمک اونها بیاد.
 رون یک کمی من کرد و گفت میتونم من یک قوری چای درست کنم؟
 هاری یک نگاهی خیره به او انداخت.

رون گفت این عقیده‌ی مامان من بود که هر وقت یکنفر خیلی عصبانی میشه باید بهش چای داد. بالاخره بعد از یکساعت حرف زدن و یاسین خواندن و نوشیدن چای، حق هاگرید متوقف شد، در دستمال خودش که باندازه‌ی یک رومیزی بود، فینی زد و گفت: درسته من نمیتونم بذارم تکه تکه بشم. باید خودم را جمع و جور کنم.

سگش از زیر میز بیرون اومد و سرش را روی زانوی هاگرید گذاشت.
 گفت: این اواخر دیگه من خودم نبودم. بایک دست داشت به پشت سگ میزد و بادست دیگه صورت خودش را پاک میکرد. نگاهی به آن جانور انداخت و پیش خود میگفت هیچکس اونو دوست نداره-،

هرمیون گفت: ما اونو دوست داریم.
 رون گفت: درسته! حیوان جالبیه. بعد پرسید، کرماها در چه حالند؟
 هاگرید گفت اونها مردند. زیاد به اونها کاهو دادم.
 رون گفت: اوه نه! وچونه اش آویزان شد.

هاگرید گفت، من این اواخر هر وقت نام این گاردها بگو شم میخوره دلم یک حالی میشه. هی باید از کنار آنها رد بشم. میخوام برم یک لیوان چای بخورم گارد، توی راهرو میخوام برم رستوران، گارد. دیگه آدم خسته میشه. درست مثل اینست که آدم را برده باشند توی آز کابان.

ساکت شد و یکی دو قلپ چای خورد. هاری، رون، و هرمیون بدون آنکه نفس بکشند داشتند به او نگاه میکردند. هیچوقت نشنیده بودند که هاگرید درباره‌ی مدت کوتاهی که در آز کابان بسر برده بود صحبت کنه. بعد از کمی مکث، هرمیون بصدا درآمد و گفت زندان آز کابان خیلی بده؟ هاگرید.

هاگرید آرام گفت، شما اطلاعی از آن ندارید. هیچوقت چنین جایی نرفته اید. برای چیزهایی که

در مغز من میگذشت من داشتم دیوونه میشدم.... روزی که مرا از هوگوارت بیرون کردند.... روزی که پدرم مرد.... روزی که مجبور بشم بگذارم «نوربرت» براه خودش بره.... دوباره چشمهایم پر از اشک شد. نوربرت، بچه تمساحی بود که هاگرید آنرا در بازی ورق برده بود.

بعد از مدتی که آنجا بودید میفهمید کی هستید. تازه آنوقت است که انسان معنای زندگی را درک میکند. دلم میخواست یکشب که میخوابم صبحی برام نداشته باشه و در خواب بمیرم. وقتی که بمن اجازه دادند از آنجا بیرون بیام، مثل آن بود که زندگی دوباره بمن بخشیدند. همه چیز دوباره جوشید و یادم اومد. بهترین احساسی بود که من آنموقع از دنیا داشتم. فکر میکردم که آن پلیدها علاقه ندارند دست از سر من بردارند. هر میون گفت ولی تو که گناهی نداشتی. هاگرید خرناسه ئی کشید.

فکر میکنی این موضوع به حال آنها تأثیری داره؟ مدتهاست که آنها صدها نفر افرادی گناه رابه بند کشیده اند. خوشی را بر آنها حرام کرده اند. اصلا به آن فکر نیستند که چه کسی مقصر و چه کسی بیگناه.

هاگرید برای یک لحظه ساکت شد و به چای خودش نظر دوخته بود. یکبار فکر کردم بگذارم این حیوون بره. پرواز کنه. ولی بعد فکر کردم اگر آنروز آنها بخواهند اون را ببینند و بعد بگند من مخالف قانون رفتار کرده ام که آنرا فراری داده ام آنوقت چی میشه. نگاهی به آن سه نفر کرد. اشک از گوشه ی چشمهایم پائین می غلطید. من دیگه دلم نمیخواد به آز کابان برگردم.

++

باز دیدم از هاگرید گوا اینکه لذتی در آن نبود ولی تأثیری را که آنها از آن انتظار داشتند بر روی هاری باقی گذاشت. گوا اینکه موضوع سیاه بهیچوجه از کله ی هاری بیرون نرفته بود ولی مایل بود هرچه نیرو داره مصرف کنه تا هاگرید در آن جلسه کذائی که با کمیته در لندن داره پیروز بشه. هاری، رون، و هر میون، سه نفری به کتابخانه رفتند و یک بار کتاب باخودشون به سالن عمومی که خالی بود آورده بودند تا بلکه با مطالعه ی آنها بتوانند لایحه ی دفاعیه ئی برای هاگرید تهیه کنند. سه نفری، در جلوی شعله های گرم آتش نشسته بودند و آهسته آهسته صفحات گرد و خاک خورده ی کتاب ها را باز میکردند، یادداشت بر میداشتند و دوباره ی مطلب جالب توجهی که میدیدند بحث میکردند. اینهاها! اینجا یک مورد هست... پرونده در سال ۱۷۲۲ بوده... ولی اینجا اون مرغ محکوم شده. نگاه کن اونها چی کرده اند. نفرت باره!

این یکی ممکنه کمک کنه. نگاه کن! - باز این حیوون وحشی شد و در سال ۱۲۹۶ به یک نفر حمله کرد. آنها تصمیم به نابودی اون گرفتند - او - نه، اون به این علت بود که همه از اون وحشت داشتند و نمیتونستند نزدیکش بروند...

در عین حال در بقیه ی قلعه، تزیینات مذهبی کریسمس برافراشته شده بود و ارتباطی به آنکه بچه ها هستند یا نیستند نداشت. البته اگر بودند بیشتر از آن د کورهای قشنگ لذت میبردند. درختهای کاج و شاخه های میسلتومه جا کار گذاشته بودند و آویزان بود. چراغهای الوان و سحرانگیزی در راهروها و بر سقف نصب شده بود. در سالن اجتماعات دوازده درخت بزرگ کاج گذاشته بودند و با ستاره

های طلائی که همواره تکان میخورد و برق میزد تزیین شده بودند. بوی خوراکی مطبوعی که خیراز شب کریسمس را میداد در راهروها پیچیده بود و آنقدر اشتها انگیز بود که حتی موش رون سرش را از جیب رون بیرون کرده بود و داشت بومیکشید.

صبح روز کریسمس هاری، با بالشی که رون توی سرش پرت کرد از خواب بیدار شد. اوی! تحفه ها چی میشه؟

هاری زود عینک خودش را بچشمش گذاشت و توی تاریکی دنبال تختخواب خودش که یک دسته هدیه پای آن بود میگشت. رون قبل از هاری داشت کاغذهای پیچیده شده بدورهدیه ی خودش را باز میکرد.

دوباره یک لباس ورزشی از طرف مامان! نگاه کن ببین ممکنه تو هم از اونها داشته باشی. هاری هم داشت. خانم ویزلی برای او یک جامپر فرستاده بود که بر روی سینه اش علامت شیر گرای فیندورد دوخته شده بود. یک دوجین کیک کریسمس و یک قوطی بزرگ آجیل کریسمس. موقعیکه آنها را بیک کناری گذاشت، یک بسته ی باریک و دراز هم دید. رون گفت اون دیگه چیه؟ و وقتیکه بسته بندی آنرا پاره کرد یک جفت جوراب شیک برنگ شاه بلوطی بود.

هاری، بسته ی مخصوص را نگاهی کرد و گفت نمیدونم چیه ولی به به! عجب بسته بندیش قشنگه. آهسته آهسته شروع به بیرون کشیدن آن کرد و ناگاه! یک چوب جاروی بسیار زیبا که آنرا در داخل یک روتختی پیچیده بودند پیدا کرد. رون سوغاتی های خودش را از دستش ول کرد و دوید تا چوب جاروب را تماشا کنه. من نمیتونم این را باور کنم.

یک گلوله ی آتشین! دسته جاروئی شبیه به همانها که شبهائی که در کوچه ی دیاگون موقتا در هتل زندگی میکرد و هر شب آنها را بخواب میدید. وقتیکه آنرا بالا کشید برق دسته جاروب بچشمهایش خورد. میتونست پیچش دسته جاروب را در دست خودش احساس کند و به اون اجازه بده که سرعت پرواز کند. وسط زمین و هوا ایستاده و در فاصله ئی از زمین قرار گرفته بود که هاری باید پای خودش را فقط بلند میکرد و سوار بر آن میشد. چشمهای هاری از نمره ی طلائی جاروب به نوک دسته اش جلب شد و دوباره پائین آمد تا به شاخه های صاف عقب آن رسید.

رون با صدائی آرام گفت: ببینم کی اینو واسه ات فرستاده؟

هاری گفت: ببینم باید یک کارت داشته باشه.

رون بسته بندی جاروب را جر داد تا ببیند کی آن را فرستاده است.

هیچ! اثری از کارت نبود. اون کی بوده که توانسته پول این جاروب را برای تو برداره؟

والله! من نمیدونم! ولی حاضر شرط ببندم که ویزلی ها نبوده اند.

رون گفت من شرط می بندم که دمبل دور بوده است. و مرتب داشت دور آن گلوله ی آتشین یا بقول بچه ها فشفشه میگشت و سانتیمتر به سانتیمتر آن را دیدم. چیزی برات فرستاده که لباده ی سحر آمیز پیش اون لنگ می اندازه....

هاری گفت: اون فکر بابای من بود. دمبل دور تنها اون را بمن منتقل کرده است. اون هیچ وقت صدها «گالئون» حاضر نیست خرج من کنه. اون که نمیتونه به بچه ها اینجوری پول ببخشه. حق نداره

اینکارها را بکنه. --،

شاید بهمین علت که نگفته این از طرف کیه. برای اینکه ممکنه یکنفر مثل مالفوی پیدا بشه و بگه این خاصه خرجی است و آقای مدیر دارند از بودجه ی مدرسه خرج سو گلی های خود شون میکنند. نگاه کن هاری، رون یکدفعه زد زیر خنده. خوب شد. ببینیم مالفوی وقتی اون را دید چی میکنه. حتما دق میکنه. این یک دسته جارویی است که استاندارد بین المللی داره.

هاری دوباره گفت من نمیتونم آنرا باور کنم. دستی روی فشفشه کشید و رون هم فرورفته بود توی تخت هاری و داشت میخندید و بفکر مالفوی بود که چی میکنه.

رون در حالیکه داشت خودش را کنترل میکرد گفت میدونم. لوپین نمیتونه باشه!
هاری گفت چی گفتی؟ و ایندفعه خودش زد زیر خنده. لوپین؟ گوش کن! اگر لوپین اینقدر طلا داشت میرفت یکی دو دست لباس برای خودش میخرید. نه اینکه بیاد برای من فشفشه ی باین گرانی رابخره. بچه شدی؟

آره! ولی لوپین ترا دوست داره. و وقتی که جاروب توشکست اون اینجا نبود. رفته بود مرخصی. ممکنه همانوقت ها خبر را شنیده باشه، رفته باشه به کوچی دیاگون، و این را برای تو خریده باشه --،

منظورت از اینکه او اینجا نبود چیه؟ آنموقع او مریض بود. همان روزهایی را میگم که ما سرگرم بازی بودیم.

ولی او توی بیمارستان که نبود. من خودم آنجا بودم و همان زمانی بود که اسنپ من را جریمه کرده بود که مستراح های بیمارستان را تمیز کنم. یادت نیما؟
هاری یک نگاهی به رون انداخت. من نمیتونم باور کنم که لوپین قادر باشه چنین چیزی را برای من بخره.

هرمیون که تازه وارد شده بود گفت شما ها به چی میخندید؟ یک روب دوشامبر پوشیده بود و گربه ی خودش را هم بغل کرده بود. یک روبان قشنگ هم بدور گردن گربه بسته بود.

رون گفت تورا خدا اون را نزدیک من نیار و بلا فاصله موش خودش را از زیر رختخواب برداشت و گذاشت توی جیب پیژامه اش. ولی هرمیون اصلا به حرفهای او گوش نمیداد. یکدفعه تا چشمش به فشفشه افتاد گربه را انداخت روی اون تختخواب خالی و در حالیکه دهنش از تعجب باز بود بسراغ آن رفت.

اوه هاری! کی اینو واست فرستاده؟

خبر ندارم. هیچ کارت یا علامتی هم توی اون نبود. برخلاف تصویری که داشت هرمیون از شنیدن حرف او نه تهییج شد و نه اینکه خبر برایش چندان جالب بود. برعکس، چهره اش یک کمی بی تفاوت ماند و لبهاش بزیر افتاد.

رون گفت چه مرگته تو؟

هرمیون بسیار آرام گفت: خودم هم نمیدونم. ولی این چیزی که شما ها میگید یک کمی عجیب و غریبه. مگه نه؟ فرض اینه که این یک جاروی درجه یک و بی نظیری باشه؟
رون یک نفس عمیق کشید و منتظر بود هرمیون دیگه چی میخواد بگه.

رون گفت: بله این بهترین جاروست هر میون.
 پس باید بسیار گران قیمت هم باشه؟...
 رون با خوشحالی بسیار گفت در حالیکه میخندید گفت آره! اگر اسلی ترینی ها تمام جاروب
 های خودشون را روی هم بگذارند پولش باندازه ی این نمیشه.
 هر میون گفت بسیار خوب! این کیه که جاروی به این گرانی را برای هاری میفرسته؟ من آن
 رافرستاده ام؟
 رون بابتی حوصلگی تمام گفت بما چه که چه کسی آن را فرستاده است؟ بعد روی خودش را به
 طرف هاری کرد و گفت: هاری، اجازه میدی من یک کمی اون را امتحان کنم؟
 هر میون گفت من فکر نمی کنم که کسی حالا باید سوار اون بشه.
 هاری و رون یک نگاهی متعجبانه به هر میون انداختند.
 رون گفت: توفکر میکنی هاری با این چوب جاروب میخواد چی بکنه. یا جز آنکه سوارش بشه و با
 اون کوویدیچ بازی کنه به چه درد دیگه میخوره؟ فکر میکنی میخواد کف خوابگاه را با اون جاروب
 کنه؟
 قبل از آنکه هر میون به پرسش رون جواب بده، گربه ی هر میون پرید روی سینه ی رون.
 رون داد زد: این.. تحفه..... را از اینجا..... بندازش... بیرون. یک وقت متوجه شد که گربه چنگ
 انداخت و پیژامه اش را جرداد و موش از روی شان اش پرید پائین و فرار کرد. رون پرید دم موش را
 گرفت و او مد یک لگد محکمی به گربه بزنه که پاش در رفت و محکم به پایه ی تخت خواب هاری
 خورد. همین امر سبب شد که کنترل خودش را از دست بده و محکم بزمین بخوره و از شدت درد
 بخودش بیچه.
 بعد از چند لحظه خشم گربه فرو نشست و آنها همشون یک صدای سوتی را شنیدند که بطور ممتد
 ادامه داشت. چند لحظه بعد، متوجه شدند که یک «اسنیک اسکوپ» یا دستگاه ردیابی که بطور
 مخفیانه حرکت ها را گزارش میداد از داخل جوراب کهنه ی عمورنون (شوهر خاله ی
 هاری) بیرون اومده بود و داشت کف خوابگاه و ول میخورد.
 هاری گفت راستی! من اصلا بیاد این نبودم و دولا شد تا آن ردیاب را از روی زمین برداره. من، تا
 بتونم از اون جوراب های کهنه استفاده نمیکنم....
 دوباره دستگاه ردیاب همانطور که در کف دست هاری بود شروع به سوت کشیدن و وول
 خوردن کرد. گربه همانطور خیره خیره به آن نگاه میکرد.
 رون گفت: تو بهتره اون گربه را از اینجا ببریش بیرون هر میون. در اینوقت هر میون لب تخت خواب
 هاری نشسته بود و داشت شست پایش را تیمار میکرد. بعد همانطور که پا شد و میخواست از درب
 خوابگاه بره بیرون گفت ممکنه اون صدا را خفه کنی؟ چشمهای گربه نیز هنوز بر روی رون، خیره
 مانده بود.
 هاری دوباره ردیاب را انداخت ته جوراب و جوراب را نیز گذاشت توی صندوق خودش. تنها
 صدائی که حالا بگوش میخورد غرولند رون بود که از درد بگوش میرسید. موش در دست رون
 بود و هاری مدتها بود که آنرا ندیده بود. دفعه ی آخری که آنرا دیده بود چاق و چله بود ولی حالا لاغر
 و مردنی بود.

هاری گفت بنظر نمیرسه که اون حالش سرجا باشه. همینطوره؟
رون گفت فقط تنش است. اگر اون توپ فوتبال احمق آن (منظورش گربه ی هرمیون بود) را بحال خودش بگذاره حالش خوبه و مشکلی نداره.

ولی هاری تا آنجا که یادش می اومد آنروز آن زن فروشنده به آنها گفته بود که این موشها سه سال بیشتر عمر نمی کنند. و اون موش هم به آخر خط رسیده بود و کم کم باید رون فاتحه ی آنرا میخواند. برخلاف شکایت های پشت سر هم رون که میگفت این موشها هم حوصله ی آدم را سر می برند و هم بهیچ دردی نمیخورند، با این وجود هاری میدونست که اگر این موش از بین بره، اوقات رون خیلی تلخ خواهد شد.

آنروز صبح شور و نشاط کریسمس در سالن عمومی برای افراد گرای فیندور چندان بالا نبود. هرمیون گربه را در خوابگاه خودش گذاشته بود ولی نسبت به رون که میخواست آن را لگد بزنه درخشم بود و رون هم از دست گربه که میخواست موشش را بخوره ناراحت بود. هاری، دیگه حوصله نداشت که یک کاری کنه که آن دو نفر از خر شیطان پیاده بشند و با هم صحبت کنند. بنا بر این بانهایت دقت مشغول و ررفتن به فشفشه ی خودش شده بود که با خودش به سالن عمومی آورده بود و علاقه داشت از کارهای آن سردر پیاره. به عللی هرمیون نیز از این موضوع ناراحت بود و همانگونه به جاروب هاری خیره شده بود و یک کلمه صحبت نمیکرد. مثل این بود که جاروب هم مخالف گربه بوده است که هرمیون از دست اون ناراحته. ساعت دوازده ظهر برای خوردن ناهار به سالن غا خوری رفتند و دیدند که تمام میزهای سالن را شکم دیوار گذاشته اند و تنها یک میز دوازده نفره آن وسط گذاشته شده است. پروفیسور دمبل دور، ماک گنوگال، اسپراوت، وفلیت و یگ، همه آنجا بودند و فلیچ که مباشر مدرسه بود، و کت معمولی و قهوه ئی رنگ خودش را کنده، و یک لباس کهنه و قدیمی را پوشیده بود نیز، آنجا بود. سه نفر از دانش آموزان نیز احضار شده بودند و آنجا بودند. دو نفر از شاگردان سال اول که قیافه های عصبانی و ناراحتی داشتند، و یک نفر از گروه «اسلی ترین» که سال پنجمی بود. هنگامیکه هاری، رون، و هرمیون به میز ناهار خوری نزدیک شدند دمبل دور به آنها گفت کریسمس شما مبارک باشه. ما چون فکر کردیم بیش از عده ی کمی در مدرسه نیستند، اینستکه میز و صندلی ها را گفتم جمع کنند و امروز یک ناهار خودمونی خواهیم داشت. بنشینید. لطفا بفرمائید.

هاری، رون و هرمیون در پائین میز در یکطرف نشستند. دمبل دور یک ظرفی را که در آن از بیسکویت های کرا کر بود برداشت و به اسنپ تعارف کرد و او هم با یک تقلای زیاد و با بی میلی تمام یکی از آنها را برداشت. وقتیکه میخواست کرا کر را دو قسمت کنه صدائی مثل صدای یک تپانچه از آن بیرون اومد و یک تکه ی آن به کلاهی که روی میز بود خورد.

هاری، یکدفعه بیاد بوگارت افتاد و یک نگاهی با رون رد و بدل کرد و هر دو نفر سر خودشون را تکان دادند. اسنپ کمی لبهای خودش را غنچه کرد و بعد هم کلاه را بطرف دمبل دور هل داد و او هم با تلنگر خرده های بیسکویتی را که بر روی آن ریخته بود پاک کرد.

بعد به افرادی که دور میز نشسته بودند گفت یک کمی جمع و جور تر بشینیم.

هاری مشغول خوردن سیب زمینی سرخ کرده بود که دوباره درب سالون باز شد و پروفیسور ترلاونی وارد شد و مثل آنکه روی یک قرقره چرخ دار سوار شده سیخکی بطرف میز آنها

حرکت کرد. بمناسبت کریسمس یک لباس سبزرنگ و پولک دار پوشیده بود که او را بیش از هر بار مسخره تر میکرد و امروز او را بشکل سنجاقک ها در آورده بود.

دمبل دور بر پا خاست و گفت این یک موقعیت بسیار جالبی برای من است.

پروفسور ترلاونی با صدائی که انگار از ته چاه در می آمد گفت: آقای مدیر باید مرا ببخشید. من داشتم کارهای کلاس جادوگری را مرتب میکردم که متوجه شدم موقع ناهاره و باید هر چه زود تر شرفیاب می شدم. من که هستم که دعوت حضرتعالی را اجابت نکنم. روی همین اصل ناگزیر شدم که راه خودم از داخل برج را سه پله یکی بیمایم و خدمت سرکار برسم. از دیر آمدن خودم بسیار معذرت میخواهم.....

دمبل دور بعد از شنیدن تعارفات گفت بله! بله! می فهمم. اجازت بدید یک صندلی من برای شما بیارم تا بما ملحق شوید.

و جدا همان کار را کرد. با اشاره ی عصای خودش یک صندلی از راه هوا آنجا حاضر شد و بین پروفسور اسناپ و ماک گنوگال قرار گرفت. ولی پروفسور ترلاونی بر روی صندلی نشست. چشم های بزرگش بدور میز گردش کرد و ناگهان فریاد خفیفی کشید.

آقای مدیر! من هرگز جرات نمیکنم روی آن صندلی بنشینم. اگر من به شما و جمعتان ملحق بشم نفر سیزدهم خواهم بود. هیچ چیزی بدتر از این نخواهد بود. هیچگاه این مطلب را فراموش نکنید که موقعیکه سیزده نفر با هم بر سر یک میز غذا میخورند، اولین اتفاقی که میافته اینه که یک نفر از آنان بلافاصله میمیره!

پروفسور ماک گنوگال، که دیگه داشت حوصله اش سر میرفت گفت: سیبیل! شما بفرمائید بنشینید، ما همه این خطر را بخودمان میخریم. بوقلمون داره توی این هوای سرد مثل سنگ میشه. پروفسور ترلاونی هنوز مردد بود بعد ناچار شد که خودش را در صندلی فرو کنه. چشمهای خودش را بسته بود و دندانها درد هانش بهم کلید شده بود. درست مثل آن بود که الساعه یک صاعقه بر میز نازل میشه. پروفسور ماک گنوگال یکی از آن قاشق های بزرگ برداشت و در نزدیک ترین ظرف بوقلمونی که پهلوی دستش بود گذاشت.

سیبیل! (اسم کوچک پروفسور ترلاونی بود) ببینم شکمه دوست داری؟ چشم های خودش را باز کرد، به اطراف گرداند و گفت پس پروفسور لوپین کجا هستند؟ دمبل دور گفت متأسفانه بیچاره دوباره مریض شده است و این بسیار بد شانس است که درست این مریضی روز کریسمس اتفاق افتاده است.

پروفسور ماک گنوگال در حالیکه ابروی خودش را بالا میبرد گفت: ولی شما مطمئن آن را از قبل باید میدانستید سیبیل؟

پروفسور ترلاونی نگاه بسیار سردی به پروفسور ماک گنوگال انداخت.

وزود گفت بله همکار محترم، من آنرا میدونستم. ولی خوب یکنفر، همه چیزها را نمیدونه. من عادت ام اینه که طوری رفتار کنم که اصلا چشم درون بین ندارم. برای اینکه نمیخواهم سایرین از این موضوع ناراحت بشوند.

پروفسور ماک گنوگال گفت: این از خیلی چیزها پرده بر میداره.

با گفتن این جمله نحوه‌ی سخن گفتن پروفیسور ترلاونی کمتر جنبه‌ی رمز و محرمانه پیدا کرد. من فکر میکنم همکار محترم، شما باید بدو نید که پروفیسور لوپین بیچاره خیلی وقته که با ما نیست. خودش ظاهراً باید متوجه شده باشه که زمان بسیار کوتاهی به حیاتش باقی است برای اینکه من وقتی یک راه جادویی براش پیشنهاد کردم آن را رد کرد-، پروفیسور ما ک گنوگال بالحنی بسیار خشک گفت ترا خدا نگاهش کن. دمبل دور در حالیکه ابروهای خودش را بالا گرفته بود ولی بالحنی جدی که دلالت داشت مذاکرات در این باره کافی است، گفت: من از این موضوع مشکوکم. برای اینکه پروفیسور اسناب بوده است که برای اون شربت ساخته و او ست که در برابر یک خطر فوری قرار دارد. بله آقای مدیر من باز هم برای ایشان شربت ساختم و به ایشان دادم. دمبل دور گفت بسیار خوب پس باید حالش خوب بشه و زود سر کار خودش بیاد.... بعد صورتش را بطرف یکی از بچه‌های سال اول کرد و گفت بینم دریک، شما از اون سوسیس‌های کوچولو دوست دارید؟ اونها خیلی عالیه... یکی از پسر بچه‌های کلاس اول که دمبل دور مستقیماً به او اشاره کرده بود صورتش سرخ شد و وقتی سوسیس توی بشقاب خودش میگذاشت دستهایش میلرزید. پروفیسور ترلاونی خیلی کوشید که تا آخر خوراکی کریسمس خودش را بطور طبیعی سرپا نگهداره و این کار، خودش دو ساعت طول کشید. هاری و رون، اولین افرادی بودند که از سر میز بلند شدند که دنبال کارهای خودشون برند که در این موقع پروفیسور ترلاونی نتوانست جلوی خودش را بگیره و با صدای بلند از آنها پرسید کدامیک از شما دو نفر زود تر از جای خودش بلند شد؟ رون گفت من نمیدونم و بعد با ناراحتی روی خودش را بطرف هاری گرداند. پروفیسور ما ک گنوگال گفت فکر نمیکنم این زیاد فرقی داشته باشه مگر آنکه یک مرد دیوانه‌ئی پشت در ایستاده باشه که بخواد اولین نفری را که از سالن میخواد خارج بشه کلک او را بکنه. حتی رون هم از این شوخی پروفیسور خنده اش گرفت. پروفیسور تری لاونی خیلی از این شوخی خیط شد.

هاری به هر میون گفت تو می‌آئی؟

نه. من میخواهم چند کلمه از پروفیسور ما ک گنوگال سؤال کنم. رون گفت شاید میخواد از اون اجازه بگیره چند درس دیگه هم برداره. بعد دو نفری سالن اجتماعات و کریدور را که هیچ جنبنده‌ئی در آن بچشم نمیخورد پیمودند. هنگامیکه به تصویر دم در رسیدند دیدند که آقای سر کادوگان، یک پارتی کریسمس ترتیب داده و یکی دو نفر از راهب‌ها و مدیرن قبلی هوگوارت را دعوت کرده است که مجلسی داشته باشند و اسب سر کادوگان، پونی، هم در آن شرکت داشت. وقتی از جلوی او عبور کردند تنگ‌نوشابه‌ی خودش را بلند کرد و گفت بسلامتی شماها. کلمه‌ی عبورچی؟ رون گفت: سگ پست. پرده عقب رفت و آنها داخل شدند.

هاری مستقیماً را خوابگاه را در پیش گرفت، فشفشه را برداشت و به سراغ جعبه ابزاری رفت که هر میون آن را برای سال روز تولدش به او داده بود و وقتی آن را هم برداشت دوباره از راه پله ها آمد پائین تا کمی به فشفشه و ربره ببیند با اون چی میتونه بکنه. در این اثنا رون هم به او ملحق شد و دونفری داشتند با آن دسته جاروب براق و زیبا نگاه میکردند و هاری از آن لذت میبرد. تا اینکه تصویر، عقب رفت و هر میون، در حالیکه پروفوسور ماک گنو گال او را همراهی میکرد وارد شدند.

اگرچه پروفوسور ماک گنو گال سر کرده ی گرای فیندورها بود ولی هاری فقط یک بار او را در سالن عمومی دیده بود و این ملاقات سرزده ی فعلی برای او غیر قابل انتظار بود. هر میون زود رفت روی یکی از صندلی ها نشست، کتابی را برداشت، جلوی صورت خودش گرفت و چهره اش را در آن پنهان کرد.

پروفوسور ماک گنو گال گفت: پس این همان فشفشه است. قدم زنان همانگونه که به فشفشه نگاه میکرد به طرف بخاری رفت. پاتر، خانم گرانجر بمن اطلاع داد که یک جاروی طلائی برای تو فرستاده شده است.

هاری و رون، هر دونفری صورت های خودشون را به طرف هر میون برگرداندند. هر دونفر میتونستند پیشانی هر میون را که در پشت کتاب قرار داشت و قرمز شده بود تماشا کنند. پروفوسور ماک گنو گال گفت ممکنه من؟ ولی دیگه منتظر جواب هاری نشد و پرید فشفشه را از دست آنها گرفت و شروع به بازرسی دقیق آن از دسته تا دم آن شد. هوم! نه یادداشتی نه چیزی! هان. هاری؟ نه کارتی؟ نه پیامی؟ از هر نوعی که میخواد باشه؟

هاری فقط جواب داد نخیر!

پروفوسور گفت: صحیح! متأسفم هاری. ولی من مجبورم آن را از تو بگیرم.

هاری در حالیکه داشت این پا، و آن پا میشد گفت واسه چی شما باید آن را از من بگیرید؟

پروفوسور گفت: اون باید اول از نقطه نظرا امنیتی چک بشه. یا بازرسی بشه! وقتی این بازرسی انجام شد اون بتو بر گردانده میشه. من متخصص بازرسی نیستم. خانم هوج، و پروفوسور فلپت ویک، به آن موضوع رسیدگی میکنند و آنرا باز میکنند-

رون گفت یعنی اون را باز میکنند و دل و جگرش را بیرون میآرنند؟ و طوری این جمله ی خودش را ادا کرد که انگار پروفوسور ماک گنو گال دیوونه است که این حرف ها را میزنه.

پروفوسور گفت بیش از یکی دو هفته طول نمیکشه. مطمئناً اگر اشکالی نباشه اون را زود به شما بر میگردانند.

هاری در حالیکه صدایش میلرزید گفت: باور کنید که هیچ اشکالی نداره. جدی میگم. پروفوسور-

پروفوسور گفت: تو در آن مورد هیچ نوع اطلاعی نمیتونی داشته باشی. و باید صریحاً بگم حرفی که زدم قطعی است و تماماً مطمئن نباشیم که داشتن آن اشکالی نداره شما نمیتونید آنرا داشته باشید. من بتو نتیجه را اطلاع میدم.

پروفوسور ماک گنو گال چرخ میخورد و در حالیکه فشفشه را با خود حمل میکرد از سوراخ پرده بیرون رفت. و در پشت سر او بسته شد. هاری همین طور که جعبه ابزار در دستش مانده بود با دهان باز

داشت محلی را که پروفیسور از آن خارج شده بود نگاه میکرد. رون تابی خورد و نگاهش متوجه
هرمیون شد.

واسه چی رفتی و این را به ما ک گنوگال گزارش کردی؟
برای آنکه من فکر کردم - و پروفیسور ما ک گنوگال با من موافقه -، که آن جاروب ممکنه از طرف
آن سیاه برای هاری فرستاده شده باشه.

پایان

هاری میدانست که هر میون در گزارشی که داده بود منظور خاصی نداشته بود و تنها از روی حسن نیت و خیر خواهی بوده است، ولی این مانع از آن نبود که هاری نسبت به او دلگیر نشود. او، ظرف چند ساعت گذشته مالک زیبا ترین و ارزنده ترین جاروب در دنیا بود ولی حال، بعلت دخالت او در کار، نمیدانست که آیا دوباره آن را خواهید دید یا نه؟ او اطمینان داشت که فشفشه، هیچ گونه اشکالی نخواهد داشت ولی اگر قرار باشد تحت انواع بازرسی ها قرار گیرد معلوم نبود سرنوشت آن چه خواهد بود.

رون، هم زیاد با هر میون میانه ی خوبی نداشت. از نقطه نظر رون، بازرسی کردن جاروب تازه و نوئی که از زیر دست سازنده ی آن بتازگی بیرون آمده است جز اینکه به آن آسیب وارد آورد، هیچ خاصیت دیگری ندارد. هر میون، که از نقطه نظر خودش جز خیر خواهی نظر دیگری نداشته است و این بهترین کاری بوده است که می توانسته برای دوست خودش انجام دهد، دیگر سعی میکرد به سالن عمومی قدم نگذارد. هاری و رون، عقیده داشتند که او در کتابخانه بست نشسته است و از اینکه دعوت کنند او دوباره به جمع آنها بپیوندد، اکراه داشتند. در هر حال، هنگامی که تمام شاگردان گرای فیندور از تعطیلات کریسمس باز گشتند همه خوشحال شدند و همه چیز بحالت عادی برگشت.

وود، که سرپرست تیم کووید پیچ بود یک شب قبل از آنکه ترم جدید شروع شود با هاری ملاقات کرد. به هاری، تبریک کریسمس گفت و قبل از آنکه هاری صحبت کند بر روی صندلی نشست و در حالی که صدای خودش را پائین آورده بود گفت: من در تعطیلات کریسمس کمی نسبت به مسابقات فکر کرده ام. بعد از مسابقه ی قبلی، اگر قرار باشه که اون پلیدها.... میدونی؟... اگر قرار باشه دوباره به میدان بریزند... ما نمیتونیم تحمل... - خب دیگه...، دیگه نتوانست ادامه بده و جمله در دهانش خشکید.

هاری بلافاصله گفت من خودم دارم روی این موضوع فکر میکنم. پروفیسور لوپین به من قول داده است بمن یاد بده چگونه با آنها سرشاخ بشم. ما دیگه باید از همین هفته تمرینات را شروع کنیم و او هم وقت کافی برای اینکار را دارد.

وود، سینه ی خودش را صاف کرد و گفت: در این صورت - من جدا دلم نمیخواست که تو را با فرد دیگری عوض کنم و یک جوینده ی تازه وارد گود کنم، هاری! ببینم، تو دستور یک جاروی تازه را داده ئی؟

هاری گفت نه!

چی؟ بهتره هرچه زود تر فکری برای این موضوع بکنی - میدونی که در مقابل بازیکنان نخبه ی راون کلاو، با دست خالی نمیشود جنگید.

هاری گفت بعنوان هدیه ی کریسمس او یک جاروب فشفشه ئی گیرش آمده است.

جاروی فشفشه ئی؟ شوخی میکنی! جدی میگي؟

هاری گفت: زیاد نمیخواود هیجان زده بشی. من دیگه آن را در اختیار ندارم. توقیف شده است. و بعد داستان را برای اولیور تعریف کرد.

بعد هاری اضافه کرد که این آقاسیاه ظاهرا دنبال منه وول کن معامله هم نیست. روی همین اصل

ماک گنوگال فکر میکنه که ممکنه او این اسباب را برای من فرستاده باشه. وود، که موضوع را بطور سطحی نگاه میکرد گفت آخه! اون پولش کجا بود که بیاد اسباب به این گرانی را برای تو بخرد؟ اون یک فراری است و تمام مملکت دنبالشه. چطوری میتونه وارد مغازه اون مردیکه بشه و این جاروی قیمتی را برای تو بخره؟ هاری گفت: اینها که تو میگی من خودم میدونم ولی ماک گنوگال فعلا تصمیم گرفته آنرا از هم باز کنه تا رسیدگی کنه و بعد آن را به من بده. وود یک کمی از این گفته ها ناراحت شد. بعد گفت: من میرم با ماک گنوگال صحبت میکنم هاری. قول میدم. وادارش میکنم تا علت نیاز ما به آن رادرک کنه..... یک فشفشه.... توی تیم ما.... مگه اون دلش نمیخواد که گرای فیندورها ببرند؟ ببینم چی میتونم بکنم.

+

درسهای ترم جدید از فردا صبح آغاز شد. آخرین چیزی که بچه ها علاقه داشتند انجام دهند این بود که دو ساعت در هوای ماه ژانویه بیرون از کلاس بایستند و کلاس درس ها گرید را بگذرانند. ولی هاگرید کاری که کرده بود این بود که یک توده آتش حسابی در هوای آزاد درست کرده بود و تعداد زیادی سوسمار توش انداخته بود که بچه ها را بدوق بیاره. روی همین اصل، بچه ها هم شروع به جمع کردن خرده چوب و پوشال و سرشاخه ها کردند تا آنها را در آتش بیندازند و مدت اشتعال را دراز تر کنند. اولین جلسه ی درس فال و پیشگوئی ترم جدید چندان تعریفی نداشت. پروفیسور ترلاونی، حالا کم کم تدریس کف بینی و کف شناسی را شروع کرده بود و باز هم از فرصت استفاده کرد و به هاری گفت دردستهای او کوتاه ترین خط عمر را دیده است. تنها چیزی که مورد علاقه ی هاری، پس از صحبت هایش با وود، بود درس دفاع در برابر هنرهای تاریک بود. دلش میخواست که هرچه زود تر تمرین های خود را با پروفیسور لوپین در راه مبارزه با پلیدها شروع کند.

هنگامی که هاری آنرا بیاد او آورد گفت: او آره!.... صبر کن ببینم.. چطور ساعت هشت شب پنجشنبه شروع کنیم؟ کلاس تاریخ جادو، آنقدر طولانی است که..... من باید کمی فکر کنم ببینم چگونه باید کار خودمان را با دقت شروع کنیم.... ما نمیتونیم که یک پلید حقیقی را به قلعه بیاریم تا تمرین های خودمان را با وجود او آغاز کنیم.... رون و هاری در حالیکه داشتند دوفری توی کریدور قدم میزدند تا به سالن غذاخوری بروند، گفت هنوز هم بیماره؟

یک دفعه یک صدای انتقاد گری از پشت سر بگوش رسید. هر میون بود که پای یکی از ستون ها نشسته بود و داشت کتاب های خودش را که پروپخش شده بود جمع و جور میکرد. آنقدر کتاب بار خودش کرده بود که بستنش بر اش مشکل بود.

رون یک دفعه گفت: مگه من چی گفتم که دوباره تو ایراد گرفتی؟

هیچی! و دوباره کتابهارا بزور بالا کشید و بر روی شانه ی خودش گذاشت.

چرا. باز خرده گرفتی. من داشتم به هاری میگفتم که نمیدونم لوپین چی شده و تو-،

هر میون بانگاهی که حالت برتری دیوانه واری از آن بچشم میخورد گفت: هنوز متوجه نشده اید

که لوپین چیشه؟
 رون گفت اگر نمیخواهی اون را بما بگی پس اصلا حرفش را نزن.
 هر میون گفت بسیار خوب و راه خودش را گرفت و رفت.
 رون در حالیکه هر میون را از پشت سر نگاه میکرد که داشت دور میشد گفت: خودش هم نمیدونه، فقط داره یک کاری میکنه که ما دوباره با او حرف بزیم.

+

ساعت هشت عصر پنجشنبه، هاری، برج گرای فیندور را برای رفتن به کلاس تاریخ جادو ترک کرد. هنگامیکه وارد کلاس شده هوا هنوز تاریک نشده بود ولی او با چوبدست خودش چراغ هارا روشن کرد و پنج دقیقه ئی منتظر ماند تا پروفوسور در حالی که یک جعبه ی بزرگی را با خودش حمل میکرد وارد کلاس شد. هاری بلافاصله آنرا از دست لوپین گرفت و روی میز پروفوسور گذاشت.

هاری سؤال کرد: اون توجیه؟

لوپین گفت: یک شیطان دیگه! و بعد از گفتن این جمله لباده ی خودش را کند. من از روز سه شنبه ی گذشته همینطور سوراخ سنبه های هو گوارت را گشته ام تا اینکه خوشبختانه این رادر کشوی آقای فلیچ پیدا کردم. نزدیک ترین چیزی است به یک پلید حقیقی، و شباهت زیادی این دو بایکدیگر دارند. هنگامیکه این شیطان تورا نگاه کند تبدیل به پلید حقیقی میشود. بنابراین میتوانیم تمرین های خودمان را بروی آن شروع کنیم. در اوقاتی که ما از آن استفاده نمیکنیم، من میتوانم آن را در انبار دفتر خودم نگاهدارم.

هاری گفت بسیار عالی! و کوشش میکرد طوری رفتار کند که لوپین فکر نکند وی از این موضوع بیمناک است و از اینکه او چنین موجودی را در مدرسه پیدا کرده بود اظهار مسرت میکرد.
 بنابراین..... پروفوسور عصای خودش را در آورده بود و اضافه کرد که هر کاری که او میکند او نیز باید آن را تکرار کند. هاری، چیزی که من امروز آن را بتومی آموزم یک بحث بسیار پیشرفته ی جادوئی است. خیلی بالاتر از سطح دانش این جادوگران معمولی. به آن «افسون پشتیبان» میگویند.
 هاری در حالیکه یک کمی عصبانی بنظر میرسید گفت: چطوری کار میکنه؟

لوپین گفت: هنگامیکه درست کار کند، در حد یک جادوگر پشتیبان عمل میکند که یک ضد پلید است. یا به عبارت دیگر محافظی است که مانند یک سپر، بین تو و آن پلید عمل میکند.
 هاری یکدفعه در عالم خیال خودش را در پشت سر کسی یافت که هیکلی به اندازه ی هاگرید داشت که یک چوب بیس بال بسیار بزرگی نیز در دست داشت. لوپین، ادامه داد و گفت: این پشتیبان، مانند یک نیروی مثبتی است. جمعی از چیزهایی است که پلیدها از آن استفاده میکنند. امید، خوشی، آرزوی زیستن، ولی آنگونه ئی که انسانهای راستین ناامید میشوند آنها یأس بخود راه نمیدهند. هاری! در ضمن باید بتواختر کنم که این افسون چه بسا برای تو زود باشد. حتی بسیاری از جادوگران کار کشته در مقابل آن با اشکال روبرو شده اند.

هاری کنجکاوانه پرسید که این پشتیبان چه شکلی است و قیافه اش چگونه است؟

هر کدام از آنها شباهت به جادوگری دارد که برای او سوگند یاد کرده است.

و چگونه سوگند یاد میکنند؟

بایک اشاره. یعنی اگر شما بتوانید با تمام وجود خودتان بروی کار تمرکز داشته باشید و خوب

بخاطر بسپارید.

هاری، که به حافظه‌ی خودش اطمینان داشت. و بسیاری از کارها بود که او میتوانست انجام بده ولی دورسلی‌ها نمیتوانستند. دست آخر بر روی لحظه‌ئی متمرکز شد که برای اولین بار میخواست جاروب سوار شود.

هاری گفت بسیار خوب. کوشش کرد که احساسی از بلند پروازی در دل خود داشته باشد.

لوپین، سینه‌ی خودش را صاف کرد و گفت: افسون‌گری عبارت است از *expecto patronum* یا بعبارت دیگر چشمداشت حمایت.

Expecto patronum، هاری دوباره این کلمات را زیربانی تکرار کرد *expecto patronum*.

مثل آنکه داری کوشش میکنی که آن کلمات را در حافظه‌ی خوشحال خودت متمرکز کنی؟

هاری گفت او- بله- و بلافاصله سعی کرد تا دوباره به اولین سواری بر روی چوب جاروب بیندیشد و متمرکز شود. *Expecto patrono*- نه، نه، پشتیبان- متأسفم- *expecto patronum, expecto patronum*،

ناگهان صدای صفیر، یا سوتی از نوک عصای هاری شنیده شد. شباهت زیادی به شعاع یک گاز نقره‌ئی رنگ را داشت.

هاری هیجان زده پرسید شما اون را دیدید؟ یک اتفاقی افتاد!

لوپین گفت بسیار خوب! و تبسمی کرد. خب! حالا حاضری تا اون را روی اون پلید آزمایش کنیم؟

هاری گفت: بله با کمال میل. عصای خودش را محکم در دست گرفت و رفت وسط کلاس ایستاد. کوشش میکرد که فکر خودش را متوجه سوار شدن کند ولی چیز دیگری داخل میشد و مزاحم میشد.... هر آن منتظر بود که دوباره صدای مادرش را بشنهد.. ولی اون باید اصلا به آن فکر کنه، و نميخواست که اینکار را بکنه... و آیا کرد؟

لوپین لبه‌ی جعبه‌ی بسته بندی شده را گرفت و آنرا کشاند.

یکی از اون پلیدها آهسته آهسته از داخل جعبه بیرون اومد، کلاه خودی که بر سر داشت به طرف هاری بود و با دستهای خودش لباده‌ی خودش را نگاه داشته بود. پلید، پای خودش را از جعبه بیرون گذاشت و آرام آرام به طرف هاری پیش رفت. نفس‌های عمیق و صداداری میکشید. موجی سرد از او بطرف هاری وزیدن گرفت-،

هاری داد زد: *Expecto patronum, Expecto patronum, Expecto patronum*. ولی کلاس، و آن

پلید هر دو داشتند آب می شدند... هاری دوباره داشت از لابلای همان مه غلیظ بر زمین می افتاد و صدای فریاد مادرش بلند تر از همیشه در کله اش انعکاس می یافت- نه هاری رانه! نه هاری را نه!- لطفا- من هر کاری بگید میکنم-،

یک طرف بایست- یک طرف بایست- دختر-،

هاری!

هاری دوباره زنده شد. صاف روی کف کلاس دراز کشیده بود. چراغهای کلاس دوباره روشن

به نظر میرسیدند. لزومی نداشت از لوپین پرسد که چه اتفاق افتاد؟

بلند شد نشست و گفت خیلی متأسفم. عرق سردی بر بدنش نشسته بود و از زیر شیشه‌ی عینکش نیز

سرازیر بود.

لوپین گفت حالت خوبه؟

بله... هاری کمی خودش را بالا کشید، روی یکی از نیمکت ها نشست و به آن تکیه داد. لوپین یک شو کولات قورباغه به او تعارف کرد و گفت قبل از آنکه تمرین خودمان را دوباره شروع کنیم آن را بخور. در حقیقت اگر تو موفق میشدی من شاخ در می آوردم.

هاری در حالیکه سر قورباغه را داشت گاز میگرفت گفت: هر چه به پیش میریم مثل اینکه بد تر میشه. من صدرا را خیلی شدید تر می شنیدم... او-ولد مورت-،

لوپین از حد معمول همیشگی رنگ پریده تر بنظر میرسید.

لوپین گفت: اگر نمیخواهی ادامه بدی اشکالی نداره ها!

هاری بقیه ی شو کولات را توی دهان خودش گذاشت و گفت: نخیر دلم میخواد ادامه بدم. باید من این کار را بکنم. برای اینکه اگر سیاه، دوباره روزی که ما، با «راون کلاو» مسابقه داریم پیداش باشه، باز هم کاسه همان کاسه است. من نمیتونم افتادن دوباره را تحمل کنم. اگر ما این بازی را ببازیم حسابمون پاک است و از لیست اخراج میشویم و افراد دیگری جام را می برند.

لوپین گفت: در این صورت بسیار خوب. ممکن است این بار علاقه داشته باشی خاطره ی دیگری را آزمایش کنی. یک خاطره ی خوب و خوشحال کننده را. منظورم اینه که بر روی تمرکز کنی. نه اون بنظر نمیرسه چندان قوی باشه...

هاری سخت در فکر فرو رفت و بیاد روزی افتاد که گرای فیندور هادر سال گذشته بین چهار تیم داخلی اول شده بودند و خوشحال بنظر میرسیدند. دوباره عصای خودش را محکم توی دستش گرفت و باز رفت و در وسط کلاس برای خودش موضع گرفت.

لوپین در حالیکه قسمت بالائی جعبه را در دست گرفته بود پرسید حاضری؟

هاری گفت: حاضرم و کوشش کرد تا مغزش را پراز خوشحالی ها کند و نسبت به برد دسته ی گرای فیندور فکر کند و نه فکرهای تاریک و مأیوس کننده که حالا که در جعبه باز میشه چه اتفاقات ناگواری ممکن است پیش بیاد.

لوپین در حالیکه در جعبه را باز میکرد گفت برو! اطاق دوباره بلافاصله سرد و تاریک شد. موجود پلید خیز گرفت و شروع به جلو آمدن کرد، نفس خودش را به طرف هاری می پرا کند و یکی از دستهای کثیف خودش را بطرف هاری پیش می آورد و کش می داد -

هاری فریاد زد *Expecto pat-، Expecto patronum، Expecto patronum!*

یک دفعه متوجه شد که مه و ابر غلیظی اطرافش را احاطه کرده..... اشکال بزرگی مثل هیولا دارند در اطراف او میگردند.... و این بار، یک صدای جدیدی بگوش میرسه... صدای مردی که داره فریاد میزنه... و وحشت زده است-،

لی لی، زود باش هاری را بردار و برو! خودشه! برو! بدو! من کوشش میکنم اونا نگهدارم-،

صدای کسی که در داخل اطاق سکندری زمین خورد- دری به شدت باز شد- صدای خنده ی بلندی که شباهت به قات قات مرغ در حال تخم گذاشتن بود-،

هاری! هاری! بیدار شو.....

لوپین داشت محکم با پشت دستش توی صورت هاری میزد تا او را بیدار کنه. این دفعه یک دقیقه ئی طول کشید تا هاری متوجه شد برای چه روی زمین خاکی کف کلاس دراز کشیده است.

هاری گفت، من صدای پدرم را شنیدم. این اولین بار است که من آنرا تا کنون شنیده‌ام - پس او کوشش میکرده که کاری کنه مادرم فرار کنه و خودش میخواست با ولد رمورت بجنگه... ناگهان متوجه شد که اشک روی گونه هایش سرازیر شده و عرق کرده است. تا میتونست سر خودش را پائین برد و با آستین قبای خودش آنها را پاک کرد و وانمود میکرد که خم شده است تا بند های کفش خودش را ببندد و نمیخواست لوپین گریه های او را ببینه.

لوپین گفت صدای جیمز را شنیدی؟ متوجه شدی که صدایش کمی غیر عادی بود؟ هاری که حالا صورتش را خشکانده بود گفت آره. بعد یکدفعه سر خودش را بلند کرد و گفت بیینم! مگر تو پدر مرا می شناختی؟

والله! - آره. در حقیقت ما با هم توی هوگوارت دوست بودیم. گوش کن هاری، - شاید بهتر باشه که ما تمرین را تا همین جا خاتمه بدیم و برای امشب کافی باشه. این افسون، بینهایت کش دار است و طولانی است.... و شاید هم من نباید اصلا بتو پیشنهاد میکردم که آنرا شروع کنیم... هاری گفت: نه. نه. من دلم میخواد یکبار دیگه هم تمرین کنم. آخه، اشکال من اینه که زیاد چیز های خوب ندارم که راجع به آنها فکر کنم.... صبر کن..

به مغز خودش فشار آورد و گفت: چیزی پیدا کردم. یکبار دیگه تمرین کنیم. این خاطره واقعا شاد است.. چیزی است که میتونه آنرا بهبود بخشد. یک پشتیبان قوی....

اولین باری که فهمید جادو گراست و خانه ی دورسلی ها، خاله، و عمورا برای رقتن به هوگوارت ترک میکند. اگر آن رانمی شد خاطره ی خوش نامید، دیگر او نمیدانست چی خوش است؟.... هرچه سخت تر بر روی ترک کردن خانه ی ویزلی ها فکر کرد. هاری بر روی پای خودش ایستاد و یک بار دیگه به جعبه ی بسته بندی شده ی لوپین نگاه کرد.

لوپین گفت حاضری؟ و طوری به هاری نگاه میکرد که مثل آنکه آنرا برای خودش انجام میده. تمرکز کرده ئی؟ سخت؟ بسیار خوب - برو!

در جعبه را برای سومین بار برداشت و آن پلید از آن خارج شد. اطاق سرد و تاریک شد -

هاری فریاد زد: EXPECTO PATRONUM! EXPECTO PATRONUM! EXPECTO PATRONUM!

فریاد کشیدنها در درون مغز هاری دوباره شروع شد - جز اینکه این دفعه، مثل آن بود که صداها از رادیوئی بیرون می آید که بطور کامل میزان نشده است. صداها بالا و پائین میرفت وزیر تر میشد.... ایستاد.... و بعد، یک سایه ی سیمگون و بسیار عظیمی از نوک عصای هاری بیرون زد تا بین هاری و آن موجود پلید را سد کند. با آنکه زانوان هاری مثل آب تکان میخورد و شل و ول بود ولی هاری هنوز بر جای خود ایستاده بود... تا چه وقت دیگر، خودش هم نمیدانست... لوپین، پرید جلو و گفت مزخرفه!

یکدفعه صدای مهیبی از شکستن چیزی بگوش خورد و آن پشتیبان ابر گونه ی هاری با آن پلید، ناپدید شد. هاری دریکی از صندلی ها فرورفت. آنقدر خسته بنظر میرسید که مثل آن بود یک مایل راه را دویده است. زانوان پاهایش می لرزید. از گوشه ی چشمهای خودش میدید که پروفسور لوپین به کمک عصای خودش مشغول چپاندن شیطان به داخل جعبه است. دوباره حالت کروی و نقره ئی را بخود گرفته بود.

لوپین گفت: عالی بود هاری. و بعد پیش رفت تا به محلی که هاری نشسته بود نزدیک شود. عالی بود هاری. بتحقیق این کار یک شروع جالبی بود. آیا میشه یک بار دیگه تمرین کنم؟ فقط یکی!

لوپین در حالتی جدی گفت: نه دیگه! حالانه! برای یک شب، زیاد تراز حد لازم تمرین داشته ئی. این را بگیر. و بعد یک بسته شو کولات بزرگ که از بهترین نوع شو کولات های مغازه ی «هانی دوک» در هو گزوید بود به هاری داد.

یک مقدار بسیار زیادی از آنرا بخور و الا خانم پامفری خون مرا تو شیشه میکنه. وعده ی ماهفته ی دیگه همین وقت.

باشه چشم! گازی به شو کولات زد و در حالیکه لوپین مشغول خاموش کردن چراغ بود به او تماشا میکرد بلافاصله فکری از مغزش گذشت.

دادزد پروفیسور لوپین؟! اگر شما پدر می شناختید پس باید آن سیاه را هم میشناختید.

لوپین بسرعت صورت خودش را بر گرداند و خیلی تند و تیز گفت: چی شده که اینجوری فکر میکنی؟

هیچی! فقط... من میدونستم که آنها توی هو گوارت با هم دوست بوده اند...

چهره ی لوپین کمی باز شد.

بله! من او را می شناختم. یا بعبارت دیگه فکر میکردم او را میشناسم. بهتره بری دنبال کارهات هاری! داره کم کم دیرت میشه.

هاری از کلاس بیرون اومد، وارد کریدور شد، بعد در یک سه کنجی در کنار دیوار فرورفت تا شو کولات خودش را بخوره. با خودش داشت فکر میکرد که کاش موضوع آشنائی لوپین با سیاه را مطرح نمیکردم برای اینکه محققا لوپین دوست نداشت که با سیاه محشور بوده باشد. دوباره بعد از چند لحظه فکرش متوجه پدر و مادرش شد....

احساس میکرد که هرچه نیرو در بدن داشته است زیر آتش زده شده است و با اینکه مقدار زیادی شو کولات خورده است درونش خالی است. از اینکه صداهای پدر و مادر خودش را پس از مدت ها دوباره می شنید برایش وحشتناک بود. اولین باری بود که پس از بچگی صدای آنها را می شنید. ولی هیچگاه نتوانسته بود پشتیبانی پیدا کند او را کمک کنند بتواند صدای آنها را بشنود.

بخود گفت آنها مرده اند و گوش دادن به انعکاس صدای آنان، آنان را به این جهان باز نمی گرداند. بهتره به فکر بردن جام مسابقه ی کووید بیچ شوی.

سر پا ایستاد، آخرین تکه ی شو کولات را در دهان گذاشت و عازم برج گرای فیندورها شد.

+

تیم ورزشی راون کلاو، یک هفته پس از آغاز ترم تحصیلی، با اسلی ترین ها مسابقه داد. اسلی ترین در این مسابقه با جزئی اختلاف برنده اعلام شد. بنا بر اظهارات وود، این خبر خوبی برای گرای فیندورها بود. زیرا اگر آنها می بردند، مقام دوم را در مسابقه بدست می آوردند. البته اگر می توانستند راون کلاو را نیز مغلوب کنند. بر روی همین اصل، او تمرین هفتگی را به پنج بار در هفته افزایش داد. معنی اینکار این بود که اگر کلاس تمرینی لوپین را که فرسایش زیاد تری برای هاری محسوب میشد نیز بحساب می آوردیم، فقط یک شب در هفته برای هاری می ماند که تکالیف مدرسه را انجام

دهد.

حتی با تمام این دروسها و تراکم برنامه به گرد پای هر میون نمی رسید که تمام وقت او در هفته اشغال بود و فرصت سر خاراندن نداشت. شب که میشد، هر میون در یک گوشه از سالن عمومی جا میگرفت و کاغذها و لوازم خود را در سه چهارمیز در اطراف خودش پهن میکرد. جدول های حساب، کتاب لغت، عکسهائی از غیر جادوگرها که اشیاء سنگین را بلند کرده بودند، و پرونده پشت پرونده، از یادداشت هائی که او هر لحظه بر روی کاغذ یا اشیاء دیگر کرده بود. در این زمان او با احدی صحبت نمیکرد و اگر کسی به او نزدیک میشد فریاد میزد.

یک روز عصر که هاری در گوشه ئی نشسته و مشغول نوشتن مقاله ئی درباره ی سمومی که بسادگی غیر قابل تشخیصند، برای کلاس درس اسناپ بود، رون از هاری پرسید اون چی میکنه؟ هاری سر خودش را از روی کارش برداشت و نگاهی به طرف هر میون انداخت که در پشت کتاب های خودش ناپیدا بود.

چیکار داره میکنه؟

داره تکلیف کلیه ی کلاسها را انجام میده؟ امروز صبح دیدم که با پروفسور وکتور، داشت راجع به اسطرلاب جادوئی صحبت میکرد که مربوط به درس دیروز بود که هر میون در سر کلاس حاضر نبود و رفته بود سر کلاس مواظبت از موجودات جادوئی. ارنی ماک میلان بمن گفت که هر میون هیچگاه حاضر نیست یک ساعت از درس های مربوط به مطالعات غیر جادوئی را از دست بده.

هاری، در این لحظه ی خاص حالش را نداشت که راجع به هر میون و کارهای اسرار آمیزی که میکنه فکر کند. باید جدا مقاله ی اسناپ را تمام میکرد. دو ثانیه بعد، دوباره یکنفر دیگر، که این مرتبه وود، بود مزاحم او شد. خبر بد هاری! من همین حالا از دفتر ماک گنوگال دارم میام. رفته بودم تا درباره ی فشفشه با او صحبت کنم. یک کمی از دست من ناراحت شد. بمن گفت که درباره ی حق تقدم ها من اشتباه فکر میکنم. گفت که من بیشتر درباره ی بردن جام فکر میکنم. نه درباره ی سلامتی تو! فکر میکنند برای آن بود که گفتم اگر به قیمت کنار گذاشتن هاری از تیم باشد باید کاری کنم که تیم ببرد. بعد وود، سرش را بطور مخصوصی که حاکی از عدم رضایت بود تکان داد و گفت: جدا میگویم. آنطوری که پروفسور بمن نگاه کرد.... من که چیز بدی به او نگفته بودم. بعد پرسیدم چقدر وقت دیگه میخواد آن فشفشه را پیش خودش نگاهداره. که دیگه از کوره در رفت و تو باید آنجا میبودی و می دیدی که پروفسور ماک گنوگال کیست. با غیظ جواب داد «تا هر مدتی که لازم باشد». من فکر میکنم وقت آن رسیده باشه که تو سفارش یک دسته جاروب جدید را بدهی. از آن فرم های سفارش آنجا هست و من فکر میکنم تو هم باید یکی از آن دسته جاروبهای ۲۰۰۱ که مالفوی یکی از آنها را برای خودش خریده، سفارش بدی.

هاری گفت: هیچ لزومی نداره چیز هائی را که مالفوی فکر میکنه خوبند من هم از همانها بخرم.

x

ماه ژانویه بگونه ئی غیر محسوس گذشت و فوریه شد. هوا هنوز سرد بود و تغییر عمده ئی در آن بوجود نیامده بود. مسابقه علیه راون کلاو، نزدیک و نزدیک تر میشد ولی هاری هنوز سفارشی برای یک جاروب جدید نداده بود. حالا دیگه بعد از هر ساعت درس کلاس تغییر شکل، از پروفسور

ماک

گنوگال می پرسید چی شد؟ رون هم با یک حالت امیدواری در کنارش می ایستاد و هر میون نیز میدوید تا خودش را بعنوان پشتیبان داخل دعوا کند.

جوابی که پروفسور ماک گنوگال میداد بسیار ساده بود، نه! هاری، تو نمیتونی آن فشفشه را داشته باشی. دوازده بار تا کنون این جواب را داده بود و دیگه طوری شده بود که قبل از آنکه هاری دهن خودش را باز کنه، پروفسور آن جواب را حاضر و آماده داشت. آخر سر گفت ما آنرا برای نفرین ها و بلاهای معمولی مورد رسیدگی قرار داده ایم ولی پروفسور فلیت ویک، معتقد است که ممکن است در آن یک جادوی پرتاب کننده بکار برده باشند. من هر موقع این رسیدگی ها پایان یافت بتو اطلاع میدم. لطفا دیگه اینقدر مزاحم من نشو.

برای آنکه کارها بیشتر شلوغ پلوغ بشه، کلاس درس دفاع در برابر پلیدی ها آنگونه ئی که از آن انتظار داشت، بخوبی پیش نمیرفت. در دوسه جلسه اتفاق افتاد که هنگامی که شیطان به او نزدیک شد، سایه ئی که بین او و شیطان قرار میگرفت و به آن پشتیبان می گفتند، نتوانسته بود بخوبی شیطان را دور کند. تنها کاری که کرده بود این بود که آنرا همانجا که هست نگاه داشته بود. این موضوع تمام نیرو و توان هاری را از بین میبرد. هاری از این موضوع رنج میبرد و دلش میخواست که بتواند دوباره صدای والدین خود را بشنود.

در هفته ی چهارم از تمری ها، پروفسور لوپین گفت: تو انتظارات زیادی از خودت داری. برای یک پسر بچه جادوگر سیزده ساله، حتی سایه ئی از پشتیبان که غیر قابل تشخیص باشد موفقیت است. تو که دیگه بیهوش نمیشی؟ میشی؟

هاری سعی کرد تقصیر را بگردن پشتیبان بیندازه و گفت من فکر میکردم که اون پشتیبان است که بیهوش میشه نه من.

لوپین گفت: پشتیبان حقیقی اغلب اینکار را میکنه. ولی تو در این مدت کوتاه پیشرفت بسیار عالی و سریع بوده است. اگر که اون پلیدی ها بار دیگر در مسابقه ی کووید پیچ تو پیدا شون شد حد اقل کاری که تو میتوانی انجام بدی اون است که آنها را آنقدر در کنار میدان نگاه داری که بتونی دوباره به زمین برگردی.

شما گفتید که اگر تعداد آنها زیاد باشه کار مشکل تر است.

لوپین در حالی که میخندید گفت: من بتو اعتماد کامل دارم. حالا تو جایزه ی خودت را که یک نوشابه است دریافت خواهی کرد. یک نوشیدنی که از مغازه ی «سه دسته جاروب» آمده است. حتم دارم قبلا از این نوشابه نخورده ئی -،

هاری بدون آنکه حتی فکر کند گفت: لا بد قیماق آبجو. من آنرا خیلی دوست دارم.

لوپین در حالیکه تعجب کرده بود یک ابروی خودش را بعلا مت تعجب بالا برد و هاری گفت اوه! دفعه ی پیش رون و هر میون مقداری از آن را بعنوان سوغات از هو گزوید برای من آورده بودند. البته دروغ میگفت برای اینکه آن شبی که خودش آنجا بود از آن خورده بود.

لوپین که هنوز هم بنظر میرسید مشکوک است گفت بسیار خوب.

خوب. میخوریم بسلامتی پیروزی گرای فیندور، بر تیم راون کلاو! البته بعنوان یک معلم من نباید از هیچ دسته ئی طرفداری کنم.

آنها آشامیدنی خودشون رادر سکوت کامل می نوشیدند تا اینکه هاری، یکدفعه چیزی را که از آن نگرانی داشت مطرح کرد.

بینم! زیر کلاه خود این پلیدها چیه؟

پروفسور لوپین به آرامی و در حالی که متفکر بود بطری خودش را پائین آورد. هوم م م م... خب! افرادی که آن را میدونند در موقعیتی نیستند که آن را بما بگند. پلیدها، کلاه خود خودشان را وقتی پائین میآرند میخوانند از آخرین، و بدترین سلاح خود استفاده کنند. اون چیه؟

لوپین درحالیکه تبسم ملیحی بر لب داشت گفت به آن، «بوسه ی آخرین» میگویند. این تنها کاری است که پلیدها هنگامی که تصمیم گرفتند یکنفر را نابود کنند با او انجام میدهند. من فکر میکنم که در زیر آن کلاه خود باید نوعی از دهان وجود داشته باشه. برای آنکه آنها یک چنین چیزی را بروی دهان قربانی خودشون قفل میکنند و-، روحش را بیرون میکشند.

هاری بدون آنکه دست خودش باشه مقداری از اون قیماق از دهانش به بیرون پرتاب شد.

چی گفتید؟ آنها او را میکشند؟

لوپین گفت: اوه! نه. خیلی بد تر از کشتن. تو میتونی بدون روح، مادام که مغزت کار میکنه و قلبت میزنه وجود داشته باشی ولی دیگه احساس از بین میره. حافظه! نیست. چیزهای دیگر، نیست..... هیچ شانسی برای بهبودی وجود ندارد. توفقط وجود داری. درست مثل یک صدف خالی. پوک. و روح دیگر برای همیشه رفته است... گم شده.

لوپین، کمی دیگر از نوشابه ی خودش را خورد و گفت: این یک نوع ایمان است که در انتظار این سیاه است. امروز آن را در روزنامه ی پیام آور روزانه چاپ کرده بودند. وزارت جادو دستور داده است تا هر جا نگهبانان سیاه را پیدا کردند دستور وزارتخانه را اجرا کنند.

هاری بعد از شنیدن این سخن که روح قربانیان از دهان آنان خارج میشود کمی بخود هشدار داد و بعد بفکر سیاه افتاد.

ناگهان بطور ناگهانی گفت: او استحقاق این کار را دارد.

لوپین پرسید تو اینطور فکر میکنی؟ آیا جدا فکر میکنی که هر کسی استحقاق آن کار را دارد؟

بله! من اینطوری فکر میکنم.... البته برای بعضی چیزها....

بدش نمی آمد که به لوپین بگه که من در مغازه ی «سه دسته جاروب» در هوگزوید به سخنان وزیر و سایرین گوش داده ام و آنچه بر سر مادرش گذشته و از کارهایی که سیاه کرده است با اطلاع ولی با این گفته معلوم میشد که او بدون اجازه به هوگزوید رفته است و میدانست که لوپین نسبت به این جور چیزها بسیار حساس و مقرراتی است. بنابراین از نقطه نظر او این بود که نوشابه ی خودش را زود سر کشد و به کلاس درس تاریخ جادو خاتمه دهد.

هاری آرزو میکرد سؤال نکرده بود که در زیر کلاه خود پلیدها چه چیزی نهفته است. جواب، آنقدر وحشتناک بود و وی آنقدر غرق در افکار نا مطبوع بود که اصلا متوجه نشد کجا داره میره و چی داره میکنه. یکدفعه متوجه شد که با پروفسور ما ک گنو گال در سر راه پله تصادف کرد و دو تائی رفتند توی شکم هم.

پاتر! مواظب باش کجا داری میری پسر!

بیخشید پروفسور. متأسفم -

من همین الساعه داشتم توی سالن عمومی گرای فیندور دنبال تو میگشتم. ما هر کاری که میتونستیم کردیم و بنظر میرسه که آن اسباب هیچگونه اشکالی ندارد. تو میتونی در بعضی مواقع بعنوان یک دوست خوب از آن استفاده کنی.

آرواره ی هاری که بادیدن ماک گنوگال قفل شده بود افتاد. پروفسور داشت فشفشه ی او را با خودش حمل میکرد و قیافه اش مثل همیشه قشنگ و دوست داشتنی بود.

پس من میتونم آنرا داشته باشم؟ جدی میگین؟

پروفسور گفت: آره جدی! و در حقیقت از خوشحالی هاری اونیز خوشحال شده بود و میخندید. حالا باید همان احساسی را که قبلا نسبت به آن داشتی قبل از آنکه مسابقه روز شنبه شروع شود دوباره داشته باشی. میتونی؟ و یادت باشه پاتر... باید کوشش کنی و ببری. خیلی خوب؟ والا هشت سال میشه که ما دستمون به اون جام نرسیده است. البته این چیزی است که پروفسور اسناپ دیشب آنرا بمن گفت.

هاری که دیگه زبانش بند آمده بود فشفشه بدست به طرف برج گرای فیندور براه افتاد. بمحض اینکه در کریدور پیچید رون را دید که در بدر داره دنبال او میگرده.

بالا خره اون را پس داد. عالی شد. میتونم فردا یک کمی با اون تمرین کنم؟

البته که میتونی... چرا نه؟ دیگه قلبش از زبانش سبک تر و نرم تر شده بود و دریغش آمد که خواهش رون دوست خودش را نپذیرد. میدونی چکار میکنیم؟ هر میون راهم وارد قضیه میکنیم. اون دلش میخواست توی این کار کمک کنه....

رون گفت: آره خوبه. اون همین حالا توی سالن عمومی نشسته و برای تغییر، بریم سراغش.

هر دو به کریدوری داخل شدند که به برج گرای فیندور ها ختم میشد. در راه نویل لونگک با توم را دیدند که داره با پروفسور سر کادوگان که بنظر میرسید برای گذشتن او از تصویر مانع ایجاد میکنه سرو کله میزنه.

نویل در حالیکه کفرش در آمده بود و چشمهایش پر از اشک شده بود میگفت من اون را یک جائی نوشتم و یادداشت کردم ولی باید از دستم افتاده باشه.

سر کادوگان داد زده همه همین را میگویند. نوشته بودم. نمیدونم کجا گذاشتم. و از این مزخرفات. بعد نگاهی به هاری و رون انداخت و گفت بفرمائید جلو و به این آقا کمک کنید. داره مرا مجبور میکنه که بایشان اجازه بدم داخل بشند.

رون گفت خفه شو دیگه تو هم! دیگه شورش را در آوردی.

نویل به آنها گفت والا من این کلمه ی زهرماری را گم کرده ام. این آقا هم هر ساعتی این کلمه را می عوض میکنه. من نمیدونم با اون کلمه چی کرده ام.

هاری کلمه ی رمز را به سر کادوگان که حالا دیگه خیلی ناراحت بنظر میرسید گفت و راه خودشون را در پیش گرفت که داخل شوند. ولی یک دفعه صدای پیچ پیچ زیادی شنیده شد و لحظه ی بعده همه دور هاری جمع شدند تا فشفشه ی او را تماشا کنند.

هاری از کجا آن را خریدی؟
 اجازه میدی یکدفعه من آن را امتحان کنم؟
 هیچ تا بحال سوار آن شده ئی؟
 تو جزو دسته ی راون کلا و هستی و هیچ شانسی نداری.
 بینم هاری! آیا میتونم آن را فقط توی دستهام نگهدارم؟
 بعد از ده دقیقه که فشفشه همینطور داشت دست بدست می گشت و هر کس که آن را میدید
 تحسین میکرد جمعیت متفرق شد و هاری ورون توانستند هر میون را کاملا ببینند. هر میون تنها کسی
 بود که به طرف آنها ندویده بود و ساکت و آرام مشغول مطالعه ی خودش بود. هاری ورون به میزش
 نزدیک شدند و در این لحظه بود که چشم از کتاب برداشت.
 هاری با خوشحالی گفت آنرا پس گرفتم. و فشفشه را بالا برد تا ببینه.
 رون گفت: دیدی هر میون! هیچ اشکالی نداشت.
 هر میون گفت: ممکن بود که اشکال داشته باشه. حداقل حالا شما میدونید که اون بی خطر
 است.
 هاری گفت کاملا درسته! بهتره برم آنرا آن بالا بگذارم و بر گردم.
 رون مشتاقانه گفت بده من ببرم. من باید برم بالا چون باید به موشم شربت خودش را بدم بخوره.
 رون فشفشه را از دست هاری گرفت و چنان با ملاحظه آنرا حمل میکرد که انگار یک بارشیشه
 داره حمل میکنه.
 هاری از هر میون پرسید من میتونم اینجا بشینم؟
 هر میون گفت فکر میکنم بله! و مقداری از کاغذهای پوستی را از روی نیمکت پس زد تا هاری
 بشینه.
 هاری نگاهی به اطراف کرد. به آن میز دراز نگاه کرد و انشای طولانی هر میون که هنوز مرکبش
 داشت برق میزد انداخت و شاید طولانی ترین نوشته ئی بود که درباره ی غیر جادوئی ها نوشته شده
 بود (موضوع انشاء این بود: چرا غیر جادوئی ها به برق نیاز دارند).
 بینم هر میون تو چطوری از این همه چیز که دورت ریخته استفاده میکنی و گیج نمیشی هر میون
 گفت: تو که خودت میدونی من به این جور کار کردن عادت کرده ام. کمی که به هاری نزدیک
 شد متوجه شد که هاری نیز مانند لوییین خسته و کوفته است.
 هاری همانطور که هر میون را می پائید که داشت کتابهای خودش را جمع و جور میکرد و بدنبال
 کتاب لغت میگشت گفت واسه چی تویکی دو تا از موضوع ها را دورش را قلم نمی گیری؟
 نمیتونم آن کار را بکنم.
 هاری در حالیکه یک جدول بزرگی را که هزاران عدد و رقم در آن گنجانیده شده بود بلند
 میکرد گفت از نظر رقم و عدد وحشتناک است.
 اوه! نه. برعکس بسیار جالبه. این، موضوع ایده آل منه. اسمش -،
 ولی آنچه راجع به رمل و اسطرلاب بحث میکرد، هاری از درک آن عاجز بود. در آن لحظه ی
 بخصوص انعکاس فریاد وحشتناکی در پائین پلکان بچه ها بگوش خورد. تمام افرادی که در سالن

عمومی بودند ساکت شدند و وحشت زده به یکدیگر و به مدخل ورودی نگاه میکردند. صداهای پای زیادی بگوش میرسید که هر آن زیاد تر و بیشتر میشد، و بعد سروکله‌ی رون پیدا شد که داشت یک چیزی مثل ملافه را با خودش میکشید. فریادی کشید که صدای آن بیشتر به صدای گاو شبيه بود و به طرف میز هر میون گام برمیداشت. دوباره فریاد زد نگاه کن و ملافه را نزدیک صورت هر میون مشغول تکاندن شد.

رون، چی شد.....؟

نگاه کنید! این موش منه! اسکابرز. نگاهش کنید.

هر میون داشت خودش را عقب میکشید تا از رون دور بایستد. نگاهش وحشتناک بود. هاری نگاهی به ملافه‌ی که رون با خود حمل مینمود انداخت. یک چیز قرمز رنگی داخل آن بود. یک چیزی که بسیار وحشتناک بود. مثل -،

در آن سکوتی که سالن را فرا گرفته بود رون داد زد خون! اون رفته است! و شما میدونید روی زمین چی بود؟

هر میون با صدای وحشتناکی گفت نه! چی بود؟

رون یک چیزی که دستش بود پراند روی ترجمه‌ی طلسم هر میون. هر میون و هاری کمی بجلو رفتند و دولا شدند تا بهتر آن را ببینند. بر روی آن طلسم جادویی قوزی شکل، چند تا موی بلند گربه که رنگی زنجفیلی داشت دیده میشد.

مسابقه گرامی ایندور، راون کلاو

بنظر میرسید که داشت دوستی هر میون ورون به پایان خودش نزدیک میشد. آنقدر آن دواز دست هم عصبانی بودند که هاری نمیدانست چگونه میشود دوباره روابط آن دو با یکدیگر را بهم جوش داد.

رون ادعا میکرد که هر میون هیچوقت نخواستہ بود یک اقدام جدی بکنه که گربه اش مزاحم موش اونشه و کار بجاهای باریک نکشه و هنوز هم ادعا میکرد که کروک شانک بیگناه بوده است از طرفی هر میون میگفت رون باید ثابت کنه که این گربه ی او بوده است که موش او را خورده است. بودن سه چهارموی گربه در آنجا که ممکن است قبل از کریسمس هم آنجا بوده است دلیل کافی برای آنکه کروک شانک اینکار را کرده نیست و انسان باید تابع عقل و منطق باشد. هاری شخصا بر آن عقیده بود که گربه ی هر میون موش رون را خورده است. و هنگامی که خواست برای هر میون ثابت کنه که شواهد علیه گربه است هر میون نسبت به او هم کمی بی لطف شد و از او رنجید.

هر میون، سرانجام گفت: خیلی خوب! من آخرش میدونستم که تو طرف رون را میگیری. اولش موضوع فشفشه، حالا هم داستان موش. همه تقصیر از منه. مگه نه؟ لسیار خوب مرا تنها بگذارید و ولم کنید. من آنقدر کار دارم بکنم که نمیتونم به این کارها برسم. رون، موضوع از دست رفتن موش خودش را خیلی جدی گرفته بود.

فرد، برادرش، به رون گفت ببین رون تو همه اش می گفتی که این موش دیگه حوصله ی منو سر برده. و از طرفی دیگه داشت رنگ و روی آن هم از بین میرفت. اصلا خودش دیگه به آخر خط رسیده بود. شاید اصلا بهتر بود که اینطوری هر چه زود تر از دنیا بره. با یک قورت دادن گربه-، شاید هم اصلا هیچ چیز حس نکرده باشه.

جینی، که خواهر هر دو نفر بود گفت فرد!

تنها کاری که اون میکرد خوردن و خوابیدن بود. رون، تو خودت این موضوع را بارها گفتی. هاری گفت درسته.

فرد گفت: همان اوائل که بهترین ساعات عمرش بود اصلا نمیتونست صورت خودش را صاف بگیره. دیگه چه برسه به حالا که پیر هم شده بود. رون از فکر اون بیا بیرون و یک سری بزنی به هو گزوی و یک موش خوب برای خودت بخر. فایده ی این عزا گرفتن چیه؟ برای آنکه او را از این حالت غمزده بیرون بیاره، هاری گفت بهتره بیائی سر تمرین دسته ی گرای فیندور و در ضمن یک کمی هم سوار اون فشفشه بشی بینی چطوری کار میکنه. این، جمله، مثل آنکه کار گر بود و رون کمی از فکر موش بیرون اومد.

میتونم من تمرین کنم و سه چهار تا گل بزنی؟
چرا که نه؟

مادام هوچ، که هنوز تمرین های گرای فیندور را زیر نظر داشت، همانطور چشم از هاری بر نمی گرفت و او هم مانند هر فرد دیگری شیفته ی دستگاه جدید هاری شده بود و دائماً بهنگام تمرین به آن جا روی زیبا نگاه میکرد. قبل از آنکه آنشب متفرق بشوند فشفشه را در دست خودش گرفت و نظر حرفه ئی خودش را نسبت به آن داد.

تعاقد این دستگاه معرکه است. اگر جاروهای ساخت نیمبوس اشکال فنی داشت، آن اشکال در دم آن بود که بعد از یکی دو سال ترک میخورد. حالا او مده اند دسته ی آنرا کمی تعدیل کرده اند و آنرا مثل نوع «کلین سویپ» کرده اند و این، نوع قدیمی پیکان طلائی را بیاد من میآرد. جای تأسف که ساختن آن را متوقف کرده اند. من پرواز را با آنها یاد گرفتم. جاروی بسیار نرم و سریعی بود... مدتی خانم هوچ راجع به جاروب و اقسام آنها سخن گفت تا آخرش وود گفت: خانم هوچ! اشکالی نداره که هاری با این دستگاه خودش تمرین کنه؟....

هاری بطرف خانم هوچ رفت و گفت اگر موافق باشید من و ویزلی با هم سوار میشیم.... هاری و ورون بطرف استاد یوم رفتند و گرای فیندوری ها در اطراف وود و خانم هوچ جمع شدند تا دستورات تازه درباره ی مسابقه ی فردا دریافت کنند.

هاری من اطلاع پیدا کرده ام که برای دسته ی راون کلاو، چوچانگ، بعنوان جوینده بازی میکنه. چانگ، یک نفر سال چهارمی است و بازی اش بسیار عالیه.... من امید وار بودم برای روز مسابقه حالش خوب نباشه برای اینکه هنوز ضربه ی قبلی که به او وارد آمده بود خوب نشده. وود هم از اینکه چانگ حالش خوب شده دلگیر بود ولی گفت: خوبی کار اینست که او یک کومت ۲۶۰ سوار میشه که در برابر فشفشه مثل یک شوخیه. بعد وود گفت وقتی که چانگ نگاهی به جاروب هاری انداخت دهانش همانطور باز مانده بود. بسیار خوب، همه بریم تا فردا. هاری سوار جاروب شد و از روی زمین بلند شد.

خیلی بهتر از آن بود که خوابش را امیدید. با آرام ترین حرکت گردش میکرد. مثل آن بود که با افکار خودش حرکت میکند. در سر گل، که رسید چنان سرعتی بخود گرفت که استاد یوم بلرزه درآمد. هاری، ناگهان چنان پیچشی به جاروب داد که آلیشا اسپینت، فریادی از وحشت برکشید و بعد کنترل دقیق جاروب را دوباره بدست گرفت. با یک حرکت بر روی زمین دایورفت بقسمیکه پاهایش بزمین مالید و دوباره سی، چهل، شصت فوت از زمین فاصله گرفت. وود داد زد هاری من دارم میرم تا توپ زرد را اول کنم. هاری بلافاصله گردشی به طرف گل کرد، توپ زرد را دید که در پشت سر وود در حرکت است. ده ثانیه بیشتر طول نکشید که توپ زرد در دستهای هاری جای گرفت.

تیم، دیوانه و اراز دل فریادی برکشید. هاری دوباره توپ را رها کرد. یک دقیقه فرصت داد دور بگیرد، بلافاصله محل آنرا تشخیص داد که نزدیک پاهای «کتی بل» در حرکت است. آنرا دنبال کرد و دوباره بسهولت آنرا چنگ زد.

